

3286  
توضیف میر محمد کاشغری در لیسو تاریخ حمدی  
بیت ششم رمضان  
میر معین الله کاشغری  
توضیف میر محمد کاشغری در لیسو تاریخ حمدی  
بیت ششم رمضان  
میر معین الله کاشغری



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس چید و قیاس شایده و احیدر که بخوی طاق است

شهره افاق  
حمد الله سید اختر

بکام دل رسید  
احدشان مراد حدت نشا

شاه تو حیدر این عز و شاک  
نخوی طاق افتاد است این شاه

که خوب است اینچنین البسمه  
خوش آن معشوق کا میروی

حقیقت نیست که حب است  
حضرت باری باعث بعثت نور حبیب اوست و این گوهر

والا کجی نیست که کثرتاً مخفیاً فاجبیت آن اعرف اولام مرتبه نصیب

اولا مرتبه نصیب و  
المحیطات می آید برون طیفان عشق

عقل کل را حد آن بود که گردانا  
بهر ما حب از حد حقیقت احدیت

بواسطه این محبت عاقبت خود  
محب میان محب و محبوب است

هر از مرتبه از هر محبت آن محبت  
مقصود آنکه حضرت اجل ذکره

الا علی را محبت محمد مقید مقدرات کرد و نیند و سمری را که ببرد  
مستغرق بود از آن سرحد بیایه و احدیت که منت کش است رساند ذکره

محبوب محب و حبه یکی بود  
اینست حقیقت ایندین محبت

ایزد متعال و و کمال ذاتی و اسمائی مراد اینچ کمال ذات  
و کمال ذاتی عبارت از ظهور ذاتست و نفس خود را بنفیس خویش

از هر نفس خویش از غیر ملاحظه غیر و غریب ازین جهت غیبی بطلق  
سیاس عشق باشد حق آن

لازم کمال ذاتست  
که کرده خویش را در خویش است

ز خود موج و حباب او و سپرد  
برون از نخل وحدت کیش کبر

اگر شاخت اگر گشت اگر بر  
بهر وجهی که جنش جلوه کرشد

Handwritten marginalia on the left side of the page, including phrases like "و اولی مرتبه نصیب" and "و اینست حقیقت ایندین محبت".

Handwritten marginalia at the top of the right page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and "سپاس چید و قیاس شایده".

Handwritten marginalia in the middle of the right page, including phrases like "شهره افاق" and "حمد الله سید اختر".

Handwritten marginalia at the bottom of the right page, including phrases like "حضرت باری باعث بعثت نور حبیب اوست".



باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید

چو گویم عالم روی در کشد	بود در یاسی دیش اوج در او
فتاد از اوج او بالای سم	ز یک ریای دو عالم پیدامواج
از ان دریاست احمدی	دروست از ان دریایار
برون زان در دل زان	محبت این حقیقت را چو سر کرد
سر از حبیب دل احمدی کرد	از ان پس گشت عقل و عیش و افلا
برون از نور او تا خطه خا	ز چون آمد این چند وجه و چون
تعالی شاه عما یقولون	نمودار وجه دیگر خوبی خوش
تا شاکر خود محبوبی خویش	نموداری او آمد نقاشش
برون آورد سایه آفتابش	از ان رو بود پی روشن سپاه
چو رو آورد شدش نمایان	بجوی عکس بانست خوش
از ان بی برده توان دیدش	چو شد حسن حقیقی پرده پردار
محبت گفت و کرد این پرده را	چه شد که خود محبت پرده او
محمد پرده در پرده اوست	احد از خود کم بکشد و نیست
که میم اندر میان او کرده شد	کش نیست است بند و نیست
گفتنها بلند و نیست او را	چو قانون محبت ساز کرده

باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید

باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید

باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید

رک نرینی آمد ز کرده	نوازش گاه زرد که کم آمد
بکوش جان هر دو عالم آمد	زاوارش هر سه ارگشته شد
بدر او آینه با هم باز شد	محبت که چه از محبوب شد
محبت را محمد خوب باشد	محمد مظهر محبوبی اوست
ز پاتاسه ظهور خوبی او	حق رحمت سی برگشته شد
برون ره کسی نیست خویشت	مشهور است که سند عالم
بنی آدم سید دین و رسول تلقین	چون مستند بند قافین
رویدار محبوب خلوتخانه خاص	درخواست نموده بر عرض
رسانید که کسی جز من این نزلت	سایه و بدین مقام قربت
احترام نشینده	کسی داده رینان بخود بار
بکس نموده زین وجه دیدار	محبوب محمود فرمود این مرتبه
و منزلت مناسبت گشت این عظمه	حقیه نصیب هر دو الهوس نی
او جلالت عظمه التجا نمود	گفت الهی مرا از همه بیشتر دوست داری
دوستی تو با من آنچه غایت	ذات پاکیزه صفات ترا با من
غایت حضرت او دست غره	فرمود لولاک لما اظهرت الربوبیه

باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید

باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید

باز می آید و در این دنیا  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید  
 که در این دنیا می آید



و لولاک لما خلقت الافلاک	و بود و مقصود من معبودم
منم که بهر چو نتوانم کار	برون آورده پروردگار
چو نور پاک تو شد عالم را	مر از ان شد خدای شکار
ز بعد آنکه این درم از خود	بکوش خلق حرفی گفتم از خود
ترا تا من ندادم جایدگاه	نم بچکس را از خود آگاه
امین کج پنهانم تو بودی	امانه نه در جهانم تو بودی
برت کردم من این بختی	برای خویش نامم یکبار
بود برین یک کج بختی ام پر	بعد عالم می بخشم من این
ز بحر این در بعد خوبی گرفت	بعد خوبی محبوبی گرفت
ندیدم که بهری چو تو بیکانه	همه در دیده ام من دانده
رسل در انبیا باشد تمامی	بنامت چون بکین اجله می
ز باغ وحدتم یک کل شکفته	محبت نام آن محمود گفته
برون اندر علمم نکرده وار	که دارد عالم در هر کنار

قضا را با قدر

تصا را با قدر بود این حکا	ارادت کی قوت سازد
بود آن است محبت وجود	که باشد خلق را و بسجود
یکانه بودم اکنون میتوان	که شد چشم لطاف ابرویت
بنود آنم که خلوت بودیم	تو بودی خفته خورم در کنارم
ز خواب نا چون بیدار شتی	شدی محبوب نامن بار
توان شاهی که معراج است جا	مقام قاب قوسین تختگاهت
ز خلوت خانه تعظیم کایه	برون نامد بغزت چو توشا
نسی نفرت چو تورت دین	تویی خود صاحب این جاه و دین
که باشد دیگری شد چکاره	که از اندش بدین سر سواره
را باشد بدین دستور معراج	بدست خود دهند حق بر سرش
بجوی یافته از من حکایه	بباغ وحدتم نازک نهالی
بود این نخل جهان تا فروتر	برو لطف و کرم برک بود بر
به شرق و غرب داده بر بهار	نسی بی بهره فی از برکت بار
منم مشرق تویی خورشید انور	دو عالم را بخوبی سایه برور
تو خورشید می داری صبح صا	تو روشن مغرب تابش ارق



دو عالم صحت یک نور نور	بباطن عالمی دارد ظهورت
به بین حسن تو کرده امی همه	مرا از حد برون با عالمی کار
ترا چون دادم از خود یاد	مبیا کردم از بهر ت بسیار
هم از روی زمین پشته	ممد در راه معرفت بود
اگر خود آفتابست از بود ماه	ز بهر تست سرگردان این راه
جهان از تست و جان از تست	همه بهر تو کردم بحسب اگر بر
تو می شای هر المی با چه باشد	اگر دنیا است و عقبا چه باشد
چو شمع نور تو در خانه دارم	هزاران بین قبل پروانه دارم
طفیل تست اگر هست اگر نیست	بود از بهر تو تست اگر جنس
کف جو دم از آن تست کهریز	که دارد چون تو در پی دست آویز
بمیکویم که نور تست کوهر	مرا نور خورشید بحریت در بر
برون تا کردم این درخت را	ازین درخت دریا را روانه
درین دریا که گشته بحر با بر	ز آب جانش من چون شود تر
سزد مکن که آرد در بحیرین	نه یک مکن هزاران کوهر مکن
نه آنسانست کن در صفه ام	بقدر کوشش مردم گفته ام

دو عالم

دو عالم کوشش اگر کرد برین	ازین در کی تو انم یک سخن
حدیث زین قبل کوششی پندیده	نسی زینان در ناسفته دیده
مذکور است که حبیب حق از حضرت اقدس تعالی و تقدس التماس نمود که ا	
طهور من از نور تست بغیر حقیقت نور تو چیست آن ذات متعالی	
صفات فرمود ای خورشید سما وحدت و ای سیما فلک	
مال این سوال از بیان عبارت پروست و از نشان اشارت افزود	
ولیکن چو تو بنور ظهور خویش توجه کردی آنچه در آینه تو جهت رو نماید	
من انم و حقیقت من تست اما عندن عبدی بی حاصل اندک گفته است	
من جلالت و جلال تست معطر در خط هر کاه	
مستغرق تو خود بدین نحو شوم	در لذت ذات
لله افعال النبی علیه الصلوات والسلام کل حمیل من جمال الله	
وکل لذیذ من لذت الله و اخلاق من نور می و انام من نور الله	
در از دریا چه شد بیرون	چه داند چیست دریا چون آمد
بچشم خود نظر کن غنی خویش	مرا بشکر تو در محبوبی خویش
تو از من غنی هر می من از تو ظاهر	من تو چه مظا هر در مظا هر



چو پدید آمدی تو من بشدم محو	تو من شاهی جگر دمی بدن محو
پای چو بن کردی بدن شوقی	لذای در لذایذ و ذوقی
مراد خویش عن بلخطی	تو خود را هم خود محطی

مشهور است که مرید را در سلوک حالتی در دست در این صحن  
 حجاب شکفته خورشید ذات تجلی بصفات کثیره کرد تا  
 صاحب افعه او تعالی جلالة را مصور بصور متعدده دید او را باید که  
 اسی بنده این چندین صور متخالفه چیست سامع گفت اگر گویم همه  
 حق منزله است از صورت و اگر میگویم که حق نیست میدانم که اینها همه  
 حق است التی نموده گفت ای قدر میرد و ای قادر فعال مایه  
 خود کرم نا و بغر ما که این صور چیست پس حضرت حق جل و الا علی بصور  
 تجلی نموده فرمود این تجلی ربوبیت من است باز تجلی کرده گفت  
 این تجلی حمیت من است کرت دیگر تجلی فرموده گفت این تجلی حما  
 من است تجلی دیگر تقدیر من است گفت این تجلی هدایت من است همچنین  
 همه صفات تجلی نموده اشارت میفرمود این بنده از هر صورتی  
 ذوقی و لذتی را مشرف میبکشت بعد از آن که صورت بعضی عاید

بود

چو حیدر است سلطان همه	بود بر تخت خولی شاه ابر
-----------------------	-------------------------

مشهور است که روزی حضرت سرور دارین یعنی رسول ثقلین است  
 امیر المؤمنین علی را بدست حق ریست خویش گرفته فرمود اول  
 کسی ایمان بمن آورد علی ابن عم من است کرت دیگر عیادت نموده  
 فاطمه بنت خود گفت ترا در عقد نکاح مردی در آوردم که عرفان  
 از همه پیش و ایمان می از همه پیش است دفعه دیگر چنین التفات نمود که  
 اول بنده الامت و رود اعلی محض او لها اسلاما علی ابن ابی طالب

رسالت یا قلم از حضرت رسالت	رسالت یا قلم از حضرت رسالت
نمودم راه دین حق بر اصحاب	بر خود زین همه بگردم حساب
ابو بکر و عمر عثمان و حیدر	مرا هر یک یوسف زیشان را در
علی شیر خدا سلطان دین	پس از سه یار جانی جانشین
فتوت را علی آمد عمار	بمیدان شجاعت او شکار
بمن حیدر بود نسب و اقرب	تج من او بمن شد مقرب
طفیل مر خدا داده است از جوی	علی را علم و حکمت از همه پیش
بکدامند جوین در آخر کار	بجوی شد خلافت را سر اوار



بمن حتم رسالت شد مقرر	نمودستم خلافت کردید
شیاعت شمه بود از جهاد	خلافت بکشته از اجتهاد
مذکور است که روز فتح خیبر بعد از ملازمت خیر البشر آنحضرت مر تصی	
در گرفته جبین امیر المومنین را قید داد و فرمود که من از تو راضی ام	
در گریه شد سرور کاینات گفت ای برادر این گریه تو از راه فرحت سرور است	
یا از بهت غم و غرور شاه مردان و شیر میدان عرض سازند که از وجه شادی	
و ضویتی است و چرا از حضرت شاد گزیدم که تو از من راضی باشی سداوم و سیدم	
صلی الله علیه و آله و سلم غایت بود که تنها من تو راضی ام ملک حضرت حق جل و علا	
الاعلیٰ و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و غزرائیل و جها میر ملائکه نیز از تو راضی اند	
عجایب مظهری و طر فیه جواهر	که داری عزتی در دهر چون ند
میگویم بخوبی کیست	تبی کو هر ز بحر کبر باری
در دریای علمی ای که سنج	بیک حفت بر اینیت صد گنج
چو جهان پای تا سر حمله جود	نذار و چو تو تمت یک جود
ترا چون بود ایمان از همیش	از ان عرفانت آمد از همیش
درین دادی ندارم چو تو یار	نه شیر افکنی دلدل سوار

در هر دو کلمه

در خیر تو شکستی بیک دست	شکستی در برویت کهر دست
نه دشمن کو سری در یاست	توان شیری که کردی دیو را
ترا اگر سچو من معراج بود	ترا چون من براق و تاب بود
بهرانی فلک عیاست جاست	بود روح الامین درین روست
گرفته روح تو از خطه خاک	بصد خوبی خبر تا عالم پاک
وجودت مظهر جود است	جهان باشد ز جودت کرد و است
علی ابن عم من بحر جود است	در دنیا و دیش در جود است
نذار دیش عیبت چو حیدر	نباشد هیچ شیر او را برابر
درین میدان علی مرست کار	بهمه صید اند و او مرد شکار
در خیر درم سان کرد و دست	بصد خواری فکند او را دست
ز عهد خور د سالی تا به پیری	عصا شمشیر که درش دستگیر
مشهور است که سرور عالم و سر آمد نسل آدم محمد رسول الله صلی الله علیه و آله	
چون توجیه غرور و توک شده رو متحیر اقلیم روم آورد اسد العالی	
ابن ابی طالب را در مدینه خلیفه خویش گردانید و اهل بیت خود را و سکنه	
سکنه را بر طاعت امیر کرام فرمود و رضی الله عنده مصطفیٰ محبتی رسید	



که در هیچ غرضه از غزوات تکلف نموده اگر کرد و امان بان حضرت محمد ص  
 اکنون چگونه است که از پادشاهی خویش که دولیت سرمد را دور می افکند  
 رسول الله ص فرمود ای سرمد فوتی چون غریبی یا غرضی نیستی که نسبت با من باشی  
 چنانکه مارون با موسی بود و لیکن بقدر فرق است که مارون را موسی فوت یافت  
 و بعد از من کسی مرتبه نبوت ندارد یا علی است اخی فی الدین و فی دار القدر لاتی الاعلی است

چند نبود علی با من برابر	ندارم من بجز حیدر برابر
نه تمام قضی دارد فوت	تا می چیز دارد حسن فوت
اگر شمشیر اگر تسبیح در دست	بهروای فتد باشد زبردست
علی شیر است و است آواز این	دغم افزا سر بر چون برق شیر
مگر کو دیده باشد تیغ تیزش	نباشد در حکایت کربش
بزمی چون دل حیدر نباشد	موانی سختش در سر نباشد
نخاه کرم او سازد دل شوم	گرفتم سنگ باشد زرم چون موم
بلند از افکنده قد پستش	ز پایه کمرش در زیر دستش
برون نهاد پا از راه انصاف	دلش را بود از بس سیه صاف
بهر خود از آن سردار دلجو	خلاف شرح نامد یک سر مو

الفرق

شروعیت بود در زیر پیش	از آن معمر بود اقلیم دیش
علی را آنچه من کفتم مناقب	بود او را ازین برتر مرتب

مذکور است که روز فتح کربلا معظه سلطان سریر رسالت مسدود شد  
 بیت که بر حوالی بیت احد بود و بدست حق پرست خود شکست و  
 از آن تبان که دور دست بودند مرتضی علی را فرمود تا پایش را با  
 برکت مبارک نهاده دست گیرند علی عرض مقدس رسانید که با من مبارک  
 بر کردن من گذار تا بدین پایه ازین سرفرازی منت دار تو باشم سرور  
 داین سرمد ای برادر من خواهم ترا به پایه رسانم که بان پایه دست گیر  
 حب الله حضرتش علی خود ابلا گرفت و تبان بدست خویش در پای انداخت  
 در این ساعت سعد که علی آن نگاه مساعد دیدن سپید یا علی خود را  
 در نیوقت چگونه می بینی و لی عرض نبی رسانید که چنان نمایم که سرم از پایه عرش  
 گذشته و با همه چیز دست راستی دارم سید عالم و سندی آدم فرمود و  
 حال تو ای ابن عم من که کار حق میکنی و جدا تحمل من که با حق میکشتم و نیز  
 ای علی بجز الله رسیدی آنچه میخواستی علی معروض شد گفت سب  
 پیغمبر من خالق ناس که چون منی را بدین مقام علی رسانید بعد از آنکه



علی از بر آن مقام عالی بزرگ آمد بشم نمود رسول مکرم فرمود ای برادر  
 ترا چه چیز بخنده آورد شیر خدا التماس کرد که از آن خوشحال شدم که از چنان  
 جایی بلند بزمین آمدم و حالانکه هیچ المی بر من نرسیدی محترم فرمود  
 یا علی چگونه بر تو الم رسد که محمد ترا از خود بالا برد و جبرئیل امین بر این  
 نذاده دست در سالی و ما  
 طفیل دلتو از بهای سرور  
 اگر این رتبه تا بخیر دار جا  
 بدین پایه نباشد هیچ قدر  
 چو بر مهر نبوت ماند گشت  
 علی مانند شمع است ای برادر  
 بتحقیق آمده زان شاه نامه  
 بهر کاری که از محنت مکر  
 بمیدان مصاف بود و صدیک  
 مشهور است که در روز حرب خندق عمر و عبید و دو که سر دارش را  
 و برابر هزار مرد مبارز دلیری داشت در میدان در آمده طلب کرد

از قلم

از قلم اسلام حکیم را یاری جواب نمود بنابر شهرت شجاعت آن  
 ستمور بود سرور دارین فرمود کسی باشد که شرین شهر را ز ماکفایت  
 شاه ولایت پناه شیر خدا علی دومرتب زمین طلب طلب اوب  
 اذن خواست در کرت سیم سلطان ثقلین اسد امینش خویش طلبیده  
 و سوار مبارک بر حیدر بست زره و ذوالفقار خود در سر و در کمر  
 او نجات دوست حق پرست خود را بجانب آسمان که قبله دعا  
 بر آورده گفت خداوند اعبدیده را روز بدر از من با گرفتاری احدا حمزه را  
 روز احدا را احمد جدا افکنده می علیا این علی برادر و این نعمت قلندر  
 فرود آمدت خیر الوارثین الله  
 پوست بر کن دوسه رو باهی  
 پنجه در کن اسد اللهی را  
 سهم استعدا سلطان بر قاف  
 بر دوش زلف اجابت رسید شیر مردان رو به میدان و نه لغزه  
 جانگاه از جگر طغیان بر کشید و با عمو و عید و اقبال عمر تو از مشرق ظهور  
 عاید مغرب گشت ته شیده ام از تو که گفته که هر که مرا یکی از سه چیز بخواند مرا  
 مقبل ام عمر گفت ای علی گفت ترا میخوانم بر شهادت ان لا اله الا الله حده  
 لا شریک له ان محمد عبده و روله اغزو و گفت یا علی از من این طمع کن



حیدر گفت پس که دوندیار خود ملحق تو عمر گفت از دلیران این اندیشه  
 دور است شیر خدا فرمود پس بیا تا با هم محاربه و مقاتله نمایم عمر گفت  
 ای علی باز کرد از مقابل من که ترا حالا وقت جولان میدان مردان  
 و مرابا بد تو دوستی بود بخوایم که خون بر دست من بخشیه شود یعنی  
 علی فرمود بخوای و نخواهی تو دانی ولیکن من بخوایم که خون ترا از برای  
 رضای پادشاهی بجای تیره بریزم عمر و حمله برسد و آورده شیر رزق  
 حواله کرد کامیش بر پاید علی سددند الغالب که دلش رازده از پادشاه  
 و تکیه گویان این معرکه با بروی تمام سپاه سیستانی آمد مشرف شدند و در  
 دربار ابن عمر خود از زبان دربار بر برق عالی برق علی جواهر الطاف  
 نموده ام و مبارزه علی ابن ابی طالب یوم مخدق افضل من افعال امتی الی القیامه  
 چگونه و صفت آن شاه دلاست  
 علی دارد چو دریا هر طرف موج  
 نه تنها که در یایی نجف پر  
 دوش هزاره از آن جهاندار  
 حسن ششم همانست ای برادر  
 ندارد و تا قیامت حدود غایت  
 زده اوصاف او صف فوج  
 علی کرد دست عالم را برادر  
 بود در کوش و این در شهر  
 حسین ابن علی دان ششم و دیگر

<p>             به بین زان بعد زین العابدین              محمد باقر آمد دیده را نور              جهان علم را خورشید افروز              بود موسی کاظم کوه کلین              علی موسی رضا شاه ممالک              نقی و امکه نقی این هر دو یکدل              بود خود عسکری سلطان سوار              محمد مهدی آمد خاتم اولاد         </p>	<p>             بخوبی دیده میدان چشم              از آن صاحب دل اندیشه              مظهر فرشت با وجود حق              همیشه خشم خوردن بود              ره خوش برین دوش سالک              جوانان طرق را بر کامل              دل شاهان بقید او گرفتار              روان جمله با و از محترم شاد         </p>
<p>ذکر معشوق خود کام</p>	
<p>             کلی از گلشن عشق شکفته              بخوبی نیست همچون من فانی              یکی در خانه آن خوبیم نیست              ز خوبی آنچه خواهد عشق دارم              ششم شمع و جهان پروانه من              فروغ حسن من عالم گرفت         </p>	<p>             بعاشق این سخن معشوق گفته              درین عالم عشق افتاده ام              لاجی راره سوی محبوبیم نیست              بدن خوبی و محبوبی بخارم              همین خوبی است شمع خاند              چو من عالم بخوبی کم گرفت         </p>



بس نموده ام ناکه جالی  
 نذار و بچکس تاب نگاهم  
 همه افکاین کشته شمن  
 بنا که گریه ایم رو بر دم  
 چو خاک افتاده دارم صند را  
 غم من عالم بر باد داده  
 زنده ام کس چو تیغ از تیر کرد  
 کمر بستن بر کس که بستم  
 ز سر تا پا برم کله های این  
 بدو ان من این خوابان نه  
 که دارد در جهان این باد  
 ز نیک روی خواب را نمود  
 منم حسن و لطافت راحت  
 ز لیلی بیاید غم خاتم  
 دودیده هر که با من بوی خوبی  
 جالی من بود خواب و حسا  
 برین من این چنین شدیم  
 تمامی ناکه نیکو شستن  
 گشتن از بی دلیها دست و پا  
 که گشته آب همچون برت باران  
 ز روزم در جهان آتش فتنه  
 که گیر دستم از غم زیر کردم  
 کسی نکرفت بزم شمشیر و دانه  
 بخدمت دست بسته چون گل  
 منم دیوان و این پیش و  
 که باشد خیل خوابش سپا  
 ز حسنم کلر خازر ابوی بود  
 همه خوابان عالم را من است  
 زرافنده یوسف مصری بجایم  
 ز میدان برده ام من کوی خوبی

شرم من در خوابان جالی  
 نگاهم کرده خالی صد جهان جم  
 تبسم را بزم و دوست دندان  
 قدم بنده نوازی سرور داد  
 جمال کلر خان کونه کونه  
 بود این شمه از خوبی من  
 اگر سازد برویم کل نظاره  
 نذار تاب دیدارم کجا  
 معشوقی از آن که کسی تاب تماشای او نبود همیشه افتاب  
 خویش را در سحاب بنیدشت بدین واسطه چشم مردم شده  
 حسن آن حسن نمودند از نیت خاص عام متوجه جاب اجاب  
 ان محبت مناب بودند روزی در حین هجوم عشاق مشتاق باد  
 بدتر از صرعاد بران مجمع عبور کرده برقع از چهره ان خورشید  
 برداشت مجرود دیدن آن روی تمامی مردم مردان این حکایت  
 آفاق شد و این آوازه گوش خلایق رسیده از اطراف و جوار  
 ز من شیرین زبان لعل کا  
 شده از دیدم چشم مردم  
 رسیده خنده از من زبان  
 طفیل قائم شد سر و دارا  
 بود از خوبی رویم نمونه  
 کل از کلمش محبوبی من  
 کند خود را از غیرت یار و یار  
 بروی من کمر بست را



ساخته روانه آن صاحبقران شدند و بطواف کوی آن خایه رانند  
 پیقراران شتر گشتند چون آن خسرو بخوان از اجتماع خلق اطلع یافت  
 بخلو گانه خاص شتافته تا یکی از محرمان خویش فرمود خوب باشد  
 دیروز جمع پیکانه را بیک گاه جان بر آورده ام و روز بارانیمه کرده اند  
 و در نیت که اینها نیز بدیدیم هلاک شود بدین ترسنت که از بهر من نظری  
 بر پاسازی مرتب گشت کثرت نامنظر از از هر شکسته بعد استعداد  
 حسن بر سر پستان ندیم خاص خاص و بر بدان اقدام نموده با هم  
 بگردان معشوقی منظور نظر زدند و اهل شتیاق دیدن بوی طاق گشت مجبوری  
 نباشد هیچ خوبی را نه است  
 زنده و هر پروست جسم  
 ترا چون من ای عاشق چه تا  
 نه پنداری مرا روی پایست  
 اگر ایم برون از زده ناز  
 مرا باشد بخود زده کار  
 مرا باید بخود زده خست  
 نذر حسن خوابت حد و عایت  
 ملو چون است چونست جسم  
 از آن گاه افتاب است  
 حجابی رود ای کس برایت  
 بماند باز خود بی پرده این ساز  
 چه شد دارم تو دار و مدار  
 بخوبی تا تو انهم با تو پرده است

دورینا خوان

بود زیاده بخوان حسن و تدبیر  
 خوش آن خوبی که این تدبیر دارد  
 بکس خلق کبر دجای در دین  
 هر آن محسن که محبوبیت کامل  
 معشوقی در خطه خطا بود که خورشید خاوری از تاب خشارش خط  
 استواری خویش را انحراف در زیدی و ماه از طراوت عذارش  
 رود در چادر شب بی تابی بچیدی غرض آنکه حدش از سر حد سین  
 بیرون و خلوت ملاحظتش از دریافت مذاق آن و این افزون  
 نهال قد سرافرازش سر و سیم ساق را از پاشانیدی و زلف  
 پی سپهر جان او برش دل صغیر بر جای رسانیدی خط غمیش  
 خط بخت خطا گرفتاری خال سیاهش نافه ختن را همچون خاک تیره  
 بر باد فنا دادی سینه بی کینه خلق از حسن خلق او سرور و دیده  
 دیده مردم از مردمت مردمی آن خوش چشم روز چنان خوب  
 بصورت و سیرت که هر که دیدی بصد جان بکران آن نوجوان آمد  
 و هزاران دل سرگردان و حیران آن مهرورز خوان شدی آخر الامریات  
 از احسان شاه بی بر سرده باد شاه عالم که کردید بر سر طریقت شسته میفرمود

ل



بخدمت بانی کز این دولت سرمد او تو انم نمود که خلائق اجانب محال اجابت یافتند  
 وجودم بپیش جابجی انداخته ای صلی الله علیه و آله وسلم ان احسن الخلق  
 بلند اقبال داند شکست  
 ز روی خوب خوبی خوب بهتر  
 بخاری که هر دو خوب باشد  
 بخوبی میکند در خوشی تن کم  
 برون شسته بخوبی مشک است  
 ز رنگ و بوست کل را بای  
 محمد که چه آمد نسل آدم  
 ز خوبی فرت عیسی می فک  
 هر کس را که خوبی یار باشد  
 نباشد اینچنین کس باد  
 چنین معشوق اگر دلگیر گردد  
 خوش آن حسنی که بخندیده نو  
 بهر وجهی که باشد دلیر آید  
 نه جان می بود این جانفرمای  
 شاد از خوبی خود محبوب عالم  
 گرفت از خاک جاد عالم پاک  
 تمامی را بگویش کار باشد  
 چه شامی بکشد بقدر کانی  
 تواند شاه عالم کسیر گردد  
 شود از حسن خلقتش سینه سیر  
 ز جان گیریش کام دلیر آید  
 بریکانه بوی شناسی

معشوق تاملی

معشوق طوسی قتی حالتی در یافت از بی تابی بر سر کوهی رفت تا  
 دریایی که افکند چون بالا سر کوه شد خود را این سلامت دریا پست  
 دید بهر بار بالا رفته پائین آمد هر بار که خویش را از بر آن کوه با شکوه بر می  
 خود را سالم می یافت بهفتاد مرتبه از قوت آن جل میفکند و همچنان بر جای  
 تا در کت بهفتاد و یکم اوازی شنید که ای معشوق اگر صد مرتبه را بخورد  
 ما را ضایع نکند ای سیم و نیم لاغضا از خاکت ای سیم پیش ازین بفرخ در دامن  
 خوش آن معشوق دارد اقتدار  
 اگر کاری افتد آید بکار  
 نباشد بلکه معشوق اینچنین یار  
 شنو عاشق چه میگوید خبر دار  
 برین روی منم اکنون یکانه  
 مر باشد جمال جاد و دانه  
 ز قلم دیدم نبود میسر  
 چه قدر تهاست کشتار شکر  
 از این گونه کسیر و بار باشد  
 که باشد آنکه زینان یار باشد  
 این معشوق چون نیست در هر  
 ندارد همچو من جانی ده و شهر  
 چه باشد ز دامن زلف پریشان  
 نیل میوم به از مجموع نیست  
 بود خوبان کسرش اندرین فن  
 چو کا کل حکمتش کسر شده  
 اگر کرم نقاب روی زیبا  
 برای من شود یوسف زلیخا



زخوبانیت کس محبوب من	الرباشد نباشد خوب من
گرفت از عکس منم هر گاه	بقدر روی خود است و دار
چو کاکل سر بلند افتاده ام	بجوبان زلف ریخته ام
میان زلف می خوب کل	بدان ماند که کل کرد است نعل
گسی دیدت سنبل کل را	کلی دیدت کوسنبل را
کل و سنبل چه روی و رخسار	بصد خوبی خیابان در خیابان
برون این رنگ و پوشش از بهار	نم کل بود این بر کبارم
بنالکه حسن خود اگر دم طهار	ببین خود را بباکم کرده ام

معتوقی با حسن خدا داد در خلوت برای خویش آسوده بود غلبات خوبی  
 او خوانان بخشیدن آن شاه یکانه دان باده خویش و پیکانه از سر برکت  
 فرو آمده سر اوقات سر رفته محبوبی بر پا کرد و خیمه خوبی را بر سر راه  
 آورد و زیرا که احسن غیر العشق زوال و العشق بغیر احسن محال چون عشاق بی  
 مرد ازین ره که ز ضروری بود انجمنی پدید آمده باز از محبت گرم کردند  
 محبان همچون کسان بر خوان جان آن شکر زبان ریخته دستی فرو می  
 و بهر پایه سری میخنانند فریاد و فغان خلق از سر حدت در کینه نشور

دو غنای کلام

دو غنای مردم معشوق را از خط حلاوت که عشق میانه عبارت از است	پیرون آورد و لاجرم غمان ارادت کرد اند و بر او زنگ نهان کانه خاص
و در روی غم و خاص است بعد از آن باندک مدت مهجوران رکورد	آورده بی طال ابروی او هلاکت رسیدنداری العبد متحیر و معبود متکبر
من معشوق را نیست در پیش	گرفتم خاتم خلقت از کرده خویش
نمودم شمع از خود بمردم	خود اندر خود نمائی گشته ام
نه نهار و بمردم کرده ام	بمردم خویش را کم کرده ام
ز فریاد و فغان خلق شد	غمی کنجد بکوشتم غمی از
غمی آید بکوشتم غمی سیرا	نباشد بر لب مردم خردا
تمامی مستعدا و خواهی	همگی بیدار الهی یا الهی
یکایک مانده عیب نیست	بد دیگر کسی آورده در
زمن پوشیده بود هیچ جا	منم نهان درون هر جای
بجوبی واقع زین کار خانه	نمکنید بمن مکر و بهانه
به همچون من که دامن دوست	چه سازد کید و مکر و حلیه و فن
بجوبی ظالم و مظلوم دامن	اگر محمودا اگر مذموم دامن



چو باشم از ضمیر مردم آگاه  
 دروغی کی مرا کنج بد بگاه  
 بل هر کس جفا اندیش باشد  
 چو دشمن در قهاری خویش باشد  
 به من سر تو اندر دیکدل  
 سر کویم دو دل انگشت سر  
 معشوق کسرشی بای نازاری نیازی براه دلبری نهاده خرابان  
 میفت بوالهوسی کنج حسن آن حسن رشک آفتاب و می بودی  
 همچون بایه در قه افتاد آن همه تن چون بهوش او اگر کف است دریا  
 که عشق این نه دله دله سرست فرمود استم که غمی من دیده دنبال  
 آه از تو اگر روی بر دارم که معقب می آید به بنی کمان درم که هر یک نام من  
 بزبان نبری این سخن آن جام طمع بخیال دیگر اندخته بودی هوسنکی  
 فی الحال روزان قلمه گردانیده پشت بر کعبه مقصود داد آن دله متوجه محراب  
 دیگر شسته نظار بسیار کشید آخر بجایی رسید که آن دلفریب او را  
 بازی داده معشوق نمود و باز خود را بر آن عیار رسانید آن حساب و کفایت  
 بیکدل که غم دنیا و دین کرد  
 که هر دو دست در یک تنین کرد  
 ای خیره سر شرم نمیداری که بدین دل دنبال جهان بگیری برگرد ازین  
 که ترانه شبیه این کار است و نه طریق این رفتار

در لای لای

دلیری کار هر دیوانه نبود  
 نماند کار هر سپید دل  
 ندارد استقامت پای چو  
 که در یکدل غم و دین کرد  
 بیکدل فکر یک دل توان کرد  
 من چون بت پرستان بدست  
 سگ معشوق شور و سوزان  
 من در کوی او پیوده دنیا  
 فغان دایم نخواهد گوش دلدار  
 همه دم کی دعا بیا دعا  
 ز محبوبی که گاش خجسته  
 زبانه افتاده کرداری سربار  
 معشوقی را عاشقی بود در طریق عشق مستقیم همیشه بجای بای  
 استقامت تسلیم آن به مردمان از راه لطف رسید ایمین مصدق  
 مو تو اقبل ان تموتوا کپور استی از من چه مطلب دارم می کام دل مراد



برارم در هر مرتبه و مقام که خوانم جان طرست بدارم آن کم زبان  
 نشوده التماس نمود که مقصودم رضای جانانست عشق نیست که در این  
 هر آن عاشق که او را عشق است چه خواهد خود رضای دوست گاه  
 کسی کور است محبوب و باشد از آن بهریت که خوشتر باشد  
 اگر معشوق خواهد سحر عشق خیال وصل از وی نیست تعلق  
 بود خوب آنچه خواهد پاره اگر رحمت بود در باشد از ار  
 نباشد بد اگر باشد ز لبه گرفتار تیغ باشد یا که خنجر  
 اگر انعام باشد یا که دشنام سک یار تو میخواند بهر نام  
 در معشوق بی پروا و از است اگر از خود برون آید تو باز  
 اگر ناکاه بکشی ز خود بند توانی کرد با محبوب پیوند  
 بلیش عشق خواهش است خودی که اندرین راه نیست جا  
 چه چیز است آنچه پیش از محبوب گرفتار خوب باشد کی بود و  
 نباید بود چون امین یار که پند سوی عکس خویش دلدار  
 اگر خواهی نمایی روی یار مجوز منصب نیست داری  
 ترا در خانه بس از آن عکس بر تو بهر وجهی که هست که نه و نو

ترا چون ماه باید بود

ترا چون ماه باید بود با خور برون از اختیار خود کم و پر  
 به بین مرا که از خوشدلی نور گهی فریه بود که زرد و لاله  
 معشوق و انما عاشق نیامد ام در مقام امتحانست دایمی که  
 در میانست چون این میان کجا گرفت عشق و معشوق است که به است  
 مشهور است که مهر موسی فریفتا و چو خود را دید که عصای در دست گرفته  
 رب فی میکشد کلمه بعد برض الوهیت سائده گفت الهی ایشان که حضرت  
 ملک شغال فرمود نیمه تو کی می بینی ای کلیم هنوز کلیم هستی از خود نه اندیشه  
 خویش را نشناخته طلب و در محو نیستی را میکنی صبح و بیک بحر امتحان در جو  
 بر آن منبر که معشوق است نیست ولایت عاشق معشوق و است  
 کند در ملک خود دالی تصرف بود تکلیف دالی بی تکلف  
 اگر معشوق آید بر سر ناز بر و کس نیست در نافرمانی ناز  
 چو خواهد عاشق خود را نوزد اگر آید که او را منع سازد  
 و اگر خواهد که از عاشق باز کسی را کی رسد دخیل درین کار  
 کسی که در زمین خود گشت بدست دوست کار و نکاست  
 از معشوقست عشق را تن جان کار در تخم بد یا تخم احسان



نمیداند بخوبی ای وفادار | صلاح کار عاشق را بخریدار  
 معشوقه بخینه که دختر بادشاه چون بود با عاشق انسی نشا و سال اگر فتنه زهر میوه  
 عشق دو سطره عاشق معشوق | از حدی که بگو آن که بود آن کس  
 و لیکن معشوقه بخینه مدام دیکر بر او غلبه را فرستاده و انسی زیر آن فروخته شد  
 هرگاه آن عاشق انسی میخواست بر بساط معالقه نمود و لعنت طاق باز  
 و زرد مری را بدستار می گفتین خفته در خانه که خاطر خواه اوست شش روز  
 معشوقه بخینه میفرمود ای بشه مخفی نهایی نسبت این کار نیست من بفرم  
 و تو از خاک بی پاک شرط ما چنانست با ما جنس صحبت نداریم ترا باید درین  
 دیکش تا از کس فیت و آلتش شری پاک شده عمر نک سر که می گوید که این  
 آنک آن ره را نودی اگر تو این کنی من نیز از سر این دیکش جوش نگذرم  
 محب آن به بردن فرمان محبوب | که محبوب آنچه فرماید بود و خوب  
 بر غمت آنچه گوید یا جانی | بایک کرد ای دل جالفت  
 نماید و لبر آن سود تو باشد | بگوید آنچه به بود تو باشد  
 از معشوق میل امتحان کرد | دل عاشق ز خود خاطر نشان کرد  
 اگر زکر زاندر موبته انداخت | عزیر القدر کرد و کار رخت

الاسماء

از اینک و شمشیر را تاب | مرادش نیست آن تش بخر  
 خوش آن معشوق عاشق را کند | لذت و چو زرد تش بخر  
 خوش آن عاشق که باشد در تاب | لذت مستی خود مانند خ آب  
 بروید مرد مقبل خانه دل | بود روزی کند معشوق منزل  
 هر آن که باید آب خاروب | شود مرغوب کرد و جامی محبوب  
 خرابا را خوش اید جامی تبر | خواب را خریداری کند خبر  
 بخوبی هر کجا محبوب باشد | برش باید که جامی خوب باشد  
 دل پاکیزه آمد محرم راز | ز جان پاک بیرون ببرد عجز  
 عدوت اسینه از صفت پرور | هم از صافی صدف دارد دل پر  
 ترا که مهر من در سینه بودی | دلت عکس را عین بود  
 معشوقی ای پسندید که از عشاق کدام بهتر و از اوضاع و اطوار اهل  
 اشتیاق که این خورشید گفت ای که او را دل پاک و دیده نمناک باشد یعنی  
 بر چنین پیش کرد خاک را می شسته و حیره زرد خود را بر شک شربت  
 گریه اش نه از جهت فراق است و از آتش برای اشتیاق بل بواسطه  
 آن میکند که همچون منی را لاف محبت انجمن محبوب رسد و از چون



بدلیتی دعوای عشق چنان محبتت خوبتر در مصیبت لاف عشقش خرم عجمی  
 چنانچه مشهورست که مودی در غایت قناعت بازنی در نهایت کثرت  
 مستلکشت آن حمید نیز از روی آن مرد که منظر بود روزی آن صاحب  
 جمال آنقدر در برابر روی خود آورده متوجه عکس خویش شده میدید که آن  
 بد روی بخور سید زن آنرا مقابل او کرده گفت ترا بدین رو و خود  
 که عاشق چون منی باشی فی الحال آن عشق ترک خود گرفته رو بودی دیگر  
 بود زیار عاشق چشم نمناک همیشه سینه صاف دل پاک  
 چه شد عاشق اگر آسوده نبود ولی باید دلش آلوده نبود  
 غم عشق اردل تن را کدازد مخور غم کرک فست پاک سازد  
 ز رخا لکن عشق جهان بخت نباشد عشق باشد بخت فیروز  
 گند فارغ ترا از آب ارکحل ماند عشق غیر از عشق در دل  
 چو کرد از غیر دل را عشق سیراز گند جاروب سازد جای لدار  
 هرا عشق که شد دسترس است گشت از خویش و شد شسته دست  
 خودی از هر که بیرون رفت رشید از آن بس نیست پاک گشت بی پاک  
 بودند بخود از روشنی دور چو از خود رفت در غم شد همه نور

چون غایت

چو عاشق شد ز بود خویش فای  
 پر پروانه بود اندر میان قرق  
 نزار و خاک جنسیت بر فلک  
 قیام نماید بیدار ترکیب  
 از آن ساعت که جان در قفا  
 ازین ترکیب چون کرد و باز  
 چو جان هر کس که در بند تن آمد  
 خوش آن جانت ازین سوختن  
 ز بعد آنکه بیرون آمد از خاک  
 آید تا از صدف بیرون نیاید  
 بیا عاشق خودستی بکن  
 بدست عشق ده سرشته رول  
 معشوق را عاشقی بود تیر هوش و دریا بنده پیغام و سر و شش ششانی  
 آواز داد که ای در مانده در دو محن ای زورفته رنج و غم معشوق را بر این  
 اطمینان خاطر خود در صد امتحانست فردا یکاه دریا می منظر آورفته منتظر

توان گفتن که شد معشوق شایسته  
 چو ریزد شد بنوش مع خود غرق  
 مگر از تیره کی خود شود پاک  
 و گرنه اصل افرادست تهذیب  
 لطافت از تن جان لب آمد  
 روان چون روح زندانی شود  
 همیشه در پی جان کنان آمد  
 برآمد بوی از چاه زندان  
 شود سر سبز تخم و میشود پاک  
 بگوشش شاهان کون نماید  
 ره از رشته مقصود و کن  
 گذار جان زن میو بدلیل  
 معشوق را عاشقی بود تیر هوش و دریا بنده پیغام و سر و شش ششانی  
 آواز داد که ای در مانده در دو محن ای زورفته رنج و غم معشوق را بر این  
 اطمینان خاطر خود در صد امتحانست فردا یکاه دریا می منظر آورفته منتظر



همین که آن فتنه ساز در کجای خواب برآرد خون دل خویش را بر روی من  
 در عاشقی ز راه مست قدم کش **خود را بکنش نه تیر بلا و غم**  
 معشوق خواهد پرسید که امی خواب داده ترا چه بوده که برین صبح سعادت  
 سحر خیزی کردی بکار زمان والتجا برده التماس که صید را چون اجل آید روی  
 صیاد رود شب بخواب خوش دیدم که جانان من این پیل خود جان میدهد  
 اینک آمده ام تا بران مرده جان سپاری کنم و از کشته دریا عاشقی بکنم و در پی نام  
 فدای روی تو گردم از جان با **نقد تو هر چه در جهان باشد**  
 حقیقت این بود که معشوق را شب خاطر گذشته که ای این کشته را که دل معشوق  
 داده است استقامتی هست فردا چون برآید از روی تکلف سر کنم که او را خواهد خفت  
 به پیغمبر تا از دل مادر کل او چه صد اسر زند چون دید که آن همه تن همچون احسان  
 از خویش گذشته مانند پشت آینه روی معشوق خود آورده و همه تن خود را  
 فدای محبوب غیب خسته از سر نیاز فرود آمده بدو دست شفقت مهربانی  
 غبار فراق را بر دمال وصال از چهره و چین سر و دل او رفته بر پای نیایش  
 خواند و با صد اغاز و هزاران احترام بر سر نهادن تقربش نشاند  
 براه عاشقی هر که دهد **دلاسا باید از معشوقی دگر**

باید کرد

بیاید هر که را بکست زمار  
 متن چون کرم پله تازستی  
 تن خود را چون پیکره کرد  
 بجانان بعد از آنکه جان خود تن  
 سعادت دان که این دلست  
 بدان خوبی که آن محبوب باشد  
 ازین بهتر چه باشد عاشقی زار  
 چه کار آید نباشد که دل در سر  
 اگر غلبه برین باشد بجز نای  
 هر کس را که باشد پاره هوش  
 معشوقی از عاشق خود پرسید که در خاطر خطیرت چه میرسد و از دل  
 بعشق مایلست چه میکنی و عاشق صادق بعضی رسانید که  
 مستیدان تو از دگر خفا میشوند **بناظر می که تو بی دیگران میشوند**  
 محبوب خاطر را که در روی فکر تو محبوبی شد دیگر را چه رسد و دلی را که بر سر تو ای  
 همچو تو خوبی شد با خود را بگذر خیر کینه آید ای که بزار دلی مسکینان کلا

نواز ششماه از شاه دیدند  
 ز تن بگذر بر زمارستی  
 ندانند کس که این جسمت با جان  
 ببر همچون سر اندر یاقوت فلک  
 سرافرازیت کرا با پوست  
 بر شکر جان سپاری غایت  
 که از سر مگذری از بهر دلداری  
 بود پس که میسرست و سیر  
 بود در چشم عاشق چمن گلزار  
 سوا معشوقی را سازد فراموش



گوش بر سینه من تنواری	جانچه پیدلی پرسند که بر سر
هوای که دارم گفت بود در اندیشه که میکارم گفت چندین آه آه توار	چو پند این جان که دارد ما تو
گفت هو هو این همه ناله و دیادگاه ناکاه از کز کزستی گفت این مولای اله	بیا کی جان من بسیار هست
دل کام در زبان لب بود خوب	بطاهرستم آلوده خاک
بود از دیده سیدار کفایت	بیا ای عشق جانم رفت از دست
هر آنکس را که باشد گوش هوشی	ز خود پیشی گرفته عشق من
خطور غیر در خاطر خطیر است	بفریادم من ای سازنده
بود معشوق اندر جسم چون جان	عشق درین پیش
گرامی عاشق خبر از جان کز فتنی	نخوی منصب جانان کز فتنی
توای پیدل چه دانی جان چه باشد	چه باشد جان و خود جانان چه باشد
بود جان جلوه جانانه تو	دل اندر سینه مها کانه تو
تو همچون من که از خود در فتنه های	برون از خویش حرفی گفته با
ز خود بیرون چو پیا ماندم درین راه	شدم تا قدم از خویش آگاه
نبوده جان من جانانه بود	خود آن محبوب من در خانه بود
ز خویش بیرون رفتم من	هم از چون سوی چون رفتم من

اولی

مراد من که جان محبوبم	کلی از کشتن قدوس
چو پند این جان که دارد ما تو	لطافت جوست لطف نهاد
بیا کی جان من بسیار هست	ازین به نبتش با حق در
بطاهرستم آلوده خاک	به باطن ستم خرم هر
بیا ای عشق جانم رفت از دست	بجانانم که معشوق است
ز خود پیشی گرفته عشق من	ز جان من جسم من او از من
بفریادم من ای سازنده	رسان در گوش عشق اواره
عشق درین پیش	معشوق ناکه رفته از حلق

تذکره عاشق را رام

هرم بر باد داده کفدار	درین راهم زیاده افکار
غمت اینخت با هم خاک و خرم	در از من چه می پرستی چو خرم
چه تا تم کرنا شتم خاک رایت	چه خرم من که بشم نیکوایت
خشم خاک ترم خرم خرم	کلمه سنگم کلو خرم خاک و آبم
چه لایق از من ای خورشید	بر بهت خود نمایی همچو بای
تو خرم باش همچون سرو ارا	من غم دیده ام از بندگی



نیم از فکر دیدار تو خالی  
 جوایت کارم کمالی  
 نیا سوده برت سوده کم  
 غباری خط پشانی است چویم  
 شده تا مانده ام برین  
 بجستم سوادم سورا  
 درین صبرت که بگرفتت  
 نهانم چو دل از پای تان  
 تشیدم یازنی خویشی با  
 سری خوشش بر دم چون  
 من غرت برنی خوشی سیم  
 درون دل ماندنیت  
 زلی خوشی بدوشی سیم  
 شکفت غمخه ام را ریش  
 می ساغر لب سیده  
 بود چون مین طلب سید  
 جهان جام بی عکس است  
 سیه روز است همچون وی غایت  
 ز رویت تلف را در سپاسی  
 بود چون من اگر خواهم ای  
 سکت دست یا بوم در  
 سر و سر و دل و دل در جا  
 شکر بر خوان جان تو کم نیست  
 بهاکم که بود شامی و شب  
 شهنشای تو میداند تبار  
 همه چوئی اگر کرد میسر  
 میا مهربان نام صبر با  
 مگر خندانکه باشد مع غم نیست  
 همه چاکر بود تو باد شایسته  
 نیا به عالمیت عالم نیان

عاشق

عاشق صادق بود ای معشوقی به سر دشت و آشتی چون دل دل  
 بر سر حکم همیشه کام آرزو از آن شیرین زبانش یک لب سخن بود  
 و همچون سخن همه دم گوش بهوش کاشته گفت و گوی غنچه دهن  
 دارم من این زبان تو بر لب کاشی کامی کرده گوش حرفی حکا  
 همانا مطلب آن عاشق شایقی این بود که کلام از زبان معشوق خود می  
 مانده چو بهوش دل خود را کوش با شد زبانش از لب شیرین  
 چون دولت نهد مساعده گشت و تیر استد عاشق از هدف آبان  
 گذشت آن ماه مهربان آمده پرسید که ای دل از دست داده و در  
 سر کردانی دای سر از یاد گشته تیر حیرانی چونی چونی پای پر و پا  
 سوال تجاوز نمود آن از خود رفته لب بجواب آن خوش زبان  
 مایه بیان نکشود دانست آن بدل موده جان با توان کجایان سپرده آری  
 مفسد خست که به سر کنی نهاد یا  
 با کام دل ساخته جان لب  
 اگر معشوق باشد همچون  
 گشت عاشق کند با جاک کسان  
 چو عیسی کرچه داند زنده کرد  
 خود از معشوق عاشق مردن  
 اگر معشوق نماید بیار  
 شود عاشق که خوشش را



چو نواز و بلطف خویش جان  
 ز عاشق نیست لایق حرف جان  
 چه از دجان اگر جانان بگرد  
 نگر دوزنده عاشق که نبرد  
 بهر حالی که هست از دده او  
 بجز حاکم است عاشق مرده او  
 باه و ناله زار است همدم  
 نغمه تن مجنون است از آفرین  
 ستمن بجز عین است از آفرین  
 چو آتش مست ترنایا همه سوز  
 نهان در خاک خوار می شود چون  
 اگر معشوق از خود عیش رفته  
 فروفتست همچون کینه در برنج  
 عاشقی را زوری بخاطر رسید  
 شده عاشق زوان خوش فتنه  
 که با چندین دیده از دیدار دلدار محروم  
 دازد و دلست رای آن سلطان ندارد و چرا و کوی از دم بوی فصل  
 سویی از دم که بخت بر منی کشاید آن شاه نازد و غم زده می  
 پای بر آید و راه مطالب رخسار  
 سادگی بین که هنوزم بدوین  
 بعد از طی سیمان شتیاق خود را باستان سی مانند و سران عینه علیه  
 برستان جان که سر توان  
 کلبه است بلند می بر آسمان توان  
 از انجمن که میان محبوب رابطه محبت درست است معوض است  
 که فی الحال معشوق از دیکه سرورین آورده جمال با جمال را و راه وصال که چون

ان که مهر

بران کم حوصله این حقیقت رو نمود همچون مرد نادار که بجز دیدن  
 از شادی بمهر و مهر دار  
 چو جان پاک که آخر کجای پاد  
 بر وزن خاک شده عاقبت پاک  
 که آب و خاک شود در درون  
 معشوق چون این ماجرا شده  
 گرد گفت ای رخ ترا که تا افتاب بود چه افسانه قناعت کردی روزی چند  
 سلامت میماند می بینی خورشید را که با اینهمه تاب و تیق تدریج را از  
 نمیدهد و پای به یاسر سلطان می رود سخن عاشق کامل است که خاک  
 عاشق سبب شود که از اوست و باراری کار او نیست عجز و نیاز اوست  
 از وقت و عیش از قیمت کسی مطلب رسید و جمال مقصود و مراد خود  
 چنانچه موسی طلب دینار کرد و مطلق او را نمود از آن نمود که هنوز وقت آن  
 نبود زیرا که این بود سبب هلاکت کلیم که چنانچه مذکور است که خواهد نمود غریبی  
 جوانی را دید در میان جمعی نشسته تا که نظر آن جوان بر جمعه افتاد و یکباره  
 از هوش رفت و خوابه نمود از مردم رسید که این بر بار چه شده که از خود  
 گفتند درین جمعه دختر عم این است مدتی است این پسران دختر عم  
 ظاهر کرد و من او بختش آمد از بخت خاک افتاد و خواهد مگر بر در جمعه



لغت ای ماه خرمی چه شود که از افق سحاب بچون آفتاب  
 عالم تاب آمده رو برین خراب کنج حسن بنیائی دختر گفت ای دلا  
 ساده دل ای سال پسند کار شکل لاطیق شهو و غبار دنیا فکیت  
 رویی آخرای عشق ترا چه افتاده بود که عیش از وقت طلب لاطیق  
 ز نادانی من از خودش رفتم جفا کردم بجان خویش رفتم  
 نه بستی من این پیش و بلندی راطب کردن رسته  
 ز بعد آنکه یوسف آمد از جاه شد از اقبال خوشتر شاه  
 چو شد یونس در جان ما میرکشت زان سبب با شاه  
 پس از چندین شبانه موسی طفیل ناز دید آن پر تو نور  
 خلاصی یار از بی عتبار پس اندت که آدم کرد زار  
 بخوبی محترم گشت و مکرم محمد بعد چندین محبت و غم  
 چها دیدند عشاق عاشق زمره دو کرم همچون آب و شکر  
 مناست از خون من چرا برای کنج وصل اوشتا  
 مرا باید که باشم فغان از غم فکر سر پر وای دل ریش  
 مرادم به که باشد مرا در نیر وای غم فغانی فکر شاد

ناله

ز رخ آن به که من اسوده باشم ز درد دوست خوش ما بوده باشم  
 سازارم ضمیر پاک محبوب گنم من آنچه از من خواهد آن  
 عاشقی را مدام موجب حدیث بی امی عربی آن فی السکوت سبعة  
 الاف ضایع را مهر خاموشی ربوب و سخن هرگز نمک شود مدرسی  
 گفت ای بی زبان این سخن گوئی و بدو حرف از مشوق تکانه خود می  
 فرمود ای نادان باین محبوب دانا چه گویم و از آن سلطان با خود چه گویم علم کجا  
 حسی من سوالی حدیث عشق شغفی از قال عیار از قال عیار  
 نوش آن حالت که از ما گوید نگوید دل در دو دیوار گوید  
 از آن دارد از نی در دل کش که اور نشنید فریاد از دل جوید  
 فی از گوید سخن کی شد از نی زبانی دیگری کو یا ست از  
 به بند از حرف لب حسی سخن زبان در کش که حای دم دن  
 ز فهم مولوی دور است این ز اخوردی تواند خو با صفت  
 ندارد قال و قیل اینجا دل حدیث عشق نبود غیر حالت  
 زبان بطق شد زین گفتگو کلام عشق آمد منطق حال  
 بیان نیست پایان اندرین مطلق مختصر باشد درین علم



ندارد این سخن شرح و بیانی  
 عبارت چون باشد نسبت تقریر  
 حدیث عاشقی حرفی نیست  
 بلوش سر ناید از دل اواز  
 دلیل را باید ای مرد مجاهد  
 ز بعد آنکه از سر گشت پیرار  
 بود کافی ز خطر عشق بویی  
 ازین بویکن مشام بوی  
 بساید بود اندر عشق ای جان  
 عاشقی شش سر در گریبان کنای  
 از خود رفته بود صورتی چون دایمی نمود که هست و لیکن معانی اصل خویش بگذشت  
 این بیت سری زد  
 دست چون من بگریان  
 بر یک اشارت سر مرگان  
 خواست از آن بگو آرد از آن جوان که اسب سوار کرد اندازای کرد

نشاید این اشارت نشانی  
 بر دست این سخن از حد تحریر  
 نداند حل از اسب بحر دل  
 بدل هرگز نشد سر محرم زار  
 برین حرفت بی سر نشانی  
 بر آورد این سخن از طبله  
 بگو بورا چه لازم گفتگو  
 بود آید ازین بوی بوی دیگر  
 جو بوسه اولی از چشم نهان  
 امشب که پای صبر دایمان  
 یانی کجا هم آید راست از سر  
 ماکا معشوق زار و می مروی  
 امشب که پای صبر دایمان

نیمه لیل

همچون فانی اتم صدایی بر نیاید پیش رفته سر و دل و تن حرکت داد  
 ان بی دل از آن حالت بافت آمد دید که دلدار چون آفتاب بر آید  
 همچون سایه پای او فدا کفایت  
 رفتم از خود که دمی بار در خوش  
 از چینی محبت ای سرور و ان خوش  
 معشوق فرمود حضور من نتیجه  
 غیبت تست ازین جهت است که تا ساک فانی فی الله نشود باقی  
 مانده نکرد تا مانده است یکسر مواز خودی ترا در مانده خود بودی  
 کنجا یعنی نیست نتوانست از پی رسید اگر عاشق زین عشق  
 فانی است که عاشق بگو معشوق فانی است نیایی چون محو در کل  
 کلامت آن نباشد آن کل مرا از خویش بایریت بیرون بر آید غم  
 چند وجه چون فانی من کنون از اشتیاق است شهادت حجاب و طاعت  
 بماند نقد غم از نمرود  
 کنون بای حساب خویش گیرم  
 نیارم در حساب ز خود کم و بیش  
 بوی عشق دل زد دست رفته  
 نمیدانم کجا رفتت این دل

بست روزگار از بعد مردن  
 ز نقد و جنس خود را بش گیرم  
 کنم خود را جود در عشق درویش  
 زبوش خویش همچون مست رفته  
 ازین فانی پایست در کل



نمیکند خبر زین مشت خام  
 بیا ای باد و تیز ز خبر  
 به هر زره خام بهر سو  
 بجان جان تواند رفت از خویش  
 نماند تن در آن منزل با  
 نباشد در هشتاد کل نشانی  
 نمیکند گرفت در لطف  
 نیامیزد بجز هم جنس با هم  
 چه شد که غیر سازد آشنا  
 نه بینی خاک و باد و آب و آتش  
 مداری نیست اندر جمع ایشان  
 ندارد کار این بخت بسیار  
 پس تغییر عالم عالمی است  
 نباشد در عاشق غیر دور  
 از آن درگاه دور افتاده ام  
 ز سر کردانی این دل هلاک  
 هوای از دل خام را کنیز  
 که رفت از خویش جامه داشت  
 اگر خیزد حجاب جسم از پیش  
 که برده خاک را بر بام نکست  
 کل آن غبار دارد غروبشانی  
 بود فارغ لطیف از کفایت  
 مناسب جن کن آدم با دم  
 گذار یک روزی جدا  
 همیشه نیستند از هم جفاکش  
 بود تغییرشان خواب بر نشان  
 شود ترکیب با عاید با واد  
 ازین غم نس جهان بی غم  
 چو غایت گشت از خود حضور  
 بغیبت از حضور افتاده ام

عاشق در راه

عاشقی در راه فراق از پا افتاده بود چون نقش قدم از ناتوانی بپای  
 بود ناگاه نسیم سحر بر سرش سیده خوست تا گذرد بدست راز  
 چنگ در دامن با زده گفت ای صبا خدارا من خاک ریحال خدین  
 ندارم حرکت دیار وجود من همچون جان از تن مرده فتنه چون بکوی تو  
 برسی بجز آب و کبوی سرگردان تو در وادی فنا از پا افتاده شست و خوا  
 کشته اگر چه از ناخیزی حضرت ترا شاید و لیکن شاید بکانه اگر  
 بهرامی صبا پیام کل زبان بدید  
 دلن شکست غنی فلک از تنی  
 فدای روی جانانست جام  
 سکانش را تصدق استخوانم  
 ندارم قدرت فتن بسوی  
 بود کافی مرا بوی زکونش  
 درین افتاده کی چون هلاکم  
 نمی رسی چه سان افتاده ام  
 تر خود باد بردارد ز خاکم  
 سخن را نیست فی الواقع نمود  
 چو حرفی از زبان افتاده ام  
 ندارد حرف خود بالذات بود  
 ز بود من شد این سخن باز  
 ز بود خویش تن من شد بودم  
 ز بود من نهان در سود من  
 بدستم که خود بر باد بودم  
 بترافرا می من به بود من بود



نبوده آنچه بوده در بر من  
 غم دلدار من مغرورم خورد  
 همه فتنه ز من خدایانده این  
 چه غم دارم جوین دارم غم یا  
 منم ریش و بود غم مرهم من  
 من بغل ندارم غم غم کج  
 ندارم من بخیر غم محرم راز  
 به مشوق این سخن گفت روز  
 منم عاشق مرا غم ساز و آرا  
 نصیب عاشق آمد بخت و محنت  
 چه باشد رنج عاشق حجت  
 در آتش حن بماند کرده ام  
 به عاشق شمع آمد محرم راز  
 بود عاشق جو داغ سینه دل  
 عاشقی همچون کل داعی بر سر نهاده بود و همچون خار زاده

بیا نام غم

پای سر من داغ و غم همه تن  
 بوالهوس گفت ای دیوانه این داغ چیست و این کل که بر سر دار  
 از باغ کیمیت عاشق گفت کل که از چمن عشق جیده ام نیست بوالهوس  
 عاشق از داغ در دل باید بر سر عاشق از داغ بر سر بوالهوس  
 داغ دست است بود داغ دلی جان کیمیت عاشق گفت نه اکنون من بدل  
 پادشاه مانع بر رفته ام بلکه مانند شمع طریق سوختن را با پادشاهان  
 برده از سر گرفته ام دلم چون سوخت آتش در جگر زد از آن پس شعله  
 از سینه سرزد جو داغ بر سر دل ماند دلبر بی عظیم بر دم داغ بر سر  
 چه شد کرد و آهیم موی سر شد نه آتش موی مویش بدست  
 بود موی سر من چون شب تار در آن داغست چون آتش نمودار  
 بجهت آنکه در غم من ضیاء بود غم داشت بر او شتاب  
 بدست عشق ماندم داغ بر سر نهشت ایمن از آن غم افسر  
 ازین افسر ندیدم مشهور افان مقرر شد خطابم به عشاق  
 سر عشق کبر فستم بخوبی ازین چون داغ دارم سکه کوچه  
 باز عشق چون تعویذ بستم ازین من داغ آمد ضرب دستم



مراد عاشقی این سلطنت بس	نذارم دست سوی کسی
بدست خویش اوردم فرام	خزاین و خزاین داغ دردم
سیر شکم کرد پر دامنم از در	ز نقد داغ شد دستم لم بر
عاشقی همه تن از زده بود زنده ماه و شش لی مرده بود چنانچه	
تا بوده ام عشق تو از زده بوده	من زنده نام داشته ام مرده
بیدر اورا گفت تا تو خود را مایل آن قد و بالا کرده خویش را بپای	
کرده بگذر ازین سیوه مبادا که من قبح برکت عاید شود و بر کج مراد نارسیده	
بمیری نقد صحت و حیات بخود غنیمت شمرده بعیش و عشرت بکوش	
شراب کو را نوشیده پس این پوش عاشق در دمنده ان کارش مستکف	
لذت عشق شست و در کج	عشق میگویم و جان منم از لذت
ای زنی تیر خشم بود کی با خدای من خواست که خدا اینجاست من ختم از خدا	
میجوایم از بخت اسیران است بیکانه ام که از سر ناز زودید	
رم کند و بادل آشنا کرد ترا اگر زده از عشق نصیب می بود در حست	
دارین خود حرام میکردی و همه تن خود ابدی می سپردی چنانچه	
تفر کا فر او دین دین دار را	دوره در دست دل عطار را

نقش

من عاشق یک در معشوق عالم درین دلم از درونم تا در بدل آن ای بی	در
چون رد قبول همه در غمت	زهار کشتی بی عیت کست
منحنی مانند که عشق جوهر جان عاشق است و جان عشق عرض هر عشق	
چنانچه جوهر بی عرض و عرض بی جوهر تصور نیست این عشق بی عا	
و معشوق و عاشق و معشوق بی عشق ممکن نشد عشق جوهر العاشق	
و العاشق حبسها الشوق کا الفیله و القلب کا الفصاح و العشق کا الب	
بر در عشق خورده است جام	شده در دو عالم در در باغ
از در دست اگر غمت کرد	درین ره جان مجر من است بهر
بهر کامی هزاران در دارم	چنین جان سپایان که دارم
از در خانه باشم و در بازار	خزینداری ندارم غم از در
بسینه ناکر فته مهر نعل	با هم تمنفس با داغ نیکل
خونیم عشق عشقم با بری دارم	بغیر از داغ دلدار بی ندارم
از از افلاک سر کل کرد و حیرم	نه بخشد زوشنای غم دارم
بدستم نمانده جو داغ در کل	نباشد داغ باشد دستم کل
بدوزخ کرنگر دوا ششم تیر	مراد غمت انچه دست او تیر



سمندر طنیم آتش مراجم	بود در کشور دوزخ رود اجم
اگر داغ دلم آتش فروز	ز دود داغ من دوزخ بود
گرفته آتش عسقم بدوزخ	دل دوزخ شود آتش و کینج
ز دنیا فایز غم و از دین	ز فکر آن و ز کار کینج
مرا دل را باید فی سروز	نه کوس شاه فی قی تحت و

مشهور است که شیخ نامی سلطان برید بطامی را روزی سحاح  
 حجاب یکسوزنده و از آفتاب ذات متجلی صفات اقباس  
 نور عالم ظهور نموده میفرمود ای کریم همه داروای حاکم حاجت برآور  
 آنچه از نعم دنیوی که نام زرد من است امروز با کافران از زانی دار  
 و هر لغام که از تو بر من متعلق اخوی است فردا با مومنان و اگر  
 من از حضرت تو نمیخواهم الا وجهک الکریم محبت آن به خود غیر محبوب  
 خوش آن طالب که دارد فکر مطلق

نخواهد عاشق صادق بجز یار	نمکوست که چون دین زلی
--------------------------	-----------------------

بود مقصودش از دلدادید  
 از دیدن نذیب کسوده زبان دعا بر آورد استعدا نموده گفت  
 ای علیم سمیع بصیر وای حکیم علل و امراض بر با ویر تا چشم از

اول کلام

روشنای روی تو یوسف محروم شده عالم در نظر کم ناست یا	مبادا دیده کردید از خود
چشم مرا از پر تو وجه آن خورشید خورشید و روی منوکران یا چرخ مرا	بر روی او کنم نظاره مار
مردیده مرا بکلی فرو نشان را که دیده بی دیدار دو چکار دیدارگاه بچاک	نخواهد چشم من غم از تاشا
مرا منظور غیر از یار نبود	چکار اید مرا دو چشم بر
اگر طالع مبارک کار سازی	اگر نبود من کای می لبر
بدریده که کند بختم دلاسا	نمیخواهم که باشد دیده را
اگر نبود من کای می لبر	برین دیدار دیدار است
نمیخواهم که باشد دیده را	نمک سحر کرم روی با بهتر
برین دیدار دیدار است	ستاره خوبی خوب باشد
نمک سحر کرم روی با بهتر	چکار آید خزان چشم پاش
ستاره خوبی خوب باشد	بکشتن که نباشد جلوه کل
چکار آید خزان چشم پاش	چو در آینه نبود عکس مهر
بکشتن که نباشد جلوه کل	برون باید کشید چشم دیده
چو در آینه نبود عکس مهر	
برون باید کشید چشم دیده	

خانه  
 خدایان خود شود پیرا بلبل  
 بود آینه زین جلالت سیه  
 گهی که جانب از و نذیده



مشهور است که چون یوسف علیه السلام از زندان نجات یافت  
 و پس از آن به قاهره رسید و در آنجا منزل اولی گرفت و در آنجا  
 فی الحال هر دو چشم خود را بسته در عماری گرفت چون عمر روا  
 بعد از رسیدن به سر تربت یوسف هر دو چشم خویش گشاید  
 برآورده و چون افکنده پس از آن جان بجان تسلیم نمود  
 چو خورشید با ابرهمن چکار آید از آن چشم پر  
 نمی بینی که باشد در شب سیه روز از نظار چشم بیدار  
 همه عبت است اگر محبوب بود زرقم خلد باشد خوب بود  
 نشاید مردی که از غم بیدار اگر خواهد خوابان چشم روشن  
 بر دیدار کردم دیده را باید کرد و روی دلبر  
 میگرد و روی دلبر خوش آن دیده که کرد و خود دیدار  
 فدا در عاشقی پایان کاست چو سالک رفت از خود با خدا  
 ازین بیکانگی با آشناسند میان عا در این کنار است

زبان

زور با قطره را این است که کرد و باز غرق بحر موج  
 ز بعد آنکه عاشق وقت از خود بجوئی بر کار عشق را پیش  
 هر آنکس که دارد این فکر بود این حرف مریز کوش  
 مرا معشوق از خود این که کرد محقر بودم آخر محترم کرد  
 ره امید را هر سو که بردم به پایان بردم و با او سپردم  
 ننون معشوقم از عشق خدا داد همه از معشوق و احط شاد  
 از من گویم از من نیست این سخن درست از خود این که  
 عاشقی را که مذاق منصور بود و غیبت میای حضور تفریق در بحر دا  
 معشوق بهی و آیه چون پرسیدی که کیستی معشوقم درین می درین  
 در آید با خویش نهان که بودم بی چون که گشته نهان در میان  
 گفتند ای خریز می از تو معشوق ای معشوق معبود و دوست چگونه است  
 که تو خود را او گمان زده و او را عین خود شمرده عاشق عارف گفت این  
 فرق در نمودن است چون کمال غیبت بعزیت بدیده محبوب است  
 زبان آینه بی نکت شسته است بهر چه روی نماید زنگ باشد  
 اناحق گفتن منصور احق لی از منصور بود آن بود احق



نیاید جان کس از چرخ  
 نه در آتش بود این چهر پاک  
 ز خاک و آب و آتش چه آید  
 در آتش هست پنهان خرد  
 دل است آنکه جهان را بست از  
 من آنم گفت کوی من از  
 تو میدانی که من کویم ای دو  
 گنج غم در این کارخانه  
 زبان خود گوش خود باشد سخن  
 چه شد دارند هر یک نام دیگر  
 چو کردند مردم یار یاران  
 شدم من غرق اندر بحر ابر  
 از آن دریای محبت خانم  
 زبان من باشد موج در در  
 ندارد جهان من بحر بخرد  
 هم از دریای وحدت آید این  
 نه در باد و نه در آب نه در خاک  
 ز بند و بست اینها چه کشاید  
 که او ناکاه از دل منزند سر  
 روی با خود اگر روی برمی نی  
 بگوشت آنچه من میگویم نیست  
 چه خیرم من کویم هر چه هست  
 همه عیند غیرت نهان  
 سر جان دل متن با من خود  
 تمامی یک تن از یای تمام  
 برون آرند سر از یک کریان  
 برارم بازای عشق شنید  
 بود یک موج از آن دریا نام  
 چه باشد جان بحر موج آنکیز  
 یار و موج من خرد ساحل

زمین عشق دریا شد دل من  
 من آن بحر که دارد عالم  
 چو شد با من سوی بالا زنی  
 نباشد در و مر جانم چو دریا  
 همه دارم ندارم با همه کار  
 عاشقی را بر این خاک افتاده بود در زمین گشت نیافت  
 ما از خاک گشت پیراسته  
 دنیا دارم نظر محبت بروی آنکند دست این سرگردان راه ناداری  
 بدین پی رسیدنی حال دست آن از پا افتاده گرفت فرمود ای من  
 با من بیات را که موقوف در سامان دیوانه معشوق و اگر گفت که این مرد  
 قاصد کوی یار است قاصد رسول دیدار دلدار پای او بوسید چون یک  
 دنبال در آن شد این در هم پست ساکد خانه بود پر از رو سیم عاشق  
 دیوانه را در آورده فرمود بر دار چند آنکه میخواهی دیوانه گفت ای  
 قارون چه نیست این تبار من دارم آن عبد الدهرم فرمود دنیا است عشق  
 مرادیدار می باید نه دنیا را و دنیا چیست در یک دین



ز و تهر سبج باشد بی لارم	نبی از دو دو لک در هم بکدام
من سکین خراب کج خشم	پیشانی روزگار رخ خشم
بقر زلف و خال افتاده من	درین خواب خیال افتاده من
درین آتش مرا افکند چون نعل	دردن معشوق از لب نعل
بود کوی آن خورده خاک	چشم من از صد کوی برباک
مرا بکشد کل از بوی جان	بود بهتر ز چندین لعل و جان
غنیمت من بدان مفلس خشم	بیار از محبت بن روا بسم
همه کرد اندم از کرد و خویش	سرم شد خاکبای دلبر خویش
که ای شاه هم افتاده درین راه	کی باشد چنین شاهی بدین جاه
بس این دولت که بهر که ایم	بدین پای رسیده عشق با ایم
بناست پای چون ز بر دست	برون آمد بلند بیا ز بسته
شدن بالانشین مجروح افلاک	بی هم خواسته از خط خاک
ز غرت ره سوی خواری گفتم	از آن بالا بهماری گفتم
نمون با بالم اگر کردم خود باز	بسم باد لب و کردم سرافراز
خودی افکند دواز کوی بزم	بر آورده هستی زان بزم

درین کینه

درین سینه دل دورانی من	فدا دار باز که دانی من
فغان بدشت جانم از جای	بی مکانه کی شد رشتنای
جدا شد عند لب من کجدار	ز خواندمی شد گرفتار خس و خار
بیز واکه زین ره گشت بی	بجز جانان جهان هست بی
سراپا که بود عالم را ز کل	اگر آن نیست این چیست کل
تا مل کن بهین در این ستم	بود چیزی که توان دل درو
بدین خوبی که عالم بود دارد	تا نشا کن کجا به بود دارد
زاهد را رسیدند که محقر تر از مخلوقات	چیز نیست گفت دنیا
الدنيا اقل من القليل و طالبا لها اذل من الدليل	زیرا که دنیا نزد پروردگار بقدر
از پرستش کمتر است از دنیا حقیر طالب دنیا از خجسته داری نمود	
دنیاست کنده طبل کاران	دنیاست کنده بد و دهر که بدست
چنانچه شیخ را سوال کردند دنیا چه میاید گفت	گویم دنیا زنی است پشیمانی که درین
کاین اوست مرد نیست که پیش از نکاح طلاق دهد و قبل از اجتماع افتراق ورزد	
نماز و مرد را میل بخود نعل	زین است آنکس که دارد میل ز نور
از آن خالیت دست مرد از ما	که ز برای زن جوست خال



از مردی متو بازر گرفتار	ز روزن با هم بر بند و بیکار
ز روزیور میخواهد بجز زن	نه زن از چه بر زویر دهن
مجرد کرد و باش از نفس بد	چه خبر هست آنکه میخواهد زن مرد
چه شد داری چو دریا در کم در	ز موجت دامن زن میشود پر
بده پشت بگردان روی ازین	بزر بزن میلا دست دامن
زنش نقد حسن بگذر	نخود پر از فارغ از زن زر
ترا چون عشق باید کیمیا	مست رازر کند کشت صفا
زرت بر روی زردای شزار	بود تو اشک چشمم در بار
هر آنکه عشق دارد نیستش	چو باشد عشق چه شد ز روش

ذکر معشوق خود که

تا شا کو نقاب از تو گرفتم	نگاه از چشمم ادا بر تو گرفتم
نسیم از من بود بوسوی شن	بهار از من کند کلهای بدن
باقی بقیض دارم تازه جانرا	ز فضل خود فرج بخش جانرا
بود پرده کوهر ابرو دم	از ان جلان کند دایم خودم
چو کشاید که بی سعی دلدار	سرگشت را ناخن چه در کار

در از دیار دارم

در از دیار دارم لعل از کان	جهان پر کنم از جوهر جان
چه باشد جان جوهر نام است	بجز لعل و کبر در نام است
جز این گلشن جایان در جایان	مرا باشد هر سو صدستان
تامی کی بود در کشت کارم	من دستان چنین پروردم
ز ماهی نایب از ماه تا خور	نسیم روزی ده نشان کم پر
بهر پایه که خواهم دستم است	بلند و پست بند و شستم است
از ایاری گفت و گوست با من	گرفتم دوست باشد با که من
ز حق کل گرفته تا کل و مل	همه از من بود از خبر و تا کل
بود افلاک از من خاک آرن	از چنان جهان پاک آرن
ششم زلفت و هم روز افزور	چو صبح من شب و روزم برابر
الف دال است بر یکسانی من	ز کاف و نون جان آرن
الف از قائم در جویست کرد	قائم کشته حرف است کرد

معشوقی بود در میان منی بحسن خلق و خوی مشهور و از روی حساب  
 نزدیکی و زبانی شیرین بایش به تصویر دندان لعل لعل  
 جای سخن رختی و کلام حلاوت تر جانش از هر کز گوش در کام من معانی



لذت را کین انکسختی عاشقان را شش مرم و محرومان محبتش را  
 با عشاق بخوبی پرداختن خوی او همیشه با محبان بطریق محبتی  
 ساختن روشش جان بخوبی او سرایایم خوب و پادشاه سرزمین خوب  
 بدین خوبی کسی معشوق دید  
 شنیده در جهان کوشش این  
 ندارد هر دو عالم این خوب  
 که دیدست این عمل در خوش  
 کسی باشد ازین نمون خبردار  
 ندیده در جهان شمشیر خوب  
 کسی دیدست که داری مرغی  
 تحمل با چنین نازک اداسی  
 نواز ششانه زان هوا  
 گجا باشد چنین وضع ملام  
 چنین بهمت که افتاده باشد  
 چوین خوبی که دیدست کل

لذت را کین

سر دامن که گویم خونی خوش  
 ندارد قصه حسن من آغاز  
 سخا می بود کی بوده تقاض  
 شده چون گشته حسن من پان  
 بر لغم از چه رو عشاق چنید  
 بهمان از جسم و از جان که بدید  
 سطح هر دو عالم جسم و جان  
 اشارت میکنم کرداری اودا  
 ز تو بانفس بدور مانده مشکل  
 نه ز انسان گرفتار سرد تن  
 نشد بایست این سستی بخواب  
 که درت کی بصفای یار باشد  
 گجا زکی بود هم نکستی  
 چه میداند بخوبی سیر معراج  
 مشهورست که سرور دارین سر آمد تعلین روزی ز نمود که شمع معراج

بخوبی گویم از محبوبی خوش  
 نهایت چون کند انعام این  
 بنوده سایه پرور افتاد  
 دو عالم زلف بر روم ریش  
 بر زلف چون روم ریش  
 پریشان بین ریش که بدید  
 فروغ جسم از دیگر جهات  
 ز خاک افکن نظر در عالم پاک  
 که برداری با سانی دل اکل  
 که سر از جیب سری یار دامن  
 ندارد زان سری با عالم پاک  
 غبار آینه را ز کار باشد  
 گجا خورشید معراج و بخوبی  
 بود ز سپای فرق شرع این  
 چه میداند بخوبی سیر معراج



حوری در یکی از قصور خلد برین دیدم که طیفش از چهار صیقل ترکیب  
 یافته مشک و غیره و کافور و زعفران و شمع و جلالش جمیع حوایب جنت را  
 فروغ بخشیده بر خط سینه اش خط خوش رقم تحریر یافته که من اراد  
 ان لیون له مثلی فلیصلی علی النبی العربی الامی کسی که خواهد این را  
 که باشد مروی را همچون من پس بدید که در دو نفر است در بنی عربی انداخت  
 که بر احمد درود میگویم و از پروردگار در اقرار دیدار محمد مختار میجویم  
 نه فکر خلد دارم فی غم خور مرا بس دیدن محبوب از دور  
 که باشد بعد دیدار خداوند گنجد با حور چشم خود نظر بند  
 هر آنکس را که باشد فکر اکل فی از اعلی شود بایل با غفل  
 نظر هر کس که بر معبود نکند جز او چون شک آنچه بود افکند  
 احذر ادا که از لعل خداوند محمدنی تحقیقت بی خداوند نیست  
 بود و دیدار حق دیدار احمد شده مطلق هویدا از عقید  
 دلیل این سخن شدن فی شد آخر اول او نیست ثانی  
 احذر که گفتم احمد شیر شد که در مطلق مقید نیست  
 بنید موج هر گز دید دریا اگر فتم موج در دریا بود لا

بریا می از آن

بد را چون فرو افتد سبزه شاد و راست موج و بحر در  
 چو افتادم در آن دریا می چون رامیت موج را کردم و امواج  
 از آن دریا دلم چون کشت آگاه برآمد از لبم اندام  
 زبانم را خوش آمد فاتی دلم شد فارغ از فکر صفاتی  
 گهی اندک گویم که زخم هو ضمیر و طاهر من نیست خراو  
 گذشته است جگرم شد منو مجبور همیشه دلم را خوب خوب  
 از آن پس که محبت من بار رسیدم من محبوب دار  
 اگر محبوبی باید کسی را رفیق خوب می باید کسی را  
 رفیق عشق باشد راه دید ازین عمره مطلب کس رسد  
 بدست دل که فتم دامن عشق بی پایان بر دم آخر من  
 منم مانند موسی در مناجات بطور دل برابر با حاجات  
 همیشه این دعا میگویم از دل نباشد هیچ دل جز عشق نال  
 جهان بی عشق شد جسم بی جان دل اندر سیمین بویوسف زند  
 معلومی نماند فایده علوم نکرد بعد امام استفاده استادان  
 خوش شفا نموده است ای انسان مسایل علمی محصول کشت از معارف



نیز ناره کجول اید یا از عشق هم فقره قرائت شد تا کردان معروض  
 که جواب آنست که ملائکه بعضی اقدس ذات مقدس و پر کار سازند  
 سبب نکلا علم لنا اما علمنا اکنون با آنچه از جناب شایسته ای افتاده  
 زیاده بر اینست بعد ازین هر چه فرمان بود مطیعیم پس گفت صواب  
 من است که بعلم عشق بکوشید بشرط آنکه دیده از دیدن بوجه بشوید  
 چرا که هر که پا از سر ساجده در راه عشق در آید و دامان تعلق را بگریزاند  
 نیاید که وصل از میدان معشوق ببرد آنکی را باید عشق در وی است غفلت  
 در میان و سستی است دل سحر را رحمت جان عاشق باید که بوجهی و جوه  
 شایسته معشوق باشد زیرا که اگر لطف دار و مطلق او را مطلق  
 بر آید و اگر قابلیت قهر دارد بکار معشوق آید عاشق صادق است که مرید  
 مراد محبوب باشد و آنچه با اوست معشوق معشوق باشد تا عاشق را مراد  
 خویش منظور است از نظر محبت معشوق دور است خلعت وصل آنکه پوشد  
 که نمی گامی پوشیده مراد معشوق کوشد غرض آنکه عشق بخیل را سخن میگرداند  
 و کسی را محسن و ناتوان بین را جو اغرد و خاصیت اول عشق است که  
 مشکبه متواضع میشود و ممسک گم و پیدل شجاع و غمور که زبان از فصیح

مسند و کلام

میکند کد فم را با فرست و نیز هوش خارق عادت و کرامت عشق آنکه عا  
 آنچه کند نیز او را ملائکه است و عمل عاشق مستوجب امت فی عشق  
 جنون الهی و العشاق لایواخذون با صدر منهم  
 زدم هم خوب بود که نبود و دریا عشق کار کرد لذت دیگر دارد  
 دلم میکرد کوششی بجانم سخن از عشق آمد بر زبانم  
 زبانی که از حرف حبت چکار اید لب از زبان  
 نبایستی سخن از عشق گفتن چو شفته چکار اید بختن  
 بنا کامی دهن را با کردم کشاد هم لب دل آواز کردم  
 بدان عشق است اندر خانه بدان گنجی است در درانه  
 اگر آدم برون زین کنج دور شود کوشش دو عالم خلق و ریز  
 ولی جوایم و صفش شمه گفت بلوش کسی لایق درمی  
 حدیث که هر جنبه را بد بر هر کوشش کی باشد چو او  
 نباشد لایق هر کوشش این بلوش اهل دل باشد موثر  
 بلند است این همارا شیا بیس از تیر و حدت این نشانه  
 ز عشقی قدم آورده پیغام ز گامی بی نشانی بر زبان نام



نباشد عشق باشد نور دیده  
 نذار و مصحت خوبی چنین فال  
 چو کرده صبح عشق از حسن آغاز  
 بین تا از کج سر کرده این راه  
 بود معراج عشق از عقل برتر  
 شده خود عقل کل از عشق پیدا  
 برون آید در کلاما کلشن عشق  
 ز عشق آمد میرا غی عقل روشن  
 بهر جا عشق آتش بر فرورد  
 توز سینه زن آتش شد گرم  
 هر کس را که باشد عشق بسوز  
 زبان گوید اند عشق معشوق  
 دران دریا که آمد لایزال  
 همه تن هست آن محبوب لبر  
 کج حسن او عشق طلبکار  
 نه آن نوری که باشد آفریده  
 بود بر خط خواستش نقطه نعل  
 شده حسن از لاجره راز  
 محبت را بدین پایه است  
 چه شد ز عشق در دل عقل  
 از ان عاشق شد این اید هویدا  
 یکی کل عقل کل در عشق  
 خود این عشق آتش عقل  
 نذار و پاک از و باید بسوزد  
 دل ازینک سخت تر اکندم  
 سرفراز است چون شمع از نور  
 لبر را داد گفت کوی معشوق  
 بود از عشق به درمای عالی  
 لطافت لطافت پایی سر  
 زخیره بر زخیره کرده انبار

نذار و پاک  
 از و باید بسوزد

زباز این تکلم شکسته  
 لبستانی خود را بسته  
 نشیده دم درون دل  
 نذر هر کس که باشد نهایت  
 ز عشقت این میگوید زبانی  
 ز جانان چون تواند گشت  
 شده جان عشق بحر خوبی  
 زبانی برده دلم محبوبی او  
 معشوقی را عاشقی بود وفا گشت همیشه این دل داده را در اندیشه  
 اصل مراقبه سر درش ای جان چون مردم دیده در است  
 و حرف است و کج گاهی همچون کوشش از کس و ناگشت نشندی  
 معشوق از راه رحم چون افتاد بر سر آن سلیم دل سایه افکند  
 عاشق از بی تابی رو ببالا برداشت بلکه موجب طعنه ناگوار و سهم  
 خنجر بهم نظر بر زمین افتادگی داشت معشوق گفت ای سالک  
 استی راه سبک شده است و مرکاشه عبت مشاهده و مشاهده  
 علت غائی معانی است شاید واحد حاضر چشم کشا و بین و گوش بجا نشود  
 در موسسه نوهار و فصل کار  
 می آید بر سر سینه تاده میگفت  
 کی بر سر افتاد بر خنجر  
 عاشق بعضی رسانیده گفت آه من باقص و ورفته این کمال و از خود فری



همین حال حسنی را که حد آن معین نباشد چنانچه گفته اند لیس  
 و لا نهایت لذات الله تعالی عین از معاینه آن رود بجز نهند  
 و انسان العین را بشهود العجز عن الإدراک دلاسا دهند چنانچه  
 که توان دید بلکه حروف وصف او را گوش هوش نتواند شنید کما قیل  
 بر خود دلم و حنت بگرز عشق زان مفرام ز پایی سرتیمه  
 حقا که بعد ما نیامیم بیرون از عهد حق گذاری یکدم عشق  
 و لیک میروی و گریه می آید مرا ساعتی نباشد که باران بگذرد  
 معشوق فرمود ای عاشق دور بین سخن نیست که تو گفتی زیرا که همه تن  
 خوبی محبوب چشم محبت میزدن میزان ادراک است چنانچه میگوید  
 عاشق کی تواند که بجز حد و حال لایزال از حد و چشم نرسد و دیدن تقدیر از دایره  
 برود از حد ادراک است آن پادشاه در آن سر حد شکسته یابی ادراک  
 بود غیبت گرفتار حضورش بیک مشت لعل بود ز دیک و در پیش  
 چو انجم کرده ناپدید این شمس تمامی را چو خور در بر تو خوش  
 کسی را تاب دیدارش نباشد رفتم خود گرفتار شش نباشد  
 برابرش حسنش دید و نادید اگر تحقیق باشد یا که تقلید

که از این کلام

ز او از احسن تشش فرود ز رخسار عشق زاهد سوزد  
 بکشم آنکه دارد روی عرفا بود هر موج حسنش او طوبی  
 درین بحر آنکه بر کشتی نشسته بیکدم چون جاب آفرینش  
 ز رویش کرده خود حسنش عیان فرز زکی از حبش  
 بدین خیال که در دست رو چنین زیبا کسی است بو  
 کل خسار او کرده جهان بیکمیش دو صد عالم گرفتار  
 در یکی از بلاد روم معشوقی بود که چون خوشش است گوی اوج  
 قیامت ریاضی و چون باز بر سر زار نشستی ملا توقفت بر نازین  
 جدا شدی چنانچه عاشقش میگفت فامت بیخ الف در میان  
 از میان الف تا جان توان غرض آنکه رویش از خوبی است  
 رومی زود داده و نفس بدستیار شانه ز کمر زبانی شست و عاشق  
 در آن عالمی حسن روز افزون او باز صالح و طالع را ندیدم در او روی  
 بدین لطافت خوبی ندیده کسی که دیده است از نسیان لطیف خوبی  
 هر که دید آن جانور دیدی دیوانه اوستی و هر که آواره حسن است از نور  
 ششیدی از دور آمده روانه اوستی مخلص خلقش خوبی عالم گیر خوش



از دج مجبوی چون خن بید چشمی چشمش ماکل مردی مردی ماکل  
و مردم بید چشمی چشمش ماکل مردی مردی ماکل  
از چشم بید چشمی چشمش ماکل مردی مردی ماکل  
بیشترین کردی همچون بان هر کجا بکشد لطیف غیبی را بختین آوردی  
عسکرها عشاق مشتاق مهربان همه وقت با پیدلان بگردان آمدن  
در عهد او نبود که کلمه عشق گوید که عشق حجت جان آن بود  
العرض اهل عشق در عهد آن خاقان محبوبان از دمنده فراق و محرومان  
خلوتی صلی در ایام آن پادشاه عدت پناه مشتاق اشتیاق توان  
که چنین دور کار چرخ کج رفتار نیست این چنین رستی طریق فلک غدا  
چگونه من چه باید گفت اند بین خوبی ز خورشید است فی ما  
سرور سینه دارد نور دیده هر آنکه محض آن مرد و کرد  
چنین محبوب در عالم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد  
ندارد این چنین معشوق کسل و که دارد خانه عشق از خود آباد  
بین خوبی کسی دید محبوب که آید بر محبوب از وی همه خوب  
کجا معشوق زمینان یا خواهد که از وی عشق بی از خواهد

فقط  
کلام

نیاز دارد نخواهد ناله زار  
و چند آن حسن خلق اردار  
ز خوبی خوب و شرمند و  
بود با ذره چون زشتی گمان  
بلند و پست را با هم برابر  
برابر نکرد با شاه و درویش  
چو سینه جان بد در از غدا  
مدام از حسن او حساست  
بجای است کار او نهفت  
بکلفت فارغ از غم گشته از  
چنان خوبی چنین محبوب باشد  
بصد خوبی و محبوبی و فاش  
بود آن جمله تن نیست بود  
معتوقی دارد اوج خوبی و کمال محبوبی شاه حسن از معرکه جانش رو  
بهر نیت نهاده غم اقلیم آخرت کرد و زیر عشق تا کرد پیشهای



که چشم ابرو و خط و خال اند به چکاری عتوه و ناز و غنج و دلال حسرت  
 فرا فرمود تا در منزل اول آخرت همه فراهم آمده نمزدی کشند  
 چه شد که خط خوبی گرفتند چون رنگ از رخ خوبان همکیند  
 بعد ازین واقعه شاق شاق چون لب پشایان جمع شده فشان  
 روی او میکشند و گوهر گفت و گوی او هر یک بدین گونه می گفتند  
 چون کردیم ترا خوابید ترا خواب برد و مرا آب برد  
 عاقبت که این را بپایان آورده نمودند که ما را نایبستی در تبار اول  
 بخیر نیست که او را بقای نباشد بلکه بستی را مایل شد که او را وجه  
 باقی نماند بقا تو گفت و بخت مقدس بوده هر یک موجب شیفه  
 خیفه ای در قطره الحقیقت معشوق العاشقین محبوب فتن میکشند  
 انکه میکشید آن بهتر حسن یا ما این دارد و آن سیرم  
 دماغ آن بر کلها می بهار بجز نیتی نیاید بومی ببار  
 خوش آن گویی که از او نایل گند ادراک رنگ نکست کل  
 در آن شیم است پید خوش که مینداز همه حسن الهی  
 زهی نادانکه میند موج دریا بز موج دریا را کند لا

نزدیک بود که

نه میند باغ و میند جلوه کل فلک نادیده کس دیده است  
 فلک نادیده کس دیده است زمین دیده کس دیده است  
 زمین دیده کس دیده است لای خورشید دیده است  
 لای خورشید دیده است لی شب سپیدین نمود  
 لی شب سپیدین نمود بجز بد بودن امواج بر  
 بجز بد بودن امواج بر نباشد موج دیگر بحر و دیگر  
 نباشد موج دیگر بحر و دیگر اگر در کوزه باشد لاله در خم  
 اگر در کوزه باشد لاله در خم لیا هر جا که است از نیاید  
 لیا هر جا که است از نیاید ز آب است آنچه می آید بهار  
 ز آب است آنچه می آید بهار ز محبوب آید خوب باشد  
 ز محبوب آید خوب باشد اگر صد جامه پوشد شاه از جامه  
 اگر صد جامه پوشد شاه از جامه ناله و محتوم جز شمشیر  
 ناله و محتوم جز شمشیر از آن پس محترم شد از خود گاه  
 از آن پس محترم شد از خود گاه دل از خود رفت و گفت ای بی  
 دل از خود رفت و گفت ای بی شود مایل کس غافل از کل  
 شود مایل کس غافل از کل جانب آب چشم از غیر قلم  
 جانب آب چشم از غیر قلم لای دیده است بی صحنه عبا  
 لای دیده است بی صحنه عبا بجز شعله یاه مشعل افروز  
 بجز شعله یاه مشعل افروز نباشد غیر آن خروم و نندار  
 نباشد غیر آن خروم و نندار سمان حرست نتوان گفت بر  
 سمان حرست نتوان گفت بر بود دریا که دارد اوج بر سر  
 بود دریا که دارد اوج بر سر همین است چشمه قلم  
 همین است چشمه قلم ز قلم پاک مانایک رفید  
 ز قلم پاک مانایک رفید اگر زاله و گرفت و باران  
 اگر زاله و گرفت و باران بهر صورت بود محبوب باشد  
 بهر صورت بود محبوب باشد در آن صد جامه نبود غمراش  
 در آن صد جامه نبود غمراش چو شمشیر ناخت شد زوایا  
 چو شمشیر ناخت شد زوایا بدل میکفت خود نیستان  
 بدل میکفت خود نیستان نکته هیچ دانا خبر و را  
 نکته هیچ دانا خبر و را



تویی بیک زان خورشید تابان  
 بگو از خور مرا باشد نمودی  
 عیانم بچو از چشمه خور  
 ز با افتاده بودم بهرین باد  
 بدریا کرده بودم خویش را لا  
 درین کشتی مرا شد خدادل  
 بخود باز آمدم از منشی خویش  
 چه چیز من را از حقیقت بنیاد  
 بدست خود که ز بیم خاک بر  
 سر شکم را گرفت از چشم من  
 درین ره انقدر شستم من  
 چو خش بر خاک خوار می نهادم  
 ندارم مهر بانی تا کند یاد  
 ای سامع بدانکه این ناله و زاریم از یک زده و نیست دین غیبت که می نمایم از  
 وجه حضور می زیر که جانای که میگویم همانست و این سخن را از جانی فرشته و ذکر

درد که بر زبان می آید

و بدان که بر زبان می آرم خود این است که سینه سبک ام در کمره  
 قانون عشق آمده در پیشم ای در ناله ام همیشه با تنگ رویم  
 پس این آیه که از چشمه بر روی زرد می باردم این که گرم خون  
 از لب ز شکم بر آرم خوش و خوش عشق است چه که در شفا قرب  
 در یای اعظم قطره است و در تابستان حضور افتاب تن تابنده مضطرب  
 این اضطراب عشق بقرار است بوسطه آنکه عشق را هر که درازی نیست  
 همین بقرار است که هست بود و نابود عاشق و معشوق است چنان معلوم  
 که عشق بحر است عاشق و معشوق موج و جاباب بحر در شست حیات موج  
 بران در غروب است بر این که کینا عشق از عاشق و معشوق پرست  
 ازین طریق که جانی و خالی کند دیگری جای او کیر و غرض عشق نیست که  
 همچون عشق و معشوق و هفت دایره طرف که نور انجمن است از گریبان او برآرد  
 ازین تقریر تر شد که دنیا دارد دیدار است و عقیما مقام این کرد و در حضور دین  
 ظهور است و غیبت بعد ازین جو خود این اوج و حقیقت آنکست عشقت  
 و بدین قانون پرده داری و غنچه پردازی در حیک عشق  
 بقانون سخن عشق نو ساز برآورد از کلوی جانم آواز



این اواره شد کوسم لم پر  
 دل دریا شود زین گفت و گفت  
 زبان کرم باشد نرم تقریر  
 نه هر کوشی سسای این سرور  
 بفهمی بفهمی امی محاسب  
 بنوده عشق بود مغفرت جابم  
 معرست اینک خاقان عشق را مفت اقلیم است اول اقلیم عشق با هو  
 و تانی با هویت و تالی لا هویت و رابع جبروت و خامس ملکوت و ششم  
 ناسوت و سابع انسان کامل که جامع جمیع اقلیم است و ربع سکون این اقلیم  
 سابع دل است زیرا که لا هویت و با هویت که اقالیم ثلاثه اند  
 غرق بحر غیب بنید و جبروت اقلیمی است که مستغرق در بای کبریا  
 ملکوت و ناسوت از طایفه طلائع قضا و قدر چون جابج سراج سرگردان  
 خویش اند باقی ماند اقلیم هفتم که انسان کامل است سه حصه این اقلیم که مرا  
 جمادی و نباتی و حیوانیت حکم خیال و خوار و جمل دارند ربع سکون  
 این اقلیم هفتم نیست مگر قلب انسانی و قالب انسانی بنا بر لطافت قلب

خطه عالم

محض سیم اقلیم را لهذا قایل قاسم من عرش الرحمن بود من  
 که دل ربع سکون اقلیم هفتم است تمامی چیز دارد مخفی مانند که سلطان  
 عشق را درین هفت اقلیم است و هر مقام است در هر مقام بر وجه دیگر  
 سلطنت می راند بنا بر این هر چه از ذرات درین اقلیم سبع غایت  
 محکوم منصف عشق نیست باید داشت که چنانچه انسان متفاوت است  
 دل انسانی نیز متفاوت است دل انبیا جامع جمیع کمالات است ازین جهت  
 تند است دل انبیا و رسل است داننده دل عافیت نمود دل هر کار  
 زنده دل مومن است غافل دل منافقت بیمار دل عاصیت مرده دل  
 هوس است  
 مرده هر چند غریب است که توان داد  
 از یاقوت سر نه قدرت خیش خلق کرده ملو و از عرش داشته و بای  
 دل مومن چون مومن کلمه طیبه گوید عرش محمد یکنبد و از عرش آن بنده  
 عرش فرمان شود که یا عرش محب و قرار که عرش گوید یارب که یارب این  
 بنده کلمه که در دنیا فری ندا از رب اعلی آید که یا مریدم امی را در بجان  
 سر دل با توجه گویم که نداری سزل با کسی در دو گفت که در دمی



مشهور است که حضرت یاری غشانه بر یکی از اینها خود فرمود که فلان بنده را  
 بر من حاجتی است و مرا نیز روی حاجتی اگر او حاجت من را در من حاجت او را  
 آن نبی بعضی قدس رسانیده گفت الهی ترا چگونه بر حاجت خود حاجت بخواهم  
 و تعالی فرمود ای نبی دل آن بنده را میل غیر است میخواهم متوجه جناب من بشود  
 چون آن غیر این پیغام بر آن بنده رسانیدی بحال ای استقامت بر غفلت نینداخت  
 دل بسوی غیر میل بود کند لخت قبله این خانه چون که بود بران ساختم  
 الی جهت جبهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و انا من مشرکین  
 بود این طاعت را عشق تالاق که دارد هر طرف معشوق عاشق  
 چگونه عشق خود آن دستان که چون معشوق او را یک سیه است  
 ز عشق آمد بهار و برک عالم طراوت یافت از روی عالم  
 چه باید گفت از عشق این چه دانت که جزوی آنچه هست از اصف  
 از معشوق اگر عاشق خیر این دانت بجز خویش نتوان کرد اشیات  
 پدید از عشق آمد و صحت ای دل روان در کوی کثرت کرد منزل  
 نهان در هر چه باشد هست حتی چه تر است که در روی نیست لبی  
 هر کس را که بود عشق نهان بود انسان که در روی نیست ایمان

بازمانده است

باید دانست که ایمانست مگر همین جان خود این جانست لایمین عشق  
 پنهان که این عشق بصورت معشوق مینماید و ناکاه در کسوت عاشق  
 عشق که در خست است مرتب شاخ که عاشق و معشوق شد و فراق وصال  
 خزان بهار دوست بر و برک آن درخت است مگر عوارض آن شاخ  
 رفتن آن بهار و خزان از لوازم برک است که عوارض اند لا ازاله  
 درخت و شاخ که عشق و عاشق و معشوقند برین تقدیر هیچ خیر را  
 عاشق و معشوق مدخلی نموده باشند چرا که فی الحقیقت عاشق معین  
 معشوق است و معشوق معین عشق بجهت آنکه چون عشق بخود نگر  
 عاشق در در خود مشاهده نمودن عکس را معشوق نام شد و آن منظور را  
 عاشق این هر دو شاخ از یک چوب است که عشقت و خود این یک  
 دو شاخ که عاشق و معشوقند همیشه لازم و ملزوم یکا می آرد درخت  
 خود جدا کرد یک برایش باید برزد و بهار وصل برایش باید و خزان بجزستند  
 بیای عشق اینک در کن ترا در دل اگر سریت سر کن  
 ز کنه ذات خویش اگاهیم ده بدین بلوب دولتخواهیم  
 مده چون کنش خورشندگی باز بخودمانند دل کن محرم



چو تو پای چو اندر چو خاک  
 نمیکنجی جز این اندیشه در دم  
 چه حرفت ای عشق ازین  
 لای بستی بلند ای عشق که  
 نمی بادل نشینی گاه بی دل  
 دو شاخت گفته اند ازین صد  
 چه شایسته این چه است این چه پارس  
 نبات به مغزی این چنین لغز  
 خوب بخت برود بد بود خوب  
 برآمد هر چه هست از عشق برود  
 ارفا بود در قلب که روح  
 چنین میدان که وحدت است  
 بخوبی عشق دارد وحدت خاص  
 احد عشق است احد عشق اول  
 به معشوق است احد یک کمال

سواد اعظمی کو چشم ادرک  
 گشت معشوق و که عاشق گشت  
 که که شاد و بهمانی که است  
 طبعی در زیر پا که ای زبردست  
 تویی انکو بهر کار است  
 بهر شایسته چون بر چند کس  
 چه حکمت این چه کفایت این چه  
 که باشد لغز او را پوست چرم  
 به محبوب آنچه باشد مست محبوب  
 از لیلی بود در دست مجنون  
 بهر مانی بود از عشق مفتوح  
 بکثرت آنچه هست استیلاست  
 برین توحید دارد عاشق اصلا  
 نه بیکه بلکه خود منزل منزل  
 ز عاشق همچو احمد در مقابل

به این تبت در دین دگر گم  
 جدا احمد که گفتم نام شقت  
 به سبب ظاهر است از  
 تو خواهی چه بگویش خواه محبوب  
 همه عالم بهر معنی که باشد  
 فتم هست او را اسم بسیار  
 بچندین نام میخوانند خور  
 ای صاحب من میم محبت است که در باطن حد بود چون بهر احمد  
 است تا دمی که میم در میان نیست آن متن این شرح و بیان نیست  
 چون میم در میان نیست رسم دوسی از کنار این آن نیست خود همان  
 حب که بود ماند نیست معنی لیس فی الدین الالهو ازین تقریر مقرر شد  
 که میم احمد نیست مکر میم محبت و میم محبت نیست مکر حقیقت محمد  
 و نقیضت محمدی نیست مکر حب ذات سرمدی و این حب خودین  
 آن ذات است و خود این ذات عین این حب است که عشق نام  
 اوست کریمه والذین آمنوا اشد حبا لعدائتی است برین حب

بچندین سخن در گوش دم  
 از ل آغاز ابد این شقت  
 دو بخت بر برون اندر یک  
 بی دوست اینها نام آجب  
 یکی ذات است زامی پرست  
 بهر اسمی سسی را تو شمار  
 جز آن یک ذات دیگر نیست



ذاتی حقیقت نیست که اول محبت میلست بعد از آن دوست بعد از آن  
 اول است بعد از آن خلعت است بعد از آن هو بعد از آن حبست عشق  
 عبارت از وی است الای عاشق صادق محبت خالص خلعت است  
 که در جمیع از منزه و محبوب اوقات محبت رضای محبوب چنانچه گفته اند  
 محبت معانی الطاعات و مبادی ایجاب محبت است پس محبت کی بر سر است  
 که محبوب عالم آدم محبت در او نمود قل انکم تم تجنون ان فاستمعون لی کلام  
 خرد را جبرائیل فیض افش  
 عروج از خویش که دو یافت  
 ز اسفل سوی اعلی شد مقید  
 چو از سر محبت با خبر گشت  
 ز سر حد ازل تا آخر کار  
 هر دو گفت بر این شوگاه  
 نیاید ذات من حب و محبت  
 محمد خود نیم محمد و نیم من  
 ز ناداری نیم سگانه از خویش  
 بدست کرد تا ذات مقدس  
 سر تعظیم بر داسجی بر تاج  
 بیکدم این همه ده رفت آمد  
 جناب قدس را بوسید و بر  
 بلطف ذات ایزد شد خوار  
 بدان خبری دگر اقیانا  
 مذاق عاشق را لب و لب  
 نیم محبوب و خود مقصود هم من  
 همه خبرم تو دقت ده درش

کلامی که در میان  
 محمد و من

نهی اختیار بنمایم که بی یار  
 ای مستو موم که عاشق زار  
 نذارم هیچ غم از نامرادی  
 طریق خوشدلی رفقا من  
 که دارم تا اند سویم گهای  
 که باشد تا برون آرد ز رخ  
 ضعیف این قوی دهم من  
 رفقا من بدردی بی دوا  
 فغانم از در کوس نیست  
 مانده زان که در یک چشم  
 چه سازم محبت من  
 چه دانم چیست راه در هم  
 مرانی زکاست و بوی بود  
 ره از کار من معشوق نکشاد  
 دل مشکل من مشکل دل من  
 من غلین به دایم حیات  
 بکام دل رسیدن کانت  
 نماید جانب مقصود در ای  
 که بکشد دلالت بی نیم  
 هر که از پاکدشته رفت در  
 نواختم غم از پیوا  
 چه فریاد است اگر فریاد من  
 که خیم را غمت پروای خود  
 که در میدان می اندام من  
 خرافات ده گوی خرافات  
 عدم در کشور من بی وجود  
 دلم دارم در دست غش  
 که آسان سازد آسان من



نه بهار است ویت کبایم  
 چو زلفت پای تا سر به نام  
 ندارد غم کی از ده چون  
 نباشد مرگ یکمیده چون  
 بجاک افتاده ام از راه روت  
 بدین عالم که می بینی ز حوت  
 برویم یا نه گرفت رایت  
 منباد از رده کرد دشت پایت  
 ترا باشد مبارک کج خوبی  
 خرابی من را خاک دلی  
 عاشق پارسای را معشوق ترسای بود که بدست یاری زلفت سجده  
 ریائی را چشمت مردمی و بیک دعا چندین دعای صوفی مناجاتی  
 از جای بروی پارسا عشق آن ترسای طاعت چندین سال استغفار نمود  
 همیشه آن چشم به اشارت برو خاتم خفاه راه در می نمود و در تیر تیر بود  
 بجز عشق و لباس پارسای پاره  
 طاعت صد ساله تا راه یک لفظ شده  
 آخر الامر در مقابل کعبه کوی آن قبله محبت ستاده ستاده از پا افتاد  
 عشق نشست و عاشق را چو جمع  
 روشن شود که حقیقت چو در  
 چون آن عاشق صادق را به بلو خاک رسید بر افتخار بر افلاک کشید  
 زیرا که نهایت منزل عشق خاک است چون عاشق خاک گشت کار عشق ترا  
 تمام کرد بعد از آن همیشه زنگ معشوق گیرد و درجه بدرجه و محبتی نبرد

یعنی معشوق از ناز به نیاز آمد و عاشق از نیاز به ناز و دهنی که چو  
 بر زمین جام قبضه خاکست به چوبت آید و زمین از روی یکین تن  
 زیرا که از راه نیستی و افتادگی بمرتبه معشوقی رسیده بود و آن  
 از زمین از اطاعت فرمان ایشان اعلی نشان خلق از جان خود  
 کمر ناز و در خواست آن سلطان کل بود که نیاز لهند آدم را به طایف  
 ز دانه فرمود و لقد کرمانی آدم غرض آنکه چون معتقدان آن پارسا  
 مقتدی خود را مقتدی ترسای دیدند ترسیدند بکار ترسیدند و دیده  
 سر اسلاص بیای پیر نهادند و زبان عجز و تقییر عرض بر آورده  
 چو میدانست گرفته میرانند  
 بخت یزدان کل مجاز که اگر پامی پیر بلغزد باید که مخلصان است  
 از دامن جناب آن حقیقت ماند از دنیا چه در زمان پانی روزی از  
 شیخی مقتضای قصا نامشروعی از قوه بفعل آمد مرید خاصی ان روح  
 بود که در سلوک از سیر الی السبیه فی الدرسیده و از تفرقه مرته و خد  
 برآمده در مقام جمع احدیت از مریده عمل غیر معمول از ان عمل حسب کمال  
 بالعیان دید شیخ را نیز دیدن آن معتقد شاهده گشت بان خود گفت



مردین مرتدند نه از کوس این ساک کار را به پائین رسانیده اند  
 چند روزی امتحان کرد و دید که آن مردیکامل و مکمل از جاده اعتقاد پی  
 جذبات درویشان پیش از پیش تقدیر عاقبت آن محرم حرم  
 عین البقیین و خلوتخانه منزه استغفار نمود که امی سلیم القلی  
 از روز آن ادای بد از من دیدی مرید گفت دیدم میفرمود چون بود که نمود  
 در اعتقاد و تورا نیافت مرید گفت ای کعبه مراد مرید ای محکوم حاکم  
 فعال کار یک چرخش ازین گفته اند پس من دندای من از تو بختی رسیدم  
 و لیکن جنسیت را به خود انکوشه بودم و به پیغمبری پذیرفته بودم چرا که انای  
 و تبارک و تعالی به من موصوف است ترا بنهادسته پای بوسی میگردم مکنده توان  
 در میانم از برادر سیدم مرید چون برادر او چو تو صاحب دلتی و نیست برزیت  
 هر چه کرد علی علت شود فکر کرد کامل ملت شود  
 فی الحال شوق بر ای پی خود داورده بر سر بر میدارد و ارشاد فرمود آن  
 بعد از پیش رخ بزرگی شد حالیا مامورین نهاده و معتقدیم ولیکن هر طاعت از  
 پرده خیزد به صورت آید از الام باندک فرصت آن مشتوق تر سازد ترش  
 همچون با خدا بران محقق شد که دیدید بل سلسله و به ایمان خاص مشرف که دید

همیشه عشق دار این ادای

همیشه عشق دار این ادای  
 زخم که جان لب لبب سازد  
 بسی کار از بسی بد نماید  
 رفته ده س ناکه زرق  
 بسازند که به اری کشیده  
 به گفت و گو خنجره  
 شود و خبر برون از پرده غیب  
 جوان بخت اری به پی پی  
 مشهور است که فیر می از در امیری میاید شد دید که آن مغرور با هیبت  
 شسته شراب غریب در می نوشد و از جوشش آن آغاب همچون خم خورده  
 چه عین که در آن مجلس مونی که بصفت صلاح مشا را الیه این شهر است  
 ساقی بر دست و بر دم از بهر نمودن سمانه سرگردان غم فقر خود را  
 ناکر قدرت تا آن صوفی از میان بر آمد پیش رفته سر پای آن سالک  
 با که نهاد و رسید ای شمع سحر و محراب چه نیست با میخانه و سرا  
 بلو بار می بین گفت که داری چه گفت کرد و صوفی گفت انما حال

برده عشق و عاشق ترا بجانا  
 لعل شاداب مطلق رساند  
 بهی راه مقصد می نماید  
 رسیست و پای او بختی  
 ندیده آنچه رند در خواب دیده  
 نه بد کرد و شد آخر نیک پیدا  
 از فقم خود بهر شد و کرب  
 ز خود عنایت نما و راهبر گیر  
 مشهور است که فیر می از در امیری میاید شد دید که آن مغرور با هیبت  
 شسته شراب غریب در می نوشد و از جوشش آن آغاب همچون خم خورده  
 چه عین که در آن مجلس مونی که بصفت صلاح مشا را الیه این شهر است  
 ساقی بر دست و بر دم از بهر نمودن سمانه سرگردان غم فقر خود را  
 ناکر قدرت تا آن صوفی از میان بر آمد پیش رفته سر پای آن سالک  
 با که نهاد و رسید ای شمع سحر و محراب چه نیست با میخانه و سرا  
 بلو بار می بین گفت که داری چه گفت کرد و صوفی گفت انما حال



بالیات خواستم ازین ره بگذرم دیدم این عالم را که نفس خود ظلم کرد  
 ترک آن امر منکر است و میخواهد که بر نفس آن مظلوم نظم نماید و بر آن  
 شمع بنفوس کشاید و عظیمی را ملامت و تنقید علی خلق الله و آن دایره  
 در آمده بدور چند که پایه را پی در پی گردانیدم آن تکلف و تفت  
 مستطاف گشته چون جام بی سر این ماز دست رفت و از بهوشی  
 بر جای پانها دنا از این عالم و آن مظلوم غل زشت که زیارت خیر شد  
 و آن روح باده من با این خانه آن بی باک پاره کن گشته بدست  
 فیکلفت آری فکر بخت و بخت فیت نیک و بدی نیک کار و نیک  
 همه دل نیست یکسان ای  
 چه دان نیست نزدیک ای  
 بود این صفت حساب کمال  
 رفت این راه غیر از راه  
 سران درند اند غیر غواص  
 دل آگاه داند درد دلدار  
 مرا تا شد ببردای ازین دل  
 نباشد بسر بام جان برابر  
 نیاید این هنر از چنوری  
 چه دانند این صفای کمال  
 بود این حیت و محبت شده  
 خود دارد جنبه از معنی خاص  
 دل سپردن بود زین خبردار  
 برای جان من شد کار مشکل

(در این عالم)

در دنال گشته عشق دلبر  
 رفتم عشق سبیل کرد با  
 چو داغم جمله تن سحر کردم  
 مرا یازاده چون سوده با  
 رسید به شکست و فتنه  
 نیمه یار شمع نوران شیار  
 نه تنها شمع من شمع است  
 ز سوز شمع خود یک شمع است  
 مناه بحر این حریم شنیده ام از دست کوی که ملکیت در گذر من  
 پیر عشق نو جوانی بود و آن معشوق بی پروا با این از یاقاده در  
 سر شمشیر خدایه و زاری میکردان سنگین دل متاثر شده طغیبت  
 نمیشد همیشه از درش میگذشت و همه شب کرد کوشش میگشت  
 روی بهبود داشت و سرگردانی سودا می گوی آن بغا و مع و به  
 سود داشت کسی از فراق خاک بر میگردد و زمانی از اشتیاق  
 خانه پشته آب دیده تر مردم محانه زبان بلاست آن شراب عشق  
 شود و نمودن این چه خسته است که سیاه تر از نظر ارباب خسته

بر ریاض شده پای تپاس  
 بدین ناری گنج کل کرده با  
 چو در دم مانده دل از زاری  
 دل گشته چون سوده با  
 چو شمع از شمع خود میخورد  
 شب و روزم چو شمع من قرار  
 ز سوز شمع خود یک شمع است



صبر کن در کار با التبریح و حجت و در حجت مانی سر کریمان بکار و  
 و آنی باید استقامت کرد از پیش از تو عاشق و معشوق بوده و در  
 عشق بدین سواهی خود را نموده آن عاشق صادق با غمی سرور و بعد از  
 آنی دو دای از دلش آمد و از پیش از آنی زمانه زود تا می شود شمع سبزه  
 همیشه تاب عشق این آب دارد  
 درین تشنه اگر دریا نهید  
 از آن دم که شد این تشنه  
 نثار و هیچ نسبت آب با گل  
 سراغ این سخن کن دل  
 دلیل عاشقی جز دماغ دل نیست  
 هر آنکس را که در دل است دماغ  
 نه چون دماغ تشنه از دهن  
 بدون آورد دم از دل و دماغ  
 نمی که تشنه عشق فسر و زد  
 بچون من عاشق هر که در فدا  
 اگر نکست دل کی تاب دارد  
 شود آب تشنه و ماهی سمند  
 شد ناهل هوس از خام نور  
 بنجاک عاشقان سوخته دل  
 طلب این تشنه از سر منزل  
 درین تشنه نشان از آب گل  
 ازین تشنه کی دارد سر  
 درین تشنه تمامی سوخته من  
 چو تشنه پای تا سر پایم و تشنه  
 بمن هر کس در افت لب و ز  
 سرش باد رفت از دل بر قمار

و درین تشنه  
 و درین تشنه

من عاشق کنون معشوقم ای دوست  
 چو این دوست خود است یا دوست  
 شد این عاشق سقا از افشا  
 بوحسنت کرد و از تشنه است  
 حاصل کلام اینکه معشوق از است عاشق از این عشق از آن هر حد  
 که از است خود را بدین پایه رسانید که ابد است باز از تشنه زیر که پیمان  
 ابد است این مقرر شد که بدست و نهایت معشوق عاشق عشق است  
 عشق تشنه معنی است که خود را در دو صورت پنهان کرده تا معشوق داند که  
 دیگر است عاشق نپارد که معشوق دیگر فراق وصال نتیجه این دو اوست  
 چرا که اگر معشوق عاشق را غیر نداند باز نپرد از و اگر عاشق  
 معشوق را بوجه دیگر نشناسد نیاز سازد چنانچه کشف بر کسیت  
 ای عشت شوق طلبم خوبی  
 فرغ طلب منبت محبوبی تو  
 آینه و مجسمی من نبود  
 ظاهر شود جمال محبوبی تو  
 محبوبی معشوق درشت و خوبی عاشق در این جلالت و منیت که چنین  
 بدیند زیرا که ملاحظت حسن که عشق عبارت از دوست در غیبت و  
 دوستی و الا غیبت و یکسانی بهمانست که هست زیاده برانست  
 چو عشق آمد دوستی را پرده برد  
 سخن را کرد از معشوق آغاز



بلی معشوق باید اول کار	که تا باشد مرا در عاشق زار
اگر در گلشن اول گل نبودی	نوا و ناله بلبس نبود
بداند هر که باشد نسل آدم	که معشوق است در رتبه مقدم
سر ایچله تن خوبست معشوق	تامی خوب و محبوبست معشوق
راز عاشق سخن گویم سندیست	ولیکن عاشق پیچاره بدست
چه شد دارد دل شکست ز زرد	خراب است این کج نعم درد
بوقت شام مدام آه دارد	سحر که ناله ناکاه دارد
ندارد هیچ غمخوار کجی غیر	نباشد بادش خرداغ محرم
لی با آه سازد همزمانی	لئی گوید بدل در دهنانی
ز کس نیست کوش دارد	ز خود حرف بروی کش دارد
ز جلیست سر فرود آورده در	نشیده پاید امن بادش
نه نامی عقل نمی آیداده جای	نه فکر خجسته نی پردای جای
نه روزش بادی متب در خیال	نه در دل سر حساب و تالش
شده عاشق کم اند فکر معشوق	بود و در زبانش ذکر معشوق
مباد اباد از اهی بسوی	نهان آریم ز کس بادش

سبحان چه دم مباد ابالب	مباد اعرابان یار کعبه
مباد احرارم کوشش فایه	ز زلفش باد کوفته دست
بچشمش سرمه را بنود ملافا	خمش هرگز نه پذیر روی شاه
نلیه و آه خمیازه در اعشوش	کمان بر دوش دوش نادر
زیبا فاده ام زبان چاکوسی	له فرموده حمار دست بو
همیشه باد امین مکرر	له بار و عکس روی او بر
دل را کرده سرگردان خاش	جا خونم ز رشک خط و خاش
مرا چون نیست طاقت بهر تپ	چو سان تاب او درم شکست
مشهور است که چون عمر ابن خطاب علی ابن ابی طالب صحبت اوین	
قرنی را در یافتند اوین زبان بر آورد و لب سخن کشته گفت چو	
له یک دندان شما پیچاشده و حالانکه شرط محبت موافقت چو	
بلویش من رسید که دو در از صد و دندان آن کبر عیان بن احمق یعنی محمد	
مصطفی رسول مطلق بدافاده سر عت و آورده است که تعبت و دندان من کشیده	
بوصف آن لب چون غنچه خندان	زبان بایده که باشد حسیست دندان
باز بدل اندیشیدم شاید این دو دندان نباشد و دندان دیگر را هم	



فکر کردم که باشد که این نیز نباشد و دندان دیگر را دردم بدین  
 تمامی دندان کشیده ام که می بیند عجب است از شما که دم دوستی با من  
 سر ما خوب نیند و از ترس دردم دندان بر فکش از دهن بر کشید  
 فاروق گفت ای اویس آنچه در حق ما فرمودی بجاست و لیکن با من همه  
 دعوی عشق عجب است که بدین قربت که قرن با مدینه سکنه رسول الله  
 بود سر از پاسبان خسته باستان بوسی حضرتش رسیدی و جمال  
 جهان را بر پیشم سر نیدی اویس گفت از شک صدیق اگر ز راکه  
 من آن محبوب عالم را دردم که از محبت او بگریز و این اظهار من است  
 که دو عاشق کجفروک عشق با شک تو اند بود و از دو جانب حجاب  
 چارشم و می توانستند که این بدست که چشم سر خیمت اغیار از دور روی خورشید  
 خویش میدیدم و بواسطت زبان لب کلام محبت سر تا سر می کشیدم و پیش خودم  
 بس این معشوق میدانم و در میان بود نزدیکی و دورم  
 نیم خالی زمانی از خیالش  
 معشوقی که باشد فی مثل جان  
 مقرر هر که باشد حسی

فکر کردم که باشد که این نیز نباشد و دندان دیگر را دردم بدین

مناسب این بهتر کنارت  
 من از زده قریب از زده از  
 رقیب از مندم چون کل کل از  
 نذار و عاشق از معشوق فریاد  
 بعاشق آنچه از معشوق آید  
 نباشد عاشق از معشوق دم  
 قریب کوی معشوق ارکشت  
 قریب است یا بر زرد لاله  
 رقیب او دن از خود کار است  
 ستای که رو آر د خسریدار  
 نباشد سهل کار بادشاه  
 هر آنکس را که خوبی یار باشد  
 عاشقی روزی سر در پای معشوقی نهاده زاری را میکشد دلبر را  
 بر درجم آمد گفت از من بر تو چه پیدا رسید که بفریاد آمده عشق  
 سکین بر غرض رسانید که ای شاه که ایان دای بادشاه بی تو ایان

نه افتد با قریب خیره کارش  
 بود هم پیشه با هم پیشه و  
 ز راه دشمنی پیدا دردم خار  
 زید از قریب افتد بی داد  
 بچشم او بصد خوبی باید  
 شد از بار رقابت پشت او  
 چنان شد که عاشق را دهن  
 تراشد سایه عاشق ز دیوار  
 غرض از آن که می باز آید  
 بسان روزگرد و کر م نازد  
 رعیت باید و باید سبک  
 بدو نیک جهان در کار باشد



برین جور تو هر چه سید آورد  
 چون رخ خوب تو نیم همه زیاده بود  
 ولیکن تاب آن دارم که قریب بعد زبان عین فی بوازی و مراباب  
 سخن همچون بلبان بالبل خیش مدم ساز می معشوق گفت غرض  
 از تو از شش نی سوزست بدین سوز و ساز که از شش اطلاع فیروز  
 زیرا که نواختن قریب برای که خشن حبیب است چنانچه مشهور است که بود  
 کلیم الله از ابلیس تر تلبیس سید که آدم صغی را چو اسجده کردی  
 ابلیس بلیست از آن نکردم که خالق عالم نمویست که غیر او را  
 سجده کنم موسی گفت هرگاه حقیقت این بود طوق لعنت بر کرد  
 پرا افکند ابلیس گفت تمامی بنی آدم کیطرف دعوی عشق او کردند من تنها  
 کیطرف همه الطاف او آمدند من طالب قهر و ای مدعی محکمه طوری  
 می طلب دعوی نفک و نفاق صف نعال مجلس حضور خود ایضاً فی ده که آدم  
 دو بهتر این خود یقین شده که یار کینه که سه کار نمی آید پس ای عشق سر از پای  
 من در دل از آزار قریب نکار که رسول مرده غوامی شنید و روزی روی بخونی ای  
 برنج و محنت و آزار خو کن  
 از طاق تنداری ترک او کن  
 منم یاد دره معشوق کی  
 درین ره کن سه و پاره بار

از غزل و غزل

اگر سخواهی از خواهی دل جان  
 رقیب ریشیت اید و ان حبش  
 تو هر کس را که از محبوب شد  
 چو عالم را تو از محبوب دان  
 بود از را عاشق را سزاوار  
 بنیکی نگر ای اهل هوس را  
 ز عاشق نیست لایق خرنوبی  
 چو که عارف فی حقیقت از او نیکو در هر چه نظر کند خدا را میزند چون  
 اینست ای عارف مع جاد و همه بی و به بدل تو ان گفت که او عارف نباشد  
 از جهت عرفان لازم عشق بی عرفان طهور نیندازد بر این عارف نیست  
 چو عارف را همه یکسان باید  
 خدا ایند اگر میبند خدا جو  
 بر عارف این جور شد با  
 خوش آن عاشق که عارف شد  
 بهر کس پیش افتد خوب بند  
 اگر بر جسم میند جان باید  
 نند این را بخوبی محو در او  
 چشم معرفت باوره  
 دلش سه کرم این اید نشاید  
 از انکس جلوه محبوب بند



عاشق را معشوق بود مهربان روزی آن گفت ای مهربان احسانا  
 اگر از ملازمان من برتر جان نماند تو گزندی رسد بعضی من است  
 تا او را سیت نموده تنه نام بر تو سپرد اگر از سگ در میان رسد  
 چون کنی عرض نغز یاد تو سلطان عاشق التماس کرده معروض داشت  
 ای پادشاه عدالت پناه دای صبا جاه مولد است که تو آن شاهی  
 نه چون من که ای را نواخته و همچو سیمان موری بر دخته تا سر پاد کل  
 من پسر سلطنت رسیده دلم با سگ در میان تو ساخته اگر این گریبان  
 مایه فرحت و سرور است اگر آن دامن کشد منت غریب پروری و بنده نواز  
 ماردیوار سرگوشی تو یار است مرا نیش عقرب دهد فوش خونخوار  
 سکنند زنگ قبا بر تن من بکشدنی گرفتار سر دیوار تو خوارم بغل  
 آنچه بر من از درگاه بادش ماه این برسد مهربانی خواهد بود  
 نباشد عاشق انگو میکند عار ز دربان وفا دار و سگ یار  
 بدست اعتبار خویش دران برافرازیست اگر گیرد گریبان  
 توان گشت از سر سگ دان بر ریاست این دامن تر  
 سعادت باید انجا کرد دل پا بر غلط ز پا تا سر شود خا

خسته و کوفته

نخست چونکه دارم کام تحسن  
 مرشد چشم بداد امیر تحسن  
 سر خردل از سبزه نام  
 از آید بام خست بام  
 منم از اسبغ و تاب  
 لنون سلطان بحر و سرور  
 کماندار ار نشان تیر کردم  
 ز معشوق از زنجور و جبار  
 ز معشوق خواهد دل برد  
 ز دل بردن اگر اندر عشق  
 باید سر نهادن من عشق  
 عاشقی شنید در معشوقش سر ایدار است دل چنان  
 بیایم دل نشان یه شهم چو شش تا کلبی و لکیر بام  
 چون خورشید خاوری سر از چرخ صبح راورد عاشق صادق پای  
 کوبان دست نشان خود را پای قیق را نید کر بسته راوید که بلخ  
 تیر راه تیر است گفت ای ازاده مرد سالهاست که خون خود  
 شنه ام حق آن قرب که در دست من طوعا و رغبا بکشین بخش  
 نهاده ام این تر من شسته بار قیق با که شهید خواهم گشت تو غایبی  
 زدن ن تیغ و سرم بدار کوبندگی بخت معشوق



واده شد عشق را عشق پایدار  
 این پایدار انداده منور پایدار  
 آن که نیست بختی که در خون عشق پایدار  
 رسید عشق را به خون عشق پایدار  
 گفت تا آمد اما ای که خون فرمود تا سر پایدار  
 این بدان بران لاله عشق پایدار  
 بپای دی دل این ره دیدم  
 بخود میگویم آخر عشق پایدار  
 کمان از دست عشق پایدار  
 چه بهتر زن سعادت و بخت  
 نه تنها عشق بخت بخت  
 میای خون دل از دیده  
 فراموش شد ز سر خوش و خرم  
 دلم چون کرد اینک سر دار  
 دلی که سر خاک افتاده بند  
 چو شمشیر نذارم سر خوشی  
 ز شمشیر جدا خون و سر  
 سرت کردم ز یاد افندی باز  
 این پایدار انداده منور پایدار  
 آن که نیست بختی که در خون عشق پایدار  
 رسید عشق را به خون عشق پایدار  
 گفت تا آمد اما ای که خون فرمود تا سر پایدار  
 این بدان بران لاله عشق پایدار  
 بپای دی دل این ره دیدم  
 بخود میگویم آخر عشق پایدار  
 کمان از دست عشق پایدار  
 چه بهتر زن سعادت و بخت  
 نه تنها عشق بخت بخت  
 میای خون دل از دیده  
 فراموش شد ز سر خوش و خرم  
 دلم چون کرد اینک سر دار  
 دلی که سر خاک افتاده بند  
 چو شمشیر نذارم سر خوشی  
 ز شمشیر جدا خون و سر  
 سرت کردم ز یاد افندی باز

باز سر کوی فلک

عیاری بودم اکنون خاکم  
 تنم ز بر سر کوی خود فلک  
 پیچم را ساز بوند کمان  
 بکش زان بر کمان را درون کمان  
 بر جام تنم زدم از دست  
 سرم از بعد مردن چو بوم  
 مشهور است که کلالی شست کلی را بر سر خنجه نهاده پای خود خواست  
 که خنجه را بگرداند کل گفت ای استاد شیر دوست مرا چه خواهی ساخت  
 کلال گفت طبق کل پدل اب دیده کرد گفت آه زیر دست اماره  
 خواهم شد کلال گفت اگر بگوی کوزه است بازم کل کریت گفت  
 کارم بشکاف تا کلال گفت هر چه تو گویی آن کنم کل گفت بشکاف این  
 مرا کل کرده ز یاد افندی عشق بودم و هنوزم سودای عشق بر سر است  
 قول نبی عربی است که کما تعشون تموتون و کما تموتون تعشون اگر ساقی  
 حق است شست شاید که بوی طرب طیبی همدم کردم ز که از برای عین  
 جانم لب سر ز سر کردانی دلم ازین سبب بدین پایشیده

بیت کلامم از دست تو خوارم  
 سرم پیش سگ کوی خود فلک  
 نشان تر خود کن استخوانم  
 چو خمیازه بکن با خود هم آغوش  
 بکن ساغر سرم را با شوم  
 همه کار دلم باید سر انجام  
 مشهور است که کلالی شست کلی را بر سر خنجه نهاده پای خود خواست  
 که خنجه را بگرداند کل گفت ای استاد شیر دوست مرا چه خواهی ساخت  
 کلال گفت طبق کل پدل اب دیده کرد گفت آه زیر دست اماره  
 خواهم شد کلال گفت اگر بگوی کوزه است بازم کل کریت گفت  
 کارم بشکاف تا کلال گفت هر چه تو گویی آن کنم کل گفت بشکاف این  
 مرا کل کرده ز یاد افندی عشق بودم و هنوزم سودای عشق بر سر است  
 قول نبی عربی است که کما تعشون تموتون و کما تموتون تعشون اگر ساقی  
 حق است شست شاید که بوی طرب طیبی همدم کردم ز که از برای عین  
 جانم لب سر ز سر کردانی دلم ازین سبب بدین پایشیده



از سرش شیرین بخت کاشم  
 دارم زبان حرف او بشنوی  
 کمال را سخن کل در دل از کرد گفت ای کل آنچه از دل تو سرزد است  
 که هر چه از زبان خبر نیست بلکه عقل کل را ازین قال و قیل اثری  
 نه تنها آدمی دارد دل و جان  
 بهر مشت کلی سرست نهان  
 نجا کرد و دماغ آشفته بلبل  
 اگر بایز هر کل بوی آن کل  
 بدان این را که عشق اندر دل  
 نخست آن عشق در او کل فساد  
 چو عشق افکند خود را اندر خاک  
 از آن پس شد کل آدم طرباک  
 توان گفت که خاک از عشق روید  
 ازین خاک آنچه روید عشق گوید  
 نیاید این سخن در خورد هر  
 از آن شد عشق ازین دم فرست  
 شدند از دل سفر خوش نایل  
 بصد خوبی ازین دل به بود کل  
 بگویم مبتلای را که شد چون جوان  
 بهر در آخری بگو چون بهایم خند  
 خور می گرفتیم که عقل از سرست فتن عشق که در دل می باشد از برت که بر  
 خدا را بعلف میچو بهایم  
 آدمی را که نه عاشق بود دردی  
 آن گرفتار نفس اماره رسید که عشق از کدام خورد نهیست که تا حال  
 بدین هم نشیده ام و در میان طعامها از آنه دیده ام گفتند عشق از

جز از این

خبر خوردنی نیست آن است که گفت خبری بعد از روز دمن خبری  
 مرا باید که باشد خورد و خوابی  
 شرابی شد و شد کبابی  
 صاحبان لب بطعم آن خوار نفس می کشوده میگویند  
 تر از لب که آب و نان بنا  
 چنان باشد که درین بنا  
 بغیر از قهقهه می سعه پردار  
 چو تو از خوردنی داری تفاد  
 تر باید که باشد سر در  
 چه باید گفت خراسان تو بخوار  
 تو حیوانی و این عالم علف  
 ترا چون دلی افتاده در جو  
 بکن چنانکه بتوانی شکم پر  
 خوری تو آنچه خواهی در جو  
 خورد عاشق بخون دل سرخو  
 نیفاوده ترا با عشق کاری  
 بجز خوردن غمی در دل مدار  
 ندانی چیست عشق و کسیت عاشق  
 چه باشد که بکایت و صاف  
 ترا بر خوردن عشق ارشود غم  
 در اول اشتها می خورد کس غم  
 بگیری بخت دل را زیر دندان  
 بصد خون جا بر لب برمی جا  
 برادر اشتها می عشق است  
 بخوردن لقمه های عشق است  
 که این آش فتنه در خانه تو  
 برآید و دواز کاشانه تو



تو خود خورده با خا و خاشاک	را طوری شده این توده خا
نداری از کل لولاک بود	نه از جولا که افلاک بود
سبحان الذی اسری ننگه	چنان بقای تو نیست بری راه
هم از احمد که خود کرد ملام	بگیری حرفی از توحید تعلیم
درین کثرت که وحدت را ظهور است	ز گوشت کشته منصور دور است
بیای محترم بر بند آواز	نمانده گوش هوشش بس
تو گیرم که می آید سر و شوی	سروشت را باید گوشش
گر قسم دارم با بنای ساقش	ندارد زین همه مردم کسی
اگر باشد بود هوشش زمانه	بصد دانش فراهم فسانه
حدیث عشق خواهد گوش دیگر	نه تنها گوش دیگر هوش دیگر
بهار می حسن از من تازه روی	کل روی مرا این ابرو است
خط من خط خوبی گرفت	رخم اقلیم محبوبی گرفت
صف از اینست که کان مرا خو	بود سر دار این صف تبع ابرو
سر اما خنیم مانند کا کل	کلم در باغ خوبی بایک سنبلی

همه کلامی که در این کتاب است

پاشد کل مرا سنبلی چو پاش	رخ و خط چه بود کا کل چو پاش
لش چشم تماشا کن چو عالم	له دار روی دیگر خط و عالم
جلی بر جلی پرتو افروز	بود هر برق روی کن
چو باخ خنیم این روی دارد	کل محبوبم این بوی دارد
مرا بخود زینب بونشانی	بهرانی مرا پیداست شانی
بسی جهان بجان پرورده ام	بخوبان جهان در پرده ام
بخوشش تو هر خوبی که منی	بود از این حسنم باز منی
نماند روی من بی پرده پید	بعکس روی خوبانم هویدا
بیا کی چشم کنایه می خوان	بودنی مرا از روی خوبان
بین از روی خوبان خوبی	تماشا کن رخ بوی من
نشانی و دم از خود با تو میل	مرا خواهی تماشا کن رنیل
خج که کرد میگویم بدست	کتابه حکمت تمام کلمات
ز خیل کلمه داران مر که خوا	بین کربایت صنع ان
ز نارت کن دل روشن ضمیر	جوان بختی نماید روی سرا
بده دل بر حال ساده رو	له دارد محو روی خورشید



معشوقی از روی لطافت نوی خود ملک چین را بزم زلفش بر پاییز  
 داشت آن شهر بارید پنداردان دیار دجوسی شیوه و این دشت  
 دیده ام از رخسار حسن اشیرین ملک دارد حسن خلقش بادم روی در  
 صاحب نظران پسین را حاجت قبا حاجات و صافی ضمیران خلوت  
 لژین اوقات اجابت از بهر آن سلطان فی البدکا لروح فی اجب  
 صرف مناجات ای چون باد عالم سپاه را سرایش خلوتی باشد  
 هر نیل آن مقبول الفضل خالق سلطنت دارین لایق شایسته سلطنت  
 سرمدی چنین است دست ابدی کسی کورست از خوبی نشانی  
 بخوبی باشد او را غر و شبانی نباشد کسی شایسته تخت  
 نداند قدر دولت خرنکو بود آنکس نه ای باد شایسته  
 که خواهند شربت ماسا بایده چون رخ رشید باشد  
 که گیسان بر بد و بانیک باشد بود آن بادشاه است عاویذ  
 که بایده است تانده چو حور زکار و بار خلق آگاه باشد  
 بدرگاهش همه راه را باشد بمر آن عدالت سنج اعمال  
 حساب ل کرد چون دل عدالت ستون سلطنت است

این شعر از  
 ۱۰۸

و مر این است را ده شرط از این است نیست که در نیم شب اگر مظلوم  
 و یا مظلوم رو بخت و در میان شاه عالم سپاه آرد باید که حاجبان  
 و کافران قانی مانده است و ستم دیده نگردد تا در خلوت خانه  
 نه سر و انداخته شود و باریک سلطان بر سر سلطان است و سر بر سر  
 بهر دست و دست بر این سر او را نهاده از غیبت بفرار دارد  
 بهر بر این حالت باید که خط عاظم خروقت بخواهی نماید و بدان بداد  
 از سر نهاده کشد زیر پای رسید بویه حسن برسد  
 سلطان را در ده که شد از عدل رسید چون است نه شاه علم عدلین  
 قاعده در عمل آرد البته تا لیک گردد و در عالم دیگر رفته سلطان حبس کرد  
 بود پیر شاهان زور بازو زان زورست شاهن را ترازد  
 بخار دین و دنیا چون کربن بگردید و در عالم آن زبردست  
 شاهی کور بود و غمخواری دین بود و نیای او را خوب این  
 در شاه که دارد عدل را می بود در ماندگار انگی که می  
 شری کو خاق را باشد مگو خواه نباشد شوق شاه  
 جهاندار می که جانم بسته است دل چون غنچه ام کلدسته است



چه شد که پای جانم رفت در دل  
 برون آرد این گرداب خالم  
 دلم دارد سر محبوبی او  
 مرا کافی بود سر موده او  
 بر آن شاه حاجت فریاد  
 معشوق با عاشق خود فرمود من آنچه فرمایم ترا باید بران بود و بفرمود  
 من عمل می یافتم و در آنکه آنچه معشوق با عاشق نماید خوب است  
 بجز این جانب بود و محبت  
 نه غامی و بران که بفرمودم که فرمای معشوق گفت که من که التماس کرد که با  
 تا اول ترک خود گیرم که عاشق را از خود که شنید آن شد که از معشوق شنید  
 بدان معشوق عاشق است پیر  
 معشوق گفت ای عشق صادق از خود که زیری هست یعنی این معشوق  
 از خود که زوایا کسی شنوده است که عاشق از معشوق گذشته باشد  
 غرضم ازین تقریر همین بود که تحریر یافت یعنی ترک خود که بجز این نیست  
 بخود مایل که با معشوق باید شود و اصل اگر از خود دشتا

که بر جانم خواهم

که باشد بخود مانده خدا خواهد  
 ز خود انور چون بگذشت  
 نه این که دارد شور  
 بر آمد مغر از خود بر که بر شد  
 خدا نام بود با خود یا وحدت  
 تحقیق چو از وحدت کرد  
 ز خود یکانه شد تن اشفاق  
 زای می بید و همه تمام کار ز بهر مکر و عارفی را بر وی عبور گفت  
 درویش در کار خویش است باری این سرگردان را شش شغل در پیش است  
 ز راه گفت در صایم و شب قیامت که دنیا و آخرت است آیه عارف گفت  
 از می چون مرده نفسی را این سزاوار است نشنیده که ترک دنیا نه پس است  
 ترک عیبی ز بهر دل ترک خود گرفته نه بهر جان که بفرمود عارف هر دو تا که اند  
 لیکن بعد از آنکه بعد از اغراض موعود و عارف بجهت احوال موجود  
 که ازاده در وادی پیغمبری به طور بساط خاک داده سر بر سنگ نهاده بود فقهی  
 بر وقت او رسید رسیدانی مجنون درین بیابان جنون چه چینی از آن گفت

دل کشش نشد یا مال این راه  
 چو بر هم خورد آب و خاک کل شد  
 چو در نیت فتادی خوب بخت  
 سخن سر ز دل زان سر شد  
 ز نیت بود فارغ کار و جد  
 مجاز آمد دید این کار کرد  
 برون خود شد که خدا



امی موسی کیم فقیه گفت چو در شهر زوی عالمی یاموزی بران عمل نما  
 آن هوشمند بران دانشمند گفت ای که من شهر آمده ام دار علم دوستی  
 نموده بران عمل نمایم فقیه گفت آن دوست که بگوید آن چه است آن عالم که  
 گفت اول این سینه شود که دو خواهر در یک کج درخت دینم که دنیا و آخرت  
 خواهر اند ترک این کفر باقی که آن در جلاله من در آید و میم سینه شنیدم از واج  
 امهات من این بعد که شستن بنی یکد شستن بنی امی او را و نیت که روزه  
 پیغمبر انبیا کج دارد دانستم که عروس دنیا مطلقه پیغمبر است پس از سده که نصرت  
 نمایم بجهت یک نیا گرفته درین اوی افتادم حدیث سرور دارین بعد از این  
 بیادم آمد فرموده طالب الدنیا مؤثرت طالب العقیقی محنت طالب المولی  
 مذکر حالا غریبت که نه سودای دنیا دارم نه سودای عقیقی نیت مقصودم هر چه  
 فقیه گفت اینت اعلم منی عارفی است ای راهبر دانستم که ترک کرده و لیکن  
 ترک خود کرده حالا که نه حقیقی ترک خود رفتن است و حقیقت نه بد از خود رفتن  
 لهذا قیل الزهد فی الدنیا ینجی البدن الزهد فی الآخرت ینجی القلب و الا قبل الله  
 تعالی ینجی الروح و این بقدر تعلق عرفان عشق دارد خوش آن صورتی که دل میبخشد  
 حکار و لهذا قیل فیه من بحسب عبادتة تسخن سینه باید دانست که ناسرا

چون در آن

این چه در برت نفس است تا عیب است و در سیرت جوی و احی  
 ماند که اسلام متعلق نفس است به یار من قوت و عرفان متعلق عقل و بدی  
 روح و خلقت متعلق نور محبت است به یار من در عشق عبارت از دوستی  
 اخوی و این اخوی نیت مکرر بود و آنم لیدر که البصار و بنوید که البصار  
 نیت دوستی زاهد بر این کار از ان افتاده است او این کار  
 به یار من رسید زاهد خشک کلاب از دریم از یاف خود  
 زلفی عشق بخود در مانده باید درین ره پای تا سر مانده را  
 زور بار محبت رانده کشته از ان زاهد بخود در مانده  
 ره عرفان فست آن سبک چه شد جنبش که خورده مانده  
 زلفه زاهد از خود یک قدم پیش خدا کشته فرو رفت در حوض  
 ندارد زاهد دل به بخوده نماید خویش را بر دی خدا  
 بود سینه زاهد دامن زور خود این زاهد بود سپر جان گیر  
 فرمیده است دامن و دانه او بلائی جان بود از آوا  
 ازین فکر است فایح جان عشق ندارد این خطر ایمان عاشق  
 بگوید این دل چون سنگ خاره بجز معشوق چه بود استخاره

ندارد غیر چله اعتکافی ز بند و بست داری کافی  
 زیاده و زیست کار و عیش تو همین مکر و حیل اندیشه تو  
 لجا عارف خور ذین راه باز بشیران چه کند و باه باز  
 خودی بگذار بگذرای خودی خلاف خود نمایی کن خدا  
 غم معشوق خور عاشق صفت بفرمان که مست صفت معرفت  
 معشوقی را با عاشق خوش تقدیر محبت بود که شایع عاشق را با معشوق نماند  
 جز معشوق با عاشق دیوانه شمع کرد دل سوز بودگی کشته در راه  
 روزی آن سر حزن را که ای بی سرو پای خود پرسید که مرا محبت  
 بسیارند و عاشق پیشا را بر می داشت این همه فراط دوستی من تو را چه باشد  
 محبت نمود و معروض داشت که از آنچه خاطر عاظم محبوب افاده فرماید  
 لطافت و معجز معرفت اید و در این عالم لدنی مذاق خان با توان را  
 میوه محصل کشته تمهید مخطوط خواهیم شد زیرا که گفته اند کلام ملک کلام  
 معشوق فرمود عشق غلبت غلبت معشوق طهور عشق در مطهر متفاد  
 نقصا و کمالا بنابر تفاوت قابلیت که در مظهر است معلوم شود که ظهور  
 عشق درین توجیه احوال است زیرا که من معشوق معروض و توئی عاشق عارف

مردود روزی

مرو معرفت حسن را که عبارت است از استقامت طاهر باطنی  
 نسبت با تو از جهت مستقیم که در کمال و در عشق تو حیا که و  
 خاصه در هر عصری مخصوص است که اینان کامل است و شخص  
 موسوم است بقیوم زیرا که تمام عالم با او است و است خاصه از او گویند  
 که فیض اقدس است مقرب و ام سلطنت بر استغدادان شخص اول مرتبه  
 قابض که و بعد از ان از قلب قالب او که عبارت است از استعداد او است  
 بر اهل عالم تشایا حکمت حق سبحانه تعالی مقتضی است این که یکی از  
 بنی آدم مدام در عالم بدین کمال بماند هرگاه این فرد کامل فرموده  
 از در فنا بمقام باقی برود و نفوذ و کبر قایم مقام او شود و بگذارد الی یوم القیامه  
 چهار زانو مانند بی که خدا بی را بر بند دیگر از بند بجا  
 عاشق زمین لب طلب بوسیده گفت  
 عشق تو حیم است حزن الفان و عاشقان از هر این معنی ترا جان  
 کمال عشق خواهد فرد کامل خوش آن عالم که باشد مردل  
 زینتی عقل کل بهر کام ایجا چو جامع بودش از خلق ساز  
 پس از عقل کل آفکس کل باز بیک قانون شد آنکس ساز



جوهر هم و اعراض و هیولی	ندیدار آمدند از عقل اولی
چه باشد عقل کل و نفس کل	ز عشق این مرد کار آمدن است
غیر از عشق باید گفت بی عقل	نمودید در حساب حال از عقل
ز پادشاه و دل از عشق غم	منم خور یا و سر غمت و شرم
نماند با سر و پا و دلم کار	همه تن گشته ام من مجو دلدار
بمعشوقی رسید از عشق کارم	نیم عاشق بعد خوبی نگارم
کسی از من چه سان باید گشت	که گشتم محسن جاودا
گنون باشد مرا بی محبت	فرخت در فرخت عیش و شیش
نیم عاشق که از غم خار باشم	بر کل غنایب زار باشم
منم معشوق بگر خوبی من	تا شاکن کل محبوب من
غنا از حب فقرم سر راورد	هزاران کنج لعل و گوهر آورد
صف دل عشق دان در دانه	بود کنج روان در خانه من
معشوقی را غیر از کنج خوبی و سوا از خزان محبوبی درم و دیار بسیار	
و جنس بسیار بود ناکاه تنگی معیشت در کوچه بندی شهر راه یا قه عیان	
معشوق بی پروا در کوی میثوائی نان میکشید و جان میدادند کمال	

عن طهرانی

چنان قحط سالی شد اندر دشت

که یاران و راموش که دشت	
نمی از زد لیکن آن سلطان سرچشم محل یافته بعض سارند که عاتقان	
بی خانمان بگر سندی از دست داده و از پا افتاده بجهت لبانی	
جان لب می آرند اگر بیدید مردی در می جانب این نظر انداختن	
بنگری چنین بود که از دست محبت از خاک ملت برداشته باشی اگر بخوا	
حواله این کوی کام دل نارسیدگان بسازی بدان ندکه بر زمین فدا	
مهرمودت گشته باشی اگر ندیده چه میشد از تو اندر در شمع سپاس برسان	
عشاق از تو اندا اگر نیک بدهند	باید بود در شاه که ایان تجمی
معشوق گفت ای ندیم من بیده و نشنیده که بر کی چه نموده و چه فرمود	
توجه دانی قدر آب دیده گدا	مردۀ نانی تو چون دیده گدا
از خوری یکبار زان با کول نور	خاک زیری بر سرمان تنور
حالا اینها کینان میگویند می میرند عاشقانند بلکه مرده نشند و گرت	
قول غریبت که هرگز نمیدانم دلش زنده شد بعشق علاج درد	
دیدار است درم و دنیا کشته کار افتاده است	در عاشق را دوا هستی تر از معشوق
شرت بیماری فرما در شیرین کند	زندگی عاشق معشوق است ای که از غم

نان ببرد عاشق بتا مردن نماندن غیر عاشق مساوت زیرا که محبتی که  
 مبنی بر غرض و هوا و طلب و صل و طمع نفس است از محبت بنیاد نیست بلکه  
 محبت باید گفت محبت آن باشد که سیر مراتب محبت کرده بجا محبت  
 و معشوق رسیده باشد مخفی نماند که اول مرتبه محبت میل کیند و ثانی مرتبه او را  
 موت و ثالث مرتبه او را در اربع مرتبه او را خلوت کیند و چون دوستی از غایت  
 و خویش خالص گردد محبت کیند و چون محبت سی مو هو می خود را فدای محبت  
 آن حالت را عشق گویند میل و مودت صفت مبتدی و متوسط است محبت  
 لغت منتهی و چون منتهی عشق رسد آنچه غنی بیند این شایسته معنی از عبارت  
 ز بار ایا ای وصف عشق نیست این احسن القصص شنیدن غایت بدین تعلی دارد  
 نباشد نفس را دخی بدن کار بود عشق نجیب از نفس نپار  
 سرکاری بل دارد غم عشق نیامد هر خس محرم عشق  
 نذار و بهره نفس بداندش بلا شک نوش عشق او را بودش  
 دلی که عشق من پرورده باشد زنی نمانی عجب کو مرده باشد  
 نوای عاشقان شد ذکر معشوق غذای روح ایشان فکر معشوق  
 چه شد که نبودش از کل غذا به بلبل پس بود برک و هوا

هلاک فی سبیل محبت

جمال یاری باید که باشد در چهره ارباب است که نباشد  
 خوش آن دل دارد از مهر خضری زور شد خوش در دیده نور  
 قصه خط سالی شهر نسکین بافتن کرسنگان شد مذکور سبب  
 روی نوسف علی سلام بدین دعوت زیرا که هر دو از افراد انسانی را  
 بنا بر سوختن است بهره از حب ذاتی که عشق عین آن است پس در  
 حین بدین حسن جبلی که عین عشق است قوت میگیرد بحدی که میتوان  
 بر نفس غلبه نمود بعد از تغلب عشق نفس از حکومت مغرول میگردد از محبت  
 به عاشق از او خجسته و خوار است و نقد حسن عالمش در حساب غم زرد ازلی را  
 علی ابن ابی طالب بود عشق بدو نفس از غلب بود عشق  
 بود خود عشق شد عاشق کدا شمس کشم بود شیر خدا  
 بهمه سلیم اگر فتنه این شاه گراما شد بحر عشق چنین جابه  
 بغیر از عشق نبود مرد کار درین پیشه بود شیر کار  
 ز اول تا باخر کرده سحر گرفته جابجا عشق جهان گیر  
 نه چون لطف است طالع ملکش جهان حسن در زیر کفیش  
 حوا دیده کی رود در دین گرفته مرد مکن روی دیده



بجوی این ماستا کار عشق است	رسیدن جای بارفتار عشق است
نذار و بچس این کارخانه	نه باشد کارش از هر سو روان
نه از معشوق آرد روی کار	لنی گیرد ز عاشق عیش و بار
بذات خویش دارد با همه کار	بود در کار خود عشق ممدار
لنی تسبیح که زمار دارد	بهر وجهی که باشد کار دارد
اگر حسن است گردیده واکدل	نباشد خبر بذات عشق مایل
نمیداند کسی مهر منری عشق	سر این حرف شد در دل عشق
براه این سخن سر نهادند	دل از جان رفت و نزارتن جدا
سر خدین دل صاحب دلیا	بناک تیره بتانند این حکایت
بصد زاری و جوار می فکراین	دل منصور برده بر سر دار
ز روی لطف اگر بر کس کم کرد	گرم ساخت چون بن محترم کرد
مروت بر زمان خامه است	دو عالم بکنوارش ناله است
نه از فریاد و گامی غم فریاد	بهر خالی که باشد میداد
بفریادم بر ای عشق گریه	گرم کن ذوق خوبی منت بجز
ز فکر غیر خود محفوظ گردان	بکام دل ز خود محفوظ گردان

فروغ در این دنیا

بود سرف تو در کوشش فریاد	ممنون محبت این جسم و جام
درین عالم منم آورده عشق	منم سرفا قدم پرورده عشق
جوان بودم من اکنون پیرم	شدم معشوق و عاشق کبرتم
مساعی را که پیدا شد خریدار	بهامی خوب باید آخر کار
چو خوبان زمانه سپهر کردند	از ایشان عاشقان دلگیر کردند
درین پیری منم محبوب عالم	بجوی بهتر از صد خوب عالم
کمالی دیگر است از عشق امروز	نه معشوق و نیم با بخت فرور
محب بودم کنون محبوب شدم	بجد آمد که آخر خوب گشتم
در اول گرچه بودم عاشق زار	شدم معشوق عالم آخر کار
بعشق هر که او از زنده کرد	گرفتم مرده باشد زنده کرد
منم محبوب نشناختم خوب	چه شد شناخت باید بوی خوب
ز عشق ارامتی خوانم مردم	شود دل داده کار و دستم
نذار و طاقت این حرف نذر	زیر عاشقان غم از جو نذر
شهر است که پیر رورده را سجاده معشوقی پیش خود است آن پیر	
نه جوانان خامسور را با شش عشق زین کند چنانچه بزرگی گفت	

خوش آمدگار از نار مالی / روشن صبر سیری خوش جا  
 فرمود خدایم که سجاده من در درختی خوش کن بعد از درخت سجاده  
 شمع بروی شسته مرید از اجفان خوش خواند پس از آن تکراره عشق  
 پیش آورده طالبان از پی افاده شد حرفی چند از عشق بر زبان آورده بود  
 که مرغی بر شاخ کتک نشسته گوشه دار می دنا که از سرش شمع چون  
 بر پایی شمع افاده روح حیوانی از فضل شمع بر دانه که در کف ایستاده  
 هر سخن جامی و نکته مقامی دارد / شمایان از خود خفا گرفته طالبان  
 دیدن این صحنه که حاصل که بجز شنیدن از خود رفت پس از آن که با دیدن  
 از خود بشیری را بدید که حاصل خدا اطلبی شمایان بدید بعد از آن هر چه گوید را  
 خدا خواهی کرد خوشش بر کرد / خبر از خود بگیر ای که خفا آمد  
 تو جوئی ذات پاک دوست در / درین جو شسته جاری آب انجی  
 من انسان جویم و این چشم دارم / از آن دریا در ری در گوش دارم  
 ندارد طاقت این ناله هر مرغ / نمیشاید براتی را شتر مرغ  
 نه تاب این سخن جبریل دارد / لجا او شان این تنزیل دارد  
 شنیده حرف شرعی گوش می سی / تجلی کرده عشق و برده از جا

کوهی از کوهی

سروش غیب می آمد گوشش / بر دراز تو خود عشق شوش  
 کلیم آمد که شد خواهان دیدار / ز خود پنداشت چون دیدار  
 از آن عشق مجازی ساقی آمد / که عاشق را نخت این لایق آمد  
 جویش را حق پرده پرده / شب معراج سومی خوش پرده  
 بیاید خست با عشق مجازی / از آن پس با حقیقت عشق باز  
 چو در نیست شو تا یاب یاب / توانی شد بران خوشید یاب  
 بر از بستی خود ای برادر / نمودی با واک از از خوش گذر  
 برون از احتیاج خود چو اجکم / بود فیضی رس از تو بگردم  
 نه منی روز شب این صبح دوار / شده بی اختیار خوش در کار  
 همیشه میداد فیض داور / لای نعمت کعبه عزت کعبه  
 با مرحق تعالی هر ستاره / بود در شعل خود بی استخار  
 شده هر یک اسم لی اعتبار / بدیده مروت مرد کاری  
 زمین را اختیار نیست کل / از آن آید برون از وی کل  
 مریدان که از خود مرده است / چو جان خود را بجان برده است  
 مذکور است که مریدی نزد شیخی آمده گفت شیخی بدقت که بر من مرا



از خدمت درانده و بسموده تا میری زدن نیایی حال عریست که  
 در پی کنان نمیدم که مرده اند مدتی شد جان بر دسپرده ام  
 باز گو من زنده ام یا مرده ام شیخ فرمود معلوم شود هنوز مرده  
 زیرا که اگر می مردی چیزی مشکلفتی چه مرده هرگز چیزی نمیکوید شنیده که گفته اند  
 عاشقان شتگان معشوقند بسیار کشتگان او از  
 درین مردان شد که میبرد دل از جان کنده دستش کرد  
 که از دآب و خویش بکوی شود درستی با خاک بکوی  
 خورد و صد شالی از کل سنگ که تا با کل بکوی دآب بکوی  
 ز بودی خویش جان را نبرد شود خنک شد سوی افلاک  
 چو دانه خویش او خاک ریزد بسیاری بید از خاک خیزد  
 روزی غرضش و آب و باغ و خاک می گفت که مایه برادر در مرتبه از  
 تو بالاتریم و لیکن بدان بایه که تویی نمیتوانیم رسید باری بگو بخت این  
 منزلت تو ز در پروردگار چو خاک گفت لطف اندک اما هر کجا  
 پست است آب انبار و دشمنان قصه زول کشتی نوح پیغمبر علیه السلام  
 نشنوده اند که گفتند خاک از هستی پاک بگو تا شنویم خاک گفت چو

کشف غایب از راجع

کشتی نوح را آفتاب بر لوح هوای بر دین محبت اکثر کوه ها دعوت  
 این کردند که کشتی نوح بر نازل خواهد کرد چه که بر سر هر یک می ایستند  
 داشتند الا که جودی که هیچ گفت خطایب الاربابت که میاید  
 چونست که درین تو هیچ نمیکوی جودی بعضی آن سلطان ذوالجود ساند  
 نه با جود این سر بلند از ما با چنین پایست چنان منزلت چگونه میگردید  
 تو بهتر میدانی که درش با عرض صفاست است چون جودی را به نزل  
 پیش رفت کشتی نوح پیغام بر خداوند که بر روی نزل کرد باد و آبش  
 بحسین بن خاک که دند و بر این مظهر کل سر فرود آورد گفتند آری  
 گیمایستی خوشبید از دور پشته رویش تن گم کند غفا شود  
 هر که درستی خاک صفت کشت مر دیت همه دار و ما را دیت همه  
 آتش کردار باد و قمار این می آید خاک چه گفت و که از گفته بر ریت  
 در بهاران کی شود بهر سنگ خاک شود تا کل بر دید رنگ  
 دیگر نمی گفت نارم که رسوز خود بجایم همه عمر  
 بادم که بهر کوچ و دانه همه عمر اگر که بروی خود و انم همه عمر  
 خاکم که لکد کوب جهانم همه بگردید بر زدن شک باران

بجند خاک همچون گل بهار	گر شک ز دیده نمناک فست
نباشد پاک که بر خاک افتد	خود آب دیده بار صحبت
گل و سبیل شود یاس ز پا	نشد در باران سبز و خرم
بخاک افتاد زان پس شد مکرم	چو روح پاک در این قالب آمد
بکام دل مراد و طلب آمد	مراد دل میر می کند خاک
ازان کرد سرش مسکرها فلک	ز خاک پاک یک ذره بود است
فلک روز شب بهر شش خود است	برند از خاک بهره خاکساران
که یار از او دفعی زیاران	ما جویم است یا جانت عاشق
بخاک تیره یک است عاشق	تیره عشق بی آرام
چه گویم کوزبان شکر پرداز	که ارم رلب از کام دل اواز
سخن از خوبی محبوب گویم	بهر وجهی که باشد خوب گویم
طراوت قطره باشد خوش	لطافت ذره از تابشش
تواند کرد از افشای این راز	ملایک راحت کار پرداز
اگر از خاکیان تابد رخ خوش	دل افلاکیان زین عم کنش
چو روار دسوی ایوان خوبی	دگر و بیازا خاک و بے

مغفله

بدین خوبی کسی است مست	که زین خجسته بهیچ نیست
ز نهاد داد داده و سپر را	بپایان برده کار سوری
بعاشق گشته آن معشوق کین	زیاتر سر کر بیان تا بدین
بلی از خو بهای دوست این	لئی اغیار بنماید کھی یار
هم خیابان عالم یار اویند	تمامی عاشقان اغیار اویند
ندارد دود جهان خمار و غبار	دو بر یکی را بیک رنگی بود
دور روی چون رفتن گزیند	براید عاشق معشوق کزینک
چو حسن از پرده خوبی بر آمد	بجوبی عشق عاشق پرور آمد
نمیدانم چرا این بی وفایان	جفا بردل کنند و جور را
بود رسم اینکه عاشق را باشد	دل معشوق از و سپر باشد
بگرد کرد در عشق بصد دل	بسرکش معشوق مایل
چو فرهاد از معشوق خودین	لند عاشق فدای صدفین
شده چندین هزار از چون	دل از اندیشه لیا و شان
هزاران یوسف مصری درین راه	ز لیا گفته واقعه در چاه
بلی این میکند عشق مجاری	بباز می میکند این عشق باز



عاشق دل داده را به حقوق کشتی کار افتاد بنا بر علم مرتب و ارتقا  
 جاه و منزلت که از لوازم شوکت و شمت معشوقیت این عشق انبهار  
 عا کرده بفرمود تا از در دوستی بدرارند و از راه دشمنی برپایی در  
 برین غرض ازین تهدید و مقصود ازین ناگهانی بود که محاکم امتحان بهیب  
 طلب آن طالب برین تاغل و غش کم عیاری می زبونه استعداد و پیرن آمده  
 این خبر گوش جان عشق رسید خبر استغفار نمود که چون برادر پدیدار شدند  
 بچندین زاری زار گشتند ای شاه واحد من در مشاهده این معالجه خواهد بود گفت  
 بلی بی توقف آن در و مندر سر گشته و آن تنمزد دل و جان دست بسته چون  
 پای کوبان برقص بر جاست و دست افشان میگفت  
 شهیدی را که شاه یار جایت | ملو مرد است محو زندگایت  
 ای بشری نظر نشنوده که آن عاشق از خود گذشته چه گفت  
 گیرم که جان من بر دشمنه | نقش خیال دلبرم از جان می برد  
 ظاهر معشوق در کین و آنچه آن عاشق تمکین میشود و دیده که آن تابت قدم  
 از راه استقامت و نوری زیدی فی الحال از دیگان خوانده برین چنین در بر کرد  
 خوش آن عشقی که عاشق را نواز | پس از هم مدم معشوق سازد

نکته ای که در این کتب است

هر آنکس که دولت گشت یارش | لشکر و کج و کج افتد گذارش  
 نه یعنی تا نکرد و لعل دل تنگ | بخوبی بر نیاید از دل شک  
 در آب و آتش افتد کل نجار | شود از آن بعد عطر اعتبار  
 ز بعد آنکه خون شد مشک و زلف | معطر کرد از خود قاف تا قاف  
 نماز شام افتد سرگون خور | سحر از نور سازد روز را پر  
 بعشق آنکس که از جان دل سپرد | از آن هست زنده نیست  
 هر آنکس که باشد عاشق زار | بود به قهر یا از لطف اغیار  
 هر آن که در جهان از او باشد | ز سر بازی دل او شاد باشد  
 پس از دیدار کی ترسزد مرد | شود آسان بجان جان سپرد  
 نگوهر است که چون خال این ولی قومی اسیر کرد و بر قتل آن سپید حکم فرمود  
 جوانی از آن سپهران با قاتل خود گفت اینقدر جوانمردی توانی کرد که مرا زود  
 این جمع زبان اسیر اند ببری بعد از آن که بیاری آنچه دانی با من بکنی قاتل  
 توانم چون آن سپهر را بخیل زبان رساند جان که با ناکار و شعری چند خواند که مضمون این بود  
 بیا که میروم از خود رخ تو دیده ام | حکایتی ز لعل تو شنیده ام  
 بسان شمع بزم نور دل این مجفل | ز بزم و صلت اگر با سر دیده ام

جمیل از این نقایب و مکیوها و جواب آن عاشق مشغول گفت  
 تو چون روی من چاره چوینم جهان چه پیر و بدتیو جان کاید  
 چون آن عاشق تا تو از اقبال تقبل سارند تو نیز خود را روی سارند به جان  
 شمع چون شسته خود را بران <sup>احوال</sup> سوخت چنانی که او هم شعله شد  
 پس از آن که خال کجایب با پای سر رت منای حضرت سیده شخصی حق  
 بحضور حضرت غرض نمود محبوب عالم و آن سرایدنی آدم معتزانه فرمود اما که  
 نیکم جل رحیم ایام بود در میان ما در حیمی که ترجم کردی بران عشق ای  
 شده در محنت مشوق خود کم روان بود بعاشق خبر ترجم  
 رفتم رنجت خون و بر چه میخیزد در خون بکنی  
 بس این که عشق معشوق محزون تو از عاشق چه زیری بر زمین  
 که زدم غمی که شد در دام تقدیر بزور دست و بازو خیر و سیر  
 سر معشوق دارد آن دل افکار بست ابرو تو دوست از سر  
 نباشد هیچ بگذرین حیات شهید عشق را شمشیر حیات  
 چه بندی دست و پای مردی که نکرده مرده را کسند و زندان  
 مزن تشنای سخن مسیر و چو داغ دل کشد و در نهاد

به نام خداوند  
 به نام خداوند

چه مالی زیر پا افتاده چرا بر سر زنی دل داده  
 چو دیک از آن که در خوشی خوش تو سوی او چرخش کنی پیش  
 لب آب کسی را بوز سوز برو غم را انگیزشی مسامح  
 بسوزد جان کافر بهر عاشق ستم از تو مسلمانان حلال  
 عاشقی گرفتار فتنی پیری بود در دوری او ای عشق و شمع پیر تمام باز آورده  
 همچو سبک سبانت مانده همچو خاک افتاده از خود بخیر  
 مسلمانان از وی پرسید که این بقراری سزا از ره کد گیت این بی ارایی  
 از مهر عشق گفت مرا با کافر و زنکار افتاده و بهوی کفر زلف خوش  
 دین دلم بر داده مسلمان ای مرغ کول بدایم در آمده که خردانه خال  
 که آن ستم زنی خال باشد توانی برکت و نوا خوش ساخت و بغیر از عرق کلک  
 شمع زده که انهم روح اندیشه شد کی توانی بانی خست سایل گفت  
 و از سران داده بگذشت آن غنچه کشتن عشق آهنگ قراتان  
 اشتیاق فراهم آورده بناله عشاق نقد کردید و کامی میان و ج  
 اینک آینه خود ای میگذر زفته رفته آواز ناله اش کوش معشوق  
 از آواز عاشق متاثر گشته گفت ای سمندر بلبل نوا پیش ازین مثال که مرا تا



بشنودن اگر فدا تو از جنت فرست اینک خرم و الداد تو ارسپا دیا  
 اینک بر احوال تو ناظم اگر آتش عشق این بود که در دل تست نکند آتسکند  
 و اگر آتشیم این باشد که در دیده تست چشمه غورشید اجاب میکند  
 آخر این آتش که از سینه افروخته می شود دلم را سوخت  
 چه نورست اینی سوزست اینی سوزست  
 خوش آن عاشق که این آتش فروزد  
 ز دل کار بود آه از دوا  
 رک جان می خورند ناخن دل  
 بدر دل مباد اکس کربقار  
 تشیده دست عاشق با تشنه  
 دلیری عاشق جان باز داند  
 چه داند آنکه دارد سر در آ  
 خوش آن جانی دیش سرگرم دانت  
 ز غیر این داغ می باید نهفتن  
 عاشقی بعد از المی قمار بود غریبی دوی غور فرموده گفت می نده

و طالع اینی خفا

و طالع اینی خفاست عاشق از از من گفت بیلای عشق مبتلایم آن غریز او تمیز  
 گفت آنکه در معشوق خویش بر بیکانه کویا عاشق نباشد از عاشق صادق  
 طهار الم مطلقا لایق نباشد  
 کاهن گفته ام که چنانست چنین  
 کس خود مادامه گفت استغفر الله  
 نباشد این حکایت لایق مرد  
 مباد ادیکری کرد در نریدار  
 رسیدی کسیر او البته راجت  
 قوی مفلس تر این ریح کجاست  
 ز محبوب از بدی آید بود خوب  
 ولی باید که بود خستیار  
 شب بجز و فراق از درد دل  
 بغیر از دل کواهی جان غم خویش  
 برین در کی بود هر کوش در غر  
 آنکه میداند بخوبی این سخن یار

هر گونه که بود دلم شاد یابین  
 فی الحال آن ندیم درد دل را از  
 مکن ظهار در خود به سیدر د  
 متاع لب کران قدرت از از  
 ز محنت هر که خواهد سیرا  
 ز معشوق آنچه پیش آید رخت  
 به از صد کج باشد ریح محبوب  
 نگویم عیب با غر زاری  
 مگو از من بود این ناله زار  
 مردان هیچ کس را محرم خویش  
 برادر درد دل است چون در  
 چه حاجت درد دل کفین بدلا  
 ز فریاد و فغان خاموش بهتر

زبان بخت چشم و گوش بهتر	تکلف نیست شیشه چونکه از رخ
نماید باطن خود را بمردم	چو زاهد بود در طایفه هر یاری
نمود از باطن خود کسب را	ز افلاک است فریاد سوالی
پراز او از شد طفل خالی	گنج خاتم دارد ناله زار
چو بخت گشت شد از ناله پزار	مشهور است که بر نای در ابتدای طلب
حق بیایو کس و در این دهر دار قلعین مشرف گشته گفت	
بهر سکت که در دل شب میگویم	از خانه می برایم و فریاد میگویم
دارم غم تو با دامن الفتی در	عکس که می شوم دل غم شاد میگویم
آنحضرت زبان محبت بیان کرده کلمات قدسی که متضمن درشتی و کرمی است	
بجهنم و جحیم بود و گوش طایر رسانیدند آن سالک سلیم القلب از ارباب	
باران آب و خون آمیخته بجاک و فارحیت بعد از فراق هوای ازل	
الکینته فی قلوب المؤمنین لیردادوا ایمانهم پر دخت یعنی	
در بدست حال ما این بود و لیکن اکنون دل ما آرام گرفت و عشق ما بخت شد	
چو باشد بحر کم ریوش باشد	چو شد پر بعد از آن خاموش باشد
ز آتش چو آب خوش خوش بلند	بر آتش آتش بمالد

بسمه صدیق که بر زبان جوان بوسه زود  
 بکذا حتی اطاعت قلوب با

نزد دل می رسد

نزد طاهر دل بی صواب	برون از در سینه بر زبان
سحر فریاد مرغ از هر دانه است	ولی او را سحر خیزی نه است
طریق خفیه زبان به شد از جهر	نه آن اخفا کند این شهره به
بنا که ناله های زار کردن	بود خود را بعالم کار کردن
قیامت از بخت و شوم باشد	نه با مردم دوباره کار باشد
نزد کور است که مقام عشاق بعد از واقع قیامت در مرتبه است که بر	
فوقیت دارد از افراد و عشاق کوید ازین مرتبه و مقام شهود جمال	
بالمعاینه ایشان از ادم میسر شد لهذا قیل المعاینه ثمره امتحان	
و امتحان ثمره امتحان و امتحان ثمره امتحان و لیکن چون حضرت	
پس چون خواهد که قدر دولت دیدار عشاق مشتاق معلوم کرد اندر دای	
گرمای بی نقاب و جوش سازد در آن حالت سکار از سرگشته به جا	
صحو آید نظر عشاق بر آید و این افتد خبت از پر قدم و بیفتد با هم	
آنچه ویرانه است و این میسازد ویرانه چه میکند درین گفتگو باشند	
نه صاحب جلال از جمال آن افتاد حقیقت تاب می شود تا باز آید	
با او میروند یعنی در بحر شهود ذات جامع الصفات متغیر گردند و	



غیبت ایشان در آن حضور مقدار هزار سال دنیا باشد بعد از آن همین معامله بود  
 که مذکور شد ششم فتم که الی ماشاء الله قبارک الله رب السموات سبع ورب  
 العظیم و الحمد لله رب العالمین  
 چشم از نور خود منور کن  
 مرتب دیده ام از پائی سر  
 بر پائی عاشق عرش فرشت  
 چه باشد عرش باشد عقل کل  
 نباشد همچو او اعلی مرتب  
 ندارد دیده اش خراش این  
 ولی این حرف من قوف دید  
 شود از حسن او در مردی کم  
 بن در پائی حسن او تما  
 تما شاکن بهر سو موج حسنین  
 چه باشد چشم و آن ابرو چه باشد  
 بکام جان عاشق لذت نو

یارب این دولت میسر کن  
 نباشد رتبه از عشق برتر  
 بهشت عدن جای برتر  
 در آن پایه که باشد عشق سر  
 هر آنکس را که باشد عشق رب  
 دل عاشق نخواهد خراب  
 بهر نظاره صد ذوق جدید  
 برین و کر کشاید چشم مردم  
 بگری چشم خود چون چشمه کشاید  
 مترس از نارسای اوج حسنین  
 تو نادیده چه دانی روجه باشد  
 بود هر جلوه معشوق پر تو  
 اگر محو مذلت کشته عاشق

بلند نماید از کشته عاشق

بلند نماید ز لذت کشته عاشق  
 فتد زان بعد در لذت برستی  
 بطفت آسوده بی اندیشه فتر  
 نه سر داغ آنکه گری زافانی  
 بود آنکه شهود حق تعالی  
 شهود او نصیب عاشق آمد  
 نصیب آدم است و نسل آدم  
 ز حسالش بدو تنها رسیده  
 مگر کرده زان پس در حسالش  
 بود آدم مکرم پائی تاسه  
 و کل قالب او کل کرد از طینت طینت مزاج او بوی محبت می آمد  
 عشق تو را بکلم ریخته لطف ازلی  
 بنابر این رقم خلافت بر چنین مبین آن سرور مخلوقات مرقوم شد خوا  
 خداوند پاک تا که درت خاک را از طینت آن مسجود ملائکه افلاک حاج  
 مشغول کرد و این چنانچه حضرت او تعالی و تقدس فرمود انی خیرت طینت

چو عاشق را شد از معشوق مستی  
 ز بعد وصل باشد دایم الهم  
 بهشت عدن را بنود عذابی  
 به از صد جنت دوس اعلی  
 نه هر کس این عطار را لایق آمد  
 وصال او موخر یا مقدم  
 بطفت خود در اول برگزیده  
 نخت از چه کجاک الوه جانش  
 ز آدم کس نباشد محترم تر  
 مذکور است چون پاک آدم محترم

آدم بیداری بعین صبا جانداوردنی احدیث من اخلص الله اربعین صلیا  
 اظهر الله ناسیج الحکم من قلبه علی لسانه سنا اربعین ستن درویشان  
 چون آدم چایچه بیدار اند حضرت که یم مایده روح بروی کرمت نمود و چای  
 عقل و خلوت دل افروغ فرمود تا بتوان از مشکات بهان آدم کام  
 دل زبانه زدن گرفت اول بانه که از زبانش سرزد این بود که الحمد  
 تعظیما تحمیده تعالی سجد و ملائکه ممتاز و سرافراشت پس تواضع  
 مجلس مشایخ را در حین فاتحه خواندن و برپا شدن و فرود آوردن  
 دستار از سر در حضورشان ازین است حکماوردنی الکلام یا ایها الله  
 امنوا اذا قیل لکم تقصوا فی امی لس فافصحوا بفتح الله لکم و اذا قیل انشروا  
 فانشروا بفتح الله الذین امنوا منکم هذه تعلیم من الله علی عباده المخلصین  
 زیرا که اول صوفیان آدم صغی است و ایضا که اوردنی احدیث بکلیوا  
 امشیخ فان تجیل امشیخ من ابدال الله اقبال من ترک حرمت  
 ابتلی بالادعادی الکاذبه و انفتح بهایس فرود آوردن دستار کما  
 از نهایت عجز و انکسار باشد که شمره اجابت دعاست اگر چه این مقدم  
 آیه وحدیث با تصریح معلوم نمیشود ولیکن ضمنا موید این دعاست چون

آدم علیه السلام

آدم علیه السلام با خبر خلافت انی جاعل فی الارض خلیفه سرافرازد کردید و  
 براه سرخشت آورده مسافر گشت پس رسیدن اقلیم بهشت حشر  
 تسخیر نمود و بر قانون قواعد بلاد و معمار هر اقلیم و قوف یافته بر او نیک  
 زردل فرمود اگر چه گفت و گوی اتجمل فیها من بغی فیها ملاست زده بود  
 چون دلائی الی اعلم لا تعلمون از علام الغیوب یافته بود فایع الببال  
 و خرم میگردانید انیکه مردان میداد از البصفت جمال تربیت مینماید بعد  
 بصفت جمال انجست است چون آدم مدت میدیدن دستور گذرانید گشت  
 گردید و بر سرش دویدن گرفت خوست خداوند که آدم مودب گردانید و  
 او جمع سازد فرمود یا آدم اسکن انت فرد حکمت و لا تقر بانه الشجره کما  
 من الطالین یعنی کار با اختیار خود کن در حرکات و سکنات بی اختیار باش و بر آیه  
 از من ما مکرر می مشغول شود از منی غنه محض که در زیر که مرید است که برادر خود  
 زود و همیشه مقربش باشد که در جهو احوال اوقات حرکت بجا اوقات  
 نشود هم ازین است که گفته اند امری فی الشیخ کاهمیت فی الغیال آدم  
 صغی چندگاه بدین انتباه می بود از انجست که غل و غش طبع بالکلیه اطنیت  
 او متفع و منفذ گشته بود آن عهد و پیمان از خطیرش نیامنی گشت



لکنم کدم البته در کام خود نهاده بگو فرورد و از نفس اماره این فریب خورد  
 لاجرم بقای عصی آدم به بقوی معاصی که دیدار از که حساب بگو بود  
 نه خطای واقع شد استغفر گشته عرض نمود با ظلمت نفسنا وان لم تغفر لنا  
 وترحمنا لنكونن من الخاسرين من بعد استغفار شریفی چون این صلا  
 زان خطیعه بوقوع آمد خلعت خلافت از برش فرو آورده عیان گرداندم اندم  
 اندیشید کنون اینجا بای بودن نماند بهتر آن باشد که مسافرت شوم از بخت است  
 نه چون مریدی تلی واقع شود باید که سفر کند غرض آنکه دم بهینه بیک سبک است و از  
 ادای بچای خود نادم شده بود و لیکن بودند شست و شست تا از بخت بیرون  
 بنا بر بکنی نتوانست ملایکه گفتند ای آدم دم چو در دیره کنی تا تران دیره  
 سرعوت شد با آدم با نفوذ دستش چند دخت بر تاسه که از برای  
 عورت کفایت کند بگفت آدم نهادن آن هر سه بر یک بر هم دوخته مرغ خوش  
 و از بهشت روانه دنیا شد از اینجا معلوم شد که خرقة پوشی حریف آدمی بوده  
 و خرقة پوشی صوفیان اینجا است چون آدم از جهان را بدرین هندو  
 در آمد بیصدا شگفت داشت در دامن حیرت بصد حضرت میرکت بدو  
 و خجالت و خواری می بخت عاقبت بآید و بدیده غبار دولت از چین

بنویسند وانی

بین صفای این خویش شسته ظاهر و باطن خود را مصفا گردانید با خط  
 ان الله صطفی آدم می طشت بعد از این تصفیه صافی و صوفی شد و آن  
 مرغ را که بگذاشتی در بر کرده بود بغیرت تمام با خود میشت و از بر خود مید  
 نیکو در آخر الامر آن خرقة را بشیث نبی که فرزند لیل بود داده خلافت  
 و نبوت را بدو سپرد و از اینجا طریقه نزد پوشی و خرقة بخشی نمود که گشت و پی  
 صوفیان اقامی می یافت که اینجا عبادت و عبودیت بی طرح و صورت و سیره  
 بوقوع آید که بعد از گشت اول خالقانی که معبود بحق بر روی زمین از برای عباد  
 طرح انداخت خانه کعبه است آیت تضرع است آن اول بیت وضع کنند  
 الذی بکته مبارک و هدی للعالمین عبر این است بعد از آدم نوح و ابراهیم  
 موسی خرقة و کلیم پوشیده اند و خافقه کعبه را طواف و زیارت کرده اند  
 عند السیدین سید حضرت اعلیه الصلوٰه و السلام همان کلیم ابراهیم علیه  
 در گرفته در مسجد خویش او یه معین کرد و نهضت و کس از صحنه که ابو بکر و علی و سلمان  
 و خباب و غیره هلال و بلال و یوزر و عمار و صهیب برانم بآید و در آن را دیده  
 بر وجهی صفا و بیداری و عوام صحابه در آن مجمع می نمودند و عالم سر آمد  
 کاهی در آن خلوت تشریف فرمودی و بعضی از اسرار شاره نمودی و چون

برسی ازیشان مهربانستی و او یار پرور و بخشیدی غرض که افتاح طریقی  
 از ابوالبشر است و ختام بحال باشد لهذا قال خاتم الانبیاء علیه السلام  
 لا تم مکرم الا خلق آری هر که صافی تر صوفی تر و انیمه ساقب تر است  
 علت غائی عشق است که او را این عطیه علی غایت همه کار و کفایت  
 خداوند ما پس کار اطفال این پیشوایان خصوصاً طفیل محبوب محمد مصطفی از زمره  
 عشاق مشتاق محشور گردان و سر از خاک کمتر مار در پای که پای این عزیز است  
 زبان خامه قصه پرداز      باهنگ قدیم آورد آواز  
 ز سر حد حقایق در سخن شد      چوستی در مقامی باو شن  
 ز پرده راز آدم کرده پرده      نمود احوال عالم را در کون  
 بلطف حق برفن آدمی زاد      بهر کاری که گویی هست استاد  
 چه شد که ظاهر آدم ز خاکست      ولیکن باطن او جان پاکست  
 چو ظاهر آمد از باطن نمودار      برین ظاهر بود باطن سحر آوار  
 چو فرع خود باصل خویش کرد      توان گفت از زمان درویش کرد  
 سلوک از خود بکن سویی خداوند      بجانان رشته جان باز پیوند  
 رسی سر کن که پایش بود دل      نه خالی نیست دل از میر منزل

در منزلت

نه دل خود کعبه مقصود نیست      چه گویم منزل معبود نیست  
 دو عالم شهر کنجیده درین ده      چرا بود دل از خلد برین به  
 طفیل دل شد آدم سرورین      بخرد دل بود بین اماء و لطین  
 نباشد دل جز استعداد آن      رسید غیب سر زار دل و جان  
 آری استعداد و جان و دل آمد      لی این جان و دل از آب گل آمد  
 زفته قالب آدم ازین خاک      سوی افلاک بی این جوهر پاک  
 بدین آهنگ چون و کشته شد      ز بالا آمده بالا کشد باز  
 ز اعلی چون ره سفلی نوردید      بسر حدی که آمد باز کردید  
 بلند و است مت اهنگ این      ز جانان آمده رفته بجانان  
 بخود چون باز کرد و مرد لک      شود واقف بخوبی از لک  
 نخست آدم ز خود پیران سرگرد      زیبا افتاد و باز این راه برگرد  
 ز خلد دل خبر داری نبودش      از ان خلد برین خوش می نمود  
 دل آدم بکندم گشت مایل      نه کندم بود بودان دانه دل  
 چو خورد آن دانه او را مشکل افتاد      ز سر گذشت و دنبال افتاد  
 بروی هر که بگشاید در دل      شود زین خانه آسان مشکل



ز دل سرشته گرفت در دست | بنفش خورشید توان شد زبردست  
باید دانست که کار این نفس شربت بدست در بدن جبراکل و شربت  
و این اکل و شربت شربت و غصبت است و این شهوت و غصبت  
جمله بهیه است و خود سپیدی این نفس از همین اکل و شربت نفس حیوانی خود را  
گویند و جای این نفس جانب چپ ل صورت است از بدست تانهاست عمر این  
ترکیب نیست همیشه تابع هوای خویش است و مرید مراد خویش خیار کفایت  
ز ناپاکانه نذارید امید که زکی نشستن کرد و سفید  
این میکمل عجب و شکر غیبانی که بدین صورت تمامی هر چه در افاق عالم  
درین موجود است نفس تعلق دارد در ظاهر و باطن این قالب خیر است هر  
این قالب صورت سموات و ارضین است این قالب جو فلک و دوازده برج  
دارد همچون دو چشم و دو گوش و دو بینی و دو دماغ و دو سینه و دو راهی  
پیش و قوی درین قالب چنان ملائکه مکتوبند در موهوم و اوقات و درگاه  
روح و قلب و احشای و اندرین قالب سعادت و خوش است و اوصاف این حواس  
هر چه پیش روست افلاکیست و آنچه پشت است خاکیت جسم زمین است  
موهای ضعیف سبزه است شعاع قوی اشجری است استخوان کوه است

الکامل و المبرر

رگهای ریگ بهیه است شکم حوض است و رودها رودهاست جنبه بدن حیوانات  
پیش رو با دست و پشت خرابی اجتماع مویها در بعضی از اعضا جمل و ی  
بعضی از اعضا دشت همه اوضاع و اطوار ملائکه درین حیوان از وحش و طیر در  
هر ترکیبی موجودی همچون ملک یک و چون جن پاک و پاک و چون حیوان همه  
بی پاک و لا در چون شیر کتا در چون اهو کاهی چون شکر پاک و شکوه کاهی  
خرس خیل و چون خوک سحمت کاهی چون مورچه و چون خر و خراس  
شهوت کاهی چون کرک و کاه کاهی چون سگ کینه کاهی چون خرنوب  
بوسه جوع و جفت و کاهی همچون کاه و کاه خور و جفت کاهی چون مرغ  
در دانه چینی کاهی همچون اما آنک ملائکه نشینی کاهی چون سبزه جان  
و کاهی چون عقاب و کاهی از فکر پروازانی در ناله چون بلبل و زمانی چون طوطی  
تغافل و ناز و باشه کاهی در شکار و همچون زاع و غلیو از مشغول صید مرد  
کاهی چون شیر و پلنگ و کرب و یوز و باز و شکره و عقاب و مانند اینان طایفه  
گوشت و زمانی چون اسب و شتر و گاو و کوه و سفید و سیاه و علف یعنی کوه غذا  
حیوانات غذاست از آب و دانه و گوشت و گیاه و قوی با این طبیعت  
که مقتضا است از مقتضی چون همه چیز است همه چیز است که مقتضا است

بود از هر تنی پیش تو جانی  
از آن گشته امرت را مسخر  
تو مغر عالمی زان در میانی  
غرض آنکه همه تن این شهر تن با بقصات دست دیا و قرای است  
دل و وزیر عقل و شحه غضب و مفدا ان کفار رسد و هوا و حاجبان که بعضی  
حائز برخی امین اند نفس متهم و مطیع خود کرده آن میکنند که خواهان است  
نفس بد چه بسازی چه پروری  
هم مگر فیض قدسی که عبارت از حرکت حب اقیست و ملک دل نماید  
تا واردات غنی لاری که جنود امد اند یکپیکر رسیده نفس با غی را از عمل عالم  
او مغرول دارند و معالمان خویش بر مفسدان نفسی بکارند از خان قان  
دل تواند که بر حکومت اقلیم آب و گل پر دخت و عملی علمی خود را بر ابراه  
و اکابر تواند جاری خست که هر ترسید حق و تقوی گردید رسید از نفسی اس بن هر که  
دید اسلام علی من اتبع الهدی  
مبادا دل نفس بد گرفتار  
چهار خونت دل زین نفس خال  
ندارد فکر پاکی نفس مردار  
چشمست آنیکه دارد نفس مادل  
همیشه کار جا اهل حیاست

از ان پامان کا او خراب  
لب آورده جان در فام  
بزاری مالهای را در  
بگیرم و امن سلطان عادل  
بدین پایه رسانده نفس بی با  
بگیر دریر چون صحوه ام  
چو مرغ افتاده ام در دام  
زینجا وار چون یوسف زندان  
و هدر از بعد خواری غم و جام  
محبت محبوبتی بشام جان نفس رسد آن بو مو کشش کم می دل ارد  
نفس تسلیم تسلیم برستان دل خند دل و بار خود بار و بد نوری از خود دل  
او را دریافته بدر بانی دل مقید  
گرد و پای بوسی نفس سرفراز  
از ارسد که یار شود بخت کار ساز  
بواسطه امتیاز نسکی و دست معاملات هر می باطنی بد و تعلی دارد و لیکن



چون تسلط یابد بر دل و روح که می‌توانی اقوام قابلی اند خود را در امور نفس و جان  
و چون نفس طاعت بدل فرود آورد و جمیع مهمات صورتی و معنوی بدل  
نماید و دل برستی در جمیع قضا یا حکم نماید و جمیع سوالات را جواب متعین  
تواند بدهد و زیر آن کلمات دقیق و مشکل حاصل کردن آسان نمودن کلمات  
شیخ روشن دل که سالک است از دل پند خاشاک است  
و چون پندار و غرور و نفس غرور از سر رفت در این راه پیر دخت نفس شود اما از  
که نوبده است اعتماد بر آن شاید لیکن مقتضای سادگی و ارادتی خند که از  
روح بدل رسیده با نفس در مقام فاد و نه شود و نفس از راه کم استعدادی بود  
که بواقعی و بتامی آن همه استفاده نماید از نعمت این امر در این غرض است که از  
مشغولیت نفس که حیل دور است با ناقص اعتماد کن کین کمال است  
جز در سر نتیجه دیگر طمع کن از قال و قیل آنکه خبر در حال است  
اختلاف اقوال سناک سبل تعین بسبب اختلاف این احوال است چون  
انبیا و اولیا اخلاص مطمئن بودند و مستند باین کردار و گفتار ایشان  
مطابق و موافق بود و می‌باشد از بعضی درویشان که بعضی کلمات چون  
و سبحانی ظاهر شده اند معالطه و مخالطه نفس نبین بود

در این راه

از قلم ما شد از پوست پرو  
نشد خود هر دندانش در گون  
چه شد شمشیر را و شد سینه  
نشد خود از خون خلق سینه  
از باغ زمین سخنها متهمیت  
آهست این نفس نهان و کم  
نمیگویم من این آینه از خویش  
بزرگان گفته اند اینها من است  
هر آن در آنکه می افتد بر کار  
از آن پس میشود از خود خبر  
حجاب روح رومی نفس زکی است  
دل مومن سپهر این فرنگی است  
بعد از آنکه نفس کسر شد سالوس در بر گیرد و از بعضی سادوس خبر کرد  
و بپس او چون این وجه تواتر است از آنجمله که ترفع و کبر صفت جلی  
اوست سالک بزند و محاد بر دو و کلماتی در آن خواهد که پرت  
زداند و گوید که کار تو بکمال کشیده و بدست نهایت رسیده چرا دعوی  
نبوت کنی بلکه این قدر قناعت کن که فانی فی الله شده و بانی بآ  
نشد چو نیست دعوی الوهیت از نفس شیر و رنجوری که  
خوششید را فروغ بخوبی بکمال نکند از صد شبانه روز نشو و نشین  
باشد هنوز چهره زکی سیاه بایده سالک بخت خرافات این نفس  
موسوس هرگز نه پردازد و خود را مسخره او سازد صورتها و سیرتا خود را خورد

از او نامی نرسد و اندک است مجموع مخلوقات خویش کمتر است از عذاب  
و عقاب و عذاب بنوی و اخروی اندیش و بطریق عجز و انکسار جناب  
جنان باب مصطفوی التجار که مقبول درگاه بارگاه الهی گردد و بر عظم  
و کبریا بی با مان پی ریزد که هست که سرور جزو کل و سرمد انبیا و رسل جبرئیل  
پرستی که بیکل تو با کج غایت است این وحی عرض نمود که بخودترین پر  
از پرهای من نیاید و با این کلانی سیرت من این جهت که چون یوسف علیهم  
برادران چاه می افکندند ما پروردگار فرمود که دریا بنده و نبی من یوسف  
این یعقوب را از سدره المنتهی که چندین هزار سال راه مسافت هنوز نرفته  
رسیده بود که دریا قلم جبرئیل با این عظمت وقتی هزار سال طیران کرد از گوش  
اول اسرافیل گوش دیگر رسید اسرافیل کرتی هزار سال در جولان کرد از گوش  
اول میکائیل گوش دوم بی نبرد وقتی مهر میکائیل اهو س آن شد که عرش  
عظیم اطوف کند در خواست نمود که حضرت او غرض و جل فرمود که بکن التجار  
که تقویت این امر قوتی میجویم دو چندان عطا شد هزار سال بدین قوت  
طیران که عاقبت معلوم شد که هنوز از مقام خود در نگشته معین  
که عرش صوره از جمیع مخلوقات بزرگ بوده خصوصاً اگر کسی در کسی از سما

زحل بزرگ بوده و این از آسمان شتری بزرگ بوده و این از آسمان مریخ  
بزرگ بوده و این از آسمان شمشیر بزرگ بوده و این از آسمان زهره بزرگ  
بوده و این از آسمان عطارد بزرگ بوده و این از آسمان قمر بزرگ  
بوده و این نیز مقرر است که صغیرترین استارهای افلاک شده  
بر این خطه خاکست این حقیقت بدین دلیل مبرهن گردد که هر ستاره  
که بر فلک است اهل هر مبداء دهند که از سر میگذرد اگر بدین مشابه بزرگ  
چند مریخی و منظور گردد و آسمان قمر از زمین بزرگتر بوده و زمین از دیر  
بزرگتر بوده و این از کوه بزرگتر بوده و این از درخت بزرگتر بوده و این  
از حیوان بزرگتر بوده و این از انسان بزرگتر بوده و انسان از دل بزرگتر  
بوده و این دل بصورت خرد است ولیکن بمعنی از عرش بزرگ است  
چنانچه درخت از شاخ بزرگ است و شاخ از برگ بزرگ است و برگ  
و اند بزرگ است و این دانه بطن هر از همه صغیر نماید و اما بباطن از همه  
زیر که درخت و شاخ و برگ بر از دانه بر می آید همچنان دل از همه است در خود  
میکنی نه لهند اقل سیدی و سندی نبی عربی قلب اهو من عرش الرحمن  
و ایضا قال فی الحدیث القدسی لا یسعی ارضی و لا سمانی و لیکن



قلمی من چون ات باری غشانه را نهایت نیت دل خود نیز بدین غایت  
 پس این اوزنک اوزنید که ملک متعالست و ملکش را این بزرگی و کمال پس  
 صاحب دل اگر فتم که از بزرگی پادشاه عرش رسیده من خود را در پیش پادشاه  
 محمدی اندوازشا به تضرع ایامی بجا آورید و بجا عالم مناب التی نمود  
 توفیقی و من ذره ترک مکن برستان تو ام که بر آسمان هام  
 بر آن کمرش که محبوبیت لدار گمن بی راهی از خود پانگه دار  
 بدان جانب که سازد نفس را مرد کو میرد سوی تباهی  
 بگفت نفس سپردل بوسه مرتب کیر و حد خویش شناس  
 گرفت نفس پاپل تو کرد و چو سایه خود بدنبال تو کرد  
 مشوایم بر من از سایه خویش من محرم خود بمسایه خویش  
 ره حق کیر و رفتار رسویش مرد پیرون تبرش در خویش  
 درین وادایت چندین دهو چه دریای می خو خو است و دلیل  
 خطر باشد این ره را بهر گام بود افتاده بر بالای هم دام  
 بنده است پاهایم گشت خلاصی را طلب از خود گذشتن  
 ذکر معشوق خود که

در این غایت

ز مردن هر که رسد نیت عاشق ز عاشق این حکایت نیت لایق  
 بهر جا هست کار عشق نیت در آخر حال عاشق این نیت  
 که دیده عشق و سایش بهم گنجی پروانه ماند زنده با شمع  
 بکل دلیل گرفتیم نیت ازش حجت بود چون در وفا  
 اگر چه روز و شب به نیت زمانی نیت فراغ از تب و تاب  
 و غمت پیشه را زین غم خبر نیت دل آسوده را این درد سهر  
 ترا خواری بیاید خاکریز فغان و ناله و سر یار و زار  
 چنان شمشیر که گریختد دشمن برت ریزد خون خود بدین  
 خوش آن عاشق که باشد اندیشه نباشد رهبرش جز ناله و  
 مرغ عشق خواهم در دعا سر شکسرخ روی زرد دعا  
 نباشد بهر دلی در خورد و دم سر کن دل ندارد نیت مرد  
 کسی کو است فکر یاری من به میز لبسم غمخواری من  
 نشیده هر که رنج از بهر یار بگنج و صلش افتاده گذار  
 کسی دیده است با حجت سیه راه دوست محنت ناشیده  
 بهین کرده پس از چندین شب کلیم اند خدا را همزبان

نمیدانی که عشق آتش فروز است	بهر وجهی که باشد خانه سوز است
چو کرد افتاب عشق در تاب	گند عشاق را مانند رخ آب
گذارد بر دلی بیدرد و آغی	چه داغ عشق را روشنی آغی
منم معشوق اگر آتش فروزم	باید ساخت عاشق را بنورم
اگر بر خاک افتد از زخم تاب	ز شرم روی من عاشق شود آ
بیک را ندن ازین در بر نیاید	اگر صده برابرم باز آید
تشتن کربفر ما یم چهرش	نه پند تبع نبیر روی صبرش
سراشتن که جدا سازم بخوار	غنی ز مید که ماند دل بزار
بعاشق هر چه از محبوب باشد	اگر خونت آن منم خوب باشد
ترا معشوق اگر خواب کشد	بدان عاشق شراب کشد
اگر زهرت دهد معشوق خود کام	بکام دل برت شدش کن نام
غرض عاشق که باشد مرد مرده	بمعشوق از ره دل جان سپرده
نباشد کار پس یا پیش رفتن	بباید از اختیار خویش رفتن
غم بر بند و باش از راه همت	نم تن پای تاب محض همت
معشوقی را عاشقی بود سیر و عشق آن	نوجوان ناگزیر بر آتش آید محبوس

در این کتاب

روزی چند محبوب بداران که	ان سیر کردان پای بوسی ان سرور
رسیدت خود آن محسن محاسن	ان پر چنکی را بقانون محبت گرفته
گوشتها میاد و از هر سو طبا	چهار بر سر و لیش خویش می آوردان
با هتک هم در زیر بار می کرد	چو شانه روی او داده صد پیری
هنوز سلسله جناب زلف خویش	درین مکهام نمی چون دغی
حاضر شده التماس که این سیر	تقصیر خط کرده و پای بی حاش از چه غریز
ان چون ل بصورت خود مدحی	بزرگ سر مود این خامسور عمر است
باتش معمر که کرده دعوی	نور عشق میکند حالا چند گاه است
نموده غفلت می در زد بکوشی	عاشق را این ادا می سرود بدین قدر حرارت
دل سرد او را خیال خامی	که بر سر می زد بجز استماع این کلام محبت انجام از
ان شیخ برید و دو دماغ	نمی شنید
ز خوردن سم بصحنوی حکایت های	بعد از ان دخی در پشت پای
پسند ده گفت ای کمال دای	مشد مکمل تنها دل نمکین را شاد کردی ملکین
طریق مرا شاد کردی ارشدک	بسیار بود
رسان خود را بد و منسر	نیل
معشوق داری کبدر از دل	خوش آن دل کاذب و دلبر



بی عاقل ستاده دست بسته	مرد خدمت معشوق بر بند
سرافرازت کند بخت کمر بند	دران خورشید چو انجم محو نورش
خوش آن غیبت که باشی حضور	بگویش که بجا افتاده باشی
ازان به زلفک ستاده باشد	چه بهتر از رخ محبوب باشد
بود چیزی که از وی خوب باشد	چرا کردی پی پادشاه دل
چنان محروم مانی ز این شکیل	چه نفست این جمل عقل است این هوشت
چه فهمت این چه پست این چه کوی	ببر از خویشتن پروای او کن
سرد دل افدائی پای او کن	همه محبت ای دل غیر محبوب
بود بد آنچه باشد او بود خوب	بخوبی جانب محبوب خود بین
بدی بگذر از وی خوب بین	گذر زین جفت و جوی های حیا
تا شاکن جمال لایزال	معشوقی در مقامی با قامت بخون
قیامت ستاده بود طالب علمی را روی کند افتاد چون شایده تن روی	
نمود در فکر مطالع حاشیه مطالع شرح شمسیه فرو رفت آن خورشید مطلع	
خوبی گفت چه منظور نظرت شده که مستحیر مانده آن دربانده بعرض سازند که مست	
قدسی حسن تو مرا مشغول کرده و کلام لطافت اعلام تو دلم را سرگرم ساخته	

جمله کلامی

بد چگونه شود چشم من بین تو	بروی خوب چون حال دیده دو
ان حسن وجه فرمود آخر این توجه تو چه استفاده نمودی گفت انقدر دادم	
که این رو عکس آن وجه معصوم گفت ای همه تن چون زبان سرگرم دل	
قال دای سر را همچون قال بی بهره از عالم معلوم شد که هنوز از عین موم	
سبقت خوانده و از معنی ان بعد تعالی خلق آدم علی صورته اطلاعی نیافته	
تو چون ازین کتاب درسی بخوانی بدانی که این رو عکس از نیت عین است	
که از تحقیق خود بگذری بقی برسی	چو این کتاب بخوانی بران سبق برسی
بعد از ان طالب علم نامدم اگر گفته خویش بشیما کن شسته گفت	
ای نور خد در نظر از روی تو ما را	بگذر که در روی تو بنیم خدا را
امده ولی التوفیق هونند لک	چه دیدت اینکه منید پوست
بود و دید اینکه منید پوست باغفر	خوش آن دیده که که این رو عین
خود این رو را بخوبی او به منید	نگاه خوب آن باشد که در جاک
گند او را که حسن روی آن پاک	مرا خود دیده در این دید غر
ازین تا آن غیب انم چه فرست	درین حیرت فرو رفت است جام
چه میدانم چه سیکوید باغفر	همه معشوق شد که عشق چه دل

شد آخر شکل من حل شکل | حقیقت نیست که تمامی عالم چون  
 آدم است که در وی یک دست از ان یک دم زنده و کلیمه نغمت فی من رو  
 عبارت از ان یک دست که در قالب عقل کل است دمیده و از ان دم  
 حوا که نفس کل است پدید آمده هر صنفی از صنف عالم عضوی از اعضای  
 آن آدم است که عقل کل است و این مجموع قایم بر ان دمنده در ان آدم  
 و آن دم است که محققین اورا نفس الرحمن نام کرده اند ازین تحقیق متفرع  
 که قیومیت جمیع اشیا از ان دست که نفس الرحمن است چنانچه بینی که  
 در بدن آدمی یک روح است و از ان یک روح جمیع اعضای او متحرک نیست  
 که هر روح دیگر باشد و پا را روح دیگر اینچنین گوش و چشم و باز را روح دیگر  
 چنین نیست بلکه یک دست در جمیع اعضا یک حرکت که متحرک اعضا است این  
 همان یک دست است که متحرک ظهور و بطون آدم و عالم است هرگاه حقیقت این  
 پس این حسن و موافق را یکی نسبت باید داد و چشم شهود و بجان که باید که  
 خود این فرموده است که فانیما تو لو افتم وجه الله و گفته صاحب گلشن راز  
 دل که معرفت نور و صفای زهر خیری که دید اول خدا دید  
 غرض آنکه روح و قالب چون دهن و دودند که از شیر اول ما خلق الله تعالی

بظهور آمده اند و یا چون

بظهور آمده اند و یا چون تشش و دودند که از شیر اول ما خلق الله تعالی پدید  
 بین این ای دل کجا بروم سخن را | نبی برده سپردم ما و من را  
 خود او گو یا است از من ای برادر | ز دل خود این سخن را میگوید  
 زبان خود او بود او خود بود و گو | جز او نبود و سر و جان و دل و هو  
 چه جوش است این که سر زار حم | چه سر بود و انگیزه گفت این سر  
 بود از دانش این سر دیدم | مفید است این دل است مفیدم  
 اگر که کشم پای خود از کل | بگردم بی توقف از سر دل  
 دو عالم را کند از پای تافوق | دل حق جوش در یکسوی خود غرق  
 دل عالم بود و نه آن کامل | خوش این عالم که دارد اینچنین دل  
 ز بحر عشق باشد دل کمی در | ازین یک دو عالم چون صد  
 مراد ازین دل حقیقی است و دل حقیقی عبارت از حقیقت محمد است  
 از خیمت آدم و عالم لا دولت سرمد است هر که نسبت دهد بدین دل در است  
 ز سروری فیت و بسر حد انسان سری و اما شری بی پا و سرشت  
 پس خمی که بر این می در جوش است بحیثیت در خرویش است حقیقت محمد  
 قلب آدم و حواسی عقل کل و نفس کل است و در وسط ظهور قالب قلب



و این پدیده که عقل کل نفس کل اندوخته طبعیت کل از طبعیت کل توکل  
 جوهرها یعنی هیولی و از جوهرها توکل کرده شکل کل یعنی صورت و از شکل کل توکل  
 جسم کل از جسم کل توکل کرده فلک الافلاک و از فلک الافلاک توکل کرده فلک  
 المیزان و از فلک المیزان توکل کرده فلک زحل و از فلک زحل توکل کرده فلک مشتری  
 و از فلک مشتری توکل کرده فلک مریخ و از فلک مریخ توکل کرده فلک شمس  
 و از فلک شمس توکل کرده فلک زهره و از فلک زهره توکل کرده فلک عطارد و از  
 عطارد توکل کرده فلک قمر و از فلک قمر توکل کرده آتش مرآت و طبقه است  
 طبقه اول آتش صرفت و طبقه دوم آتشی است و دود و دود و دود و دود و دود و دود  
 گرده که باد مراد را به طبقه است طبقه اول باد صرفت و طبقه دوم باد  
 آب آمیخته و بغایت سرد و از این جهت از هر یک یک طبقه سوم هوا است بر  
 پوسته و این طبقه معتدل است و اگر که باد توکل کرده که آب مرآت  
 یک طبقه است و اگر که آب توکل کرده که خاک مرآت یک طبقه است و این  
 خاک با آب و هوا آمیخته است معادن کانیها درین طبقه اند و دوم طبقه خاک  
 با آب آمیخته است یعنی گلت سوم طبقه خود خاک صرفت این عناصر را به  
 آله در آب و خاک گویند و اینک میباید و لیکن آن گونه فی الحقیقت رنگ آن خاک

در کمال

نیست نفس الامر نیست که رنگ آن آتش که شکست باد که تر است آب  
 سرد تر است و خاک سرد شکست و از اجتماع این مجموع موالید مثالی که  
 جهاد و نبات و حیوان اند متولد شده و انسانی که نوعی از حیوان است  
 بنابراین مناسب است تا که او را با قلب حقیقی است جامع جمیع کمالات  
 علوی و امهات بنفلی آمد و از انسان و جمهوری بدون ایشان اکمل  
 مثل محمد است علیه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات زیرا که مراد از عقل  
 کل روح آنست و در است و از نفس کل نفس آنست و از طبعیت کل طبعیت آن  
 رسول الله که جمیع طبایع تفصیل طبعیت آنحضرت اند و غرض از شکل  
 کل شکل آن معشوق محبوب شمایلی است و هر شکلی از اشکال جدا جدا  
 مایل و مقصود از جسم کل نیز جسم آن پاکیزه است که مظهر اسماء  
 یعنی جسمه مطهر و منور فی احرم و همه مکتوب علی اللوح بالقلم و چون مراد  
 از جسم کل جسم آنحضرت است بنابراین که لطیف است محیطست جمیع اجزاء  
 و اعراض و اجسام را از غرض تا بغیر اربعه موالید مثالی که از افراد و ترکیب  
 ازین بیان عیان گشت که وجود همه تن خود آن صدر شریف قوسین که مصداق  
 لطیفه لولا که ما اظهرت الربوبیه است صورت و سیره مظهر و مصداق

و خبریات عالم و آدم است لهذا قال حضرت حسین جوعه الی تحقیقه اما احدا  
 من رانی فقد را الحق و ازین تحقیق نیز محقق شد که مراد از آن روحی که حق  
 سبحانه و تعالی و تقدس حضرت خود اضافت آن نمود هیچیک فرموده  
 و نفی فی مین روحی مبین حقیقت محمد است میخوام این حقیقت محمد را  
 که متن ما سوست شرحی دهم اگر چه زرگان دین و محققان حقیقت این  
 پیش ازین گفته چنین این کتاب بر فصل و باب بخوبی مرطوب نموده در  
 من محقق نیز اراده تکرار کرده میخوام که تقریر نماید مفصل این مبل که حقیقتی  
 که عشق عبارت از و است متقنی محب محب است از این تقاضا حقیقت  
 محمدی صورتی است که مناسب آن مرتبه بود چون حقیقتی این حقیقت  
 در خود یافت آنکه حقیقتی را هم وجود متعین شد و از تعین وجود و وجود  
 پیدا آمد و از آنجهت که حقیقتی ذاتی حقیقت محمد را علم حصول اینجا  
 و از تحصیل علم عالم و معلوم حاصل آمد و چون این حقیقت بر حقیقتی روح  
 گردید ازین حیثیت نور هویدا شد و ظهور لازم نور است آن حقیقتی را  
 پیداشت و طرف مقابل ظاهر باطن است این نیز مقرر شد و چون حقیقت  
 ذاتی مشاهده این حقیقت نمود آن حقیقتی را مشهور و تر است که درین

مشهور و تر است که درین

مشهور و تر است که درین مشهور و تر است که درین مشهور و تر است که درین  
 علم و نور و مشهور و تر است که درین مشهور و تر است که درین مشهور و تر است که درین  
 حقیقتی اند و فلک است از ازل تا ازل است فلک دوم غیبی فلک سوم  
 منقطع الاشارات فلک چهارم را عین الهی است فلک پنجم را عین الکا فز  
 فلک ششم را منقطع الوجودان فلک هفتم را تعین فلک هشتم را مجهول  
 فلک نهم ذات سافج این افلاک است اما مختلف اند و لیکن فی حقیقت  
 متحد اند چنانچه این افلاک مجازی تکلف سامی و مادی دارند و در  
 عین یکدیگرند باید دانست که فلک افلاک بران شرح عرش میگویند و فلک  
 ثانی اگر کسی باقی افلاک را سبع سموات از عرش تا کسی هر سال را  
 و در باقی میان هر دو آسمان پانصد ساله راه و پنجاه هفت زمین است  
 و در میان هر دو زمین نیز پانصد ساله راه هشتاد و میان عرش و کسی است  
 که وارد فی احدیت شرف عرش الرحمن و از ضما الکبرسی و دوزخ در  
 هفت زمین حکما در اتصال و انفصال سموات و ارضین اختلاف کرده اند  
 چون خلاف حدیث بود نوشتیم آخر الامر انیکه اربع عناصر حقیقت محمدیه  
 که وجود و علم و نور و مشهور و تر است که درین مشهور و تر است که درین مشهور و تر است که درین



و غیب و مقطوع الاشارات و مقطوع الوجدان و غیب الهی و غیب عین الکا فورا  
و مجهول النعت و لا تعین ذات سازج باشد فلک اولی را زحل را اول <sup>سطه</sup>  
آن گویند که منتهای مرتبه از لیه است فوق آن مرتبه مرتبه دیگر نیست فلک  
ثانی را غیب الغویب از آن گویند که مرتبه معقوله که تا مرتبه بشهادت و احسن  
بدین فلک منتهی میگردد فلک ثالث را مقطوع الاشارات از جهت گویند  
که این فلک فارغ از امتیاز است فلک رابع را مقطوع الوجدان بجهت آن  
که این فلک متشکی از وجدان ذاتی و صفاتی است فلک خامس <sup>عین الهی</sup>  
بنابر آن گویند که مستغرق و محو خود است فلک سادس از آن عین الکا فورا  
که تا پدید آید غیب است در وی نمکند و هر چه در آن مرتبه رسد محو او گردد و چنانچه  
خاصیت کا فورت است که هر چه بذات این رسد صفت کا فورا که در فلک سابع  
بسبب آن مجهول النعت گویند که لغت بمعنی صفت است و این فلک سابع  
صفت بخود راه ندهد فلک ثامن ازین حیثیت لا تعین گویند که این فلک  
وارسته و از او است از تعلق اسمانی و افعالی فلک ناسع را از جهت آن  
ذات سازج گویند که این فلک مقید به هیچ چیز نیست بنابر سادگی که لازم است  
این فلک است بی نیازی خاصه نهم است از جهت فلک صد و نهم که توان

در این مقام

درین دریا فرو قدم من ای دل  
بهر جانب که رو آورم مرا ز خویش  
گر قدم من ز خود بیرون برآیم  
ببازی عشق در این بحر افکنند  
نذار و قهر این دریا کنار  
ز نادانی منید انم گفتم  
زهر موجی که بملوزد بجانم  
سخت شود و سوزد از بجانم  
حاصل معنی آن سخن آنکه همان حب ذاتی بود که چون صورت بت موهوم  
بحقیقت محمدي گشت و چون کسوت عقل در بر کرد نام دیگر یافت یعنی  
مجموع مراتب کسوات حب ذاتی اند که در گرفته هر آنی کار را از سر گرفته از  
کلام کل آن هوئی نشان صفت اوست با وجود این همه لباس از محسوس  
نیست زیرا که عشق و محبت حفظ خویش نمیتواند کرد همه را خود را با همه محسوس  
نیماید همین مضمون است آنکه صاحب فردوس علی یعنی محمد مصطفی فرموده که  
هر بستی را مفاد کسوت در بر باشد با وجود این همه بدن آن بستی نباید  
وجود ذات بستی باشد و خود بستی باقی کسوات او کسی آن حب

خداوند که بازایم بسایل  
بود صد موج و صد گرداب  
نباشد این که زین همچون رام  
بلطف آورد و در این مهرم  
ز پدید آمدن او دیار  
چه در دست آوردم که ستم  
سخت شود و سوزد از بجانم





ز سوز دل که شد از سینه سرکش  
 برآمد از زبان خاک تش  
 ز آتش تاب عرش این جمله  
 پدید آمدند از خطه خاک  
 باید دانست که بموجب لطیفه و لکل درجات ماعلم و تربیت ایشان  
 بعضی از ایشان در مرتبه پیش اندر رفع و تنیری از آن دارند و برخی در مرتبه  
 متکبران جهات پاره در مرتبه اب اندر پستی و نرمی از آنروایل اندر علمی ازین  
 طایفه در مرتبه خاکند کامل و مکمل این جمعه که خاک صفت اند زیرا که انسان جامع  
 استغفرین اند و چون زمین کوه تکیه خردای رفت آمد دارند و پیردخت در آن  
 و بر آید چنانچه زمین را از انجمن که مقام معشوقیت از همه فی سائیت و همه محتاج  
 ایشان نیز اینچنین بگذاشت آن سه طایفه که خاک بر سر این قصان که خود را کفیه  
 مرید خدا نشانسان میشوند و بهار است این خدا و بدان از راه خشن آمد  
 میدوند مگر قصه آن درویش نشوده اند که یکی از بادشاهان بدست او رسیده  
 فی الحال سر سجده نهاده و در پادشاه پرسیده که ای درویش درین محله  
 چه خاصیت است درویش گفت این سجده پاس است مر خالق جن فانی  
 که بادشاه هرگز من آورد و مرا ندانند زیرا که آمدن دشان نزد کدایان بر طبق  
 کلام نعم الامیر علی باب الفقیر و بس الفقیر علی باب الامیر عبادت و رفتن درویش

برآمد از زبان خاک تش

بهار است بادشاهان محصیت بجهاد الله که سلطان طاعتی مترکبت و از در  
 عصیان صادر شد پس درویش آن به که در فقر صفت غنا صوف با  
 و با هر کس و ناگس سری  
 آنست که با یککش معرفتی  
 خود را درویش بر پایه خاک  
 از حرکات بی خلاص شده و همچون زمین بر تبه لاص تکیه خاشته  
 نخت از خاک ریاشد و جود  
 چو خاک افتاد که با دام از جود  
 خاک تیره یک گشته ام  
 نه همچون خاک کل آرم بهار  
 سرمه و دلم باشد صنوبر  
 برادر عشق و عرفان این ختم  
 چو من در نفس میر وید از خاک  
 نگویند در ختم نیست آبی  
 بود خود هر کس کس سناک  
 زرقم میوه ام بی باک افتد  
 برش زمین و جسم کرم جود  
 نیم کسش که پا از دل نهمش  
 بعد خولی گلستان گشته ام  
 برون می آید از من کلعداران  
 بود این یکم زین نخل نو بر  
 برم نیست زینان نیک ختم  
 هزاران نخل با این میوه پاک  
 بود خود نخل پر بارم ترابی  
 خض و خرم اصل و نسب خاک  
 نباشد باک چون بر خاک افتد

در ختم کرد به صد بار سپردن	نزد و مغزین هرگز در کون
بود نزد خرد مغزین این	مذاق فهم باشت با جی حسین
بجز عاشق که اورا فهم و هست	در کس کی سزائی این سر و
<i>نکره عاشق</i>	
لدایم من تو شاه نیکب می	تای نامتا ما ز اتامی
چند دلداده ام من نیکار	امیدی نیکه کاری از تو دارم
بزنش نیتان چهار	ببوزان جمل این جسم را
خط نبوز معشوق این صواب	ز عاشق هر چه آید بچست
چه دارم و چه سیدایم مایان	ز معشوق آنچه آید مستیان
بدما کس نه چون محبوب داند	هر آنکس غیب شد خوب داند
همه تن از تو سر تا پاد دل جان	بجاک افکن بیهان و بسوزان
بقلم کرد و دانت کبشاید	نم آنیک سر زبان تیغ باید
سرت کردم اگر خوابد دل تو	چه مرغمم که نکردم بسجمل تو
چه میدانم تو میدانی که چو نم	سر پایمچو دل یک مشت غم
بر معشوق که جان سازد آیتار	سزاوار است از عاشق سزاوار

دو نفری با ما

تو گفت این چکا تهاجی ما	جفا ما از تو و از من و فاما
غم معشوق به از شادمانی است	برش مردن به از صد زندگانی
در اندوه تو بودن به ز صد دور	بمیرم به که باشم از دور دور
از دل خون بسازی و بری جان	بود برتن تمامی لطف و حسا
بسانم چون بسازی نشانه	باستقبال تیرت جان دانه
گشتم سوی کمان تو سر خویش	خند نکست را نشتم در دل ریش
دم تیغ تو برده دل ز دستم	سر خود را بسازی تو بستم
نه بر عاشق بود از سر گذشته	بسی پامانده از راه گذشته
عشاق چند را موسم بهار اتفاق سیر کرد از دل افتاد و پا از دروازه	
پروان گذشت سر بر انداز	در دمنان بهم منته چون شیر
می نهاند بکام دل خود کام به	پنجبر از آنکه بهر کام نهان می
نیت راسی که دان او نباشد چو	کلفزار می چند و سبب خطان چو
سر و سبب باز بساط سبزه نهاده ناز نازان خیابان شکوفه را خرامان	
بیتند تا چون کله پا چیده همه تن خود را به امان کوهی باشکوهی رسانیدند	
بیک صله این جمله همچو خورشید و ماه بر سر کوه تیغ بیدریغ کشیدند	



خیل خبان خرامند سوی سن	ز کس مست بیار و میان سمن
سروازاد برقص کند قامت را	عجچه کل کل شکفته شعر خواند
همچنان بوی آن کل بدبان عاشقان	خارا طور از سر که نشسته خود را بران
زفتند از انجست که همه در مرتبه مساوی	بودند غیرت عشق خواست تا
عشق راه امتیازی باشد خاطر خوبان	رسیده که امتحانی باید کرد و بفر
تا هر که عاشق صادق است خود را از زبران	کوه بریزد از د
خوش بود که کج تحبه آید	تا سیه می شد و هر که در غمش با
بعضی ازین صبح همچون شمع از سر که نشسته	خبا رتن از جان اندند و خود را
چون خاک در پای کوه نشاند و برخی ازیشان	همچون سنگ بر کوه نازند
عاشق ز سر که نشسته داده رد	چاه بوالهوس که باندست پای
بلی بدست عشق تیغ امتحان	مشو عاشق کت پروای جا
درین صحرای خیابان در خیابان	دمیده لاله از خون شهیدان
بدل تا عشق خوبان در کشته	بهر در صد هزاران سده
نمانده پا درین ره عشق پیکار	ز سینه برده دل را بر سر دار
ترا که نیت دل این ره مکن سر	لبش باز دود سکن راه دگر

عاشق از سر که نشسته

عاشقی را از چشم چون خون سرخ اشک کلکون	بر چهره زرد جاری بود مردمان
دیده پرسیدند این چیست گفت خون دل	گفتند بر دل خون شده گفت
خبر کشید عشق و دلم را شهید کرد	من و چه گویم آنچه بی خطر سید
عزیز آنکه من در زبانت بیکدل	نمی نیکه خون شد و نمی بستم
همه که رسته فرمودند آه عشق با عاشق هرگاه	این کند تا خود معشوق چه کنداری
سین قاطع بقطع سوی معشوق	دلی کور از سیه از عشق وردی
نماید اشک سرخ رنگ زردی	ز عشق از آنکه پیدای رسیده
چه سازد که زرد خون ز دیده	چو سوزد سینه دل را آتش غم
ز دمانی بر دکانی زندم	ز بی خویشی ماند روی بر خاک
بریزد عاشق آب چشم نمناک	چرا عاشق زرد از اشک کلکون
دلی دارد چو غنچه تبت خون	عاشقی بدام میکشند چو لک
تفت پی با با قوی کجا افتاده چه کند	گرچه چندانم از سحرش جان دگر
افتد فریاد کردم که فغان دگر شد	ز دکانش افتد کشته که شد خاک
بر درش چندانم یاسان دگر شد	سینه ام شد پاره پاره از جگر دور
ناگاه از دلم سوزد کمان دگر شد	تفتد کوه سینه که شد با شوق عیار

پروای کریم نیست عاشق گفت اگر او چنانست مرا نیز دیگر باین شک نیست کمال  
 یا هم او را ورنیایم حجت و جوی سکنم بشنود یا شنود من گفت و گوی سکنم  
 فغان می برد نیست کریم دارم در دست شد که در دایم در دست و شو سکنم  
 ای عزیزان کریم زاری کار نیست چش که پزیری شیوه پاز نیست یعنی ارغانت  
 دامن امن کریم دست و از عشق بغل بغل خنده خوشنا  
 مرا چو ابر بود کریم ابروی بهار بجنده پر بغل کل کم ز کریم زار  
 طر این سخن بگوشت حریفان رسیده که عاشقی را گفتد بسیار کریم باین دیده  
 سباز از دیده بیانی گفت ای مردم دیده بی دیدار او چکار غرض از دیده دیدار  
 نزارم از آن دیده که دیدارند دل خون شده به سر دلدار ندارد  
 چشم میارم بغل بغل شک آید آب چون کم شود از چشمه کل آید پرو  
 باز در کریم شد و میگفت نقد شکم زار بود از مردم چشم زور  
 گرد او کردم که باج از مردم ای کر غرده تا من این ره کرده ام  
 لب شک مرا جز چشم من تر دمان جناب من از آب دیده  
 بعد حسرت بکام دل رسیده بجز چشم عاشق روشناس  
 ازین شاداب در و سپاس بکروخت ته و دل آب شسته

لاله می آن دانه

دل عاشق ازین شاداب شده بود از غنچه دل شک من کل  
 کلی چون شک کلکون نیست در نه تنها چشم کریم دیده من  
 ز چشم خود کلکون دیده ام نگاه نیک کریم دست در آ  
 جمال حسن از چهره یک نگه داشت و شوی خوب که دم  
 نگه زان پس بروی خوب بود باکی بد نیست آن رو  
 بود چشمی که چند چپ بود عاشقی زاری از روی دیدار  
 یا خویش دشت ناگاه آناه چون شید خیاں دیدر دمان شند اسب  
 بر آید اقیاب از مطلع ناز بر آید اقیاب از مطلع ناز  
 بخوبی کرد باز از خوبی آغا عاشق بیدل فی الحال دیده بر  
 و سر و فکانه از پاشت تا آن دل به عشق همچون شیر از سر عاشق که  
 تا شایان فرمودند می یواند آنچه است و آنچه ایامی بدنا که از تو مر می شود  
 دولت دیدار که سالهای دور و دراز از دیده بستی اکنون با تو را آورده ای  
 چشم من و ما ندگر گفته مشتاق دیدم دور رخ خوب از خود درستم  
 باز این دولت فتنه ز خدا میجویم عاشق گفت ای دوست  
 چون نکریم عارضش که تاب ام سایه ام و تاب آفتاب ندارم

هنوز هست باقی نشووی  
 با میدی سر منم زار و زاری



چنانچه عسری گفت دیدن روی ترا دیده جان بین  
 این کجا مرتبه چشم این بین یار آن تند حلقه قیامت بین  
 باری عرض عالی نمودی عاشق گفت که غریبان شونده اند که عاشقی را در حلقه  
 خطیه بود که هرگاه معشوق بر وقت من برسد و از من سخن برسد حال دل  
 بروی عرض نمایم و بطریق کم زبانی لبی بکشد معشوق را این حقیقت که گفت  
 چندکرت چون تیغ پیران از من پل کند شست قطعا پیرانی عاشق و معشوقی بود  
 وصال محو منی را مدام سجوی چو میرسم بهر دست و دست کوی  
 عاشق عرضه داشت نمود ترا هر که می بینم دلم خوشحال میگردد  
 چو خواهم راز دل گویم زانم لال من عشق گفتم و غم غم مات نقد ما  
 شهید اینک روی شاهد خود ندیدم و در حال دل کفتم غم غم شهادت بود  
 شهد شهادت اینک شمشیر عاشق در کام عشقت از قند و زنبار  
 ای مردم شاهد بشکیم از معشوق بیعت بیعتش کرم کرد و بریده  
 رخ آن شه تواند دیده دیده نذار و دیده من تاب دیدار  
 نگه بی وجه باشد از دل زار خوش آن عاشق که باشد از زو  
 کند و از افکار دوست خور زجرانیت بهر وصل محبوب

فراق دوست دارد لذت تو به آن باشد که کس شتاق با  
 ز جفت البه بهتر طلاق باشد در محبتی خود که  
 زهی حسن و زهی عشق و زهی دل بصد خوبی مقابل در مقابل  
 خوش آن معشوق و عاشق تاسی بهم آمیخته چون شیر و شکر  
 شده با هم کمان سان و شش باد چو خمیازه شده با هم غم و خوش  
 دو یاران به که با خود شاد باشند ز قید غم می ازاد باشند  
 مهیا باشد سبب تحمل ز باب یک قانون و کل دل  
 خوش آن محفل که باشد بر طود فراوان هر چه مقصود است  
 ز تنها عشق آمدن مایل بود این میل از معشوق و لذت  
 بصورت کریم دارد و همچو خور و دلی باشد معنی مشتری خوش  
 کسی کور استماعی مست در بار چو خورشید است روزگار  
 از اجناس شد عالمی پر بهر صورت خریدار است در  
 چو سمن من بخوبی کرم بازار منم بویست مرا باید خریدار  
 متاع خود اگر ارزان فروشم جوی زین وجه با صدان فروشم  
 نه داند قیمت محبوب من مقرر نیست قدر خوب من

ز بهر قسمت جسم که فاش است	بعد خویش هر س در تلاش است
ز من هر کس که بخواهد وصالی	بود در راه یوسف پیرالی
چو کل از بس که دارم قدر بسیار	خرداران خود را کرده ام خوار
نباشد لایق مرد دهو سنا	یکایک دعوی عشق من پاک
نیاید بوالهوس یک بین و	بود در چشم احوال خود یکی دو
مغفوق و در نقاب است چیده بحضور شیخی حاضر آمد و زبان لطف پیا	
از لطف نشان گشوده فرمود شیخی تو گفته که مرد را با وجود آنکه زنی در عمده	
عقد باشد و هست که پیش از اطلاق طلاق مقید نکوهه در وجه دیگر کرد	
شیخ گفت بی شرعی تا زین بی عربی این فرماید آن حرفه ظریفه جلاب حجاب	
و قبا لب روی همچون افتاب کبینهاده اظهار نمود که با وجود این برود	
و با اینهمه خوبی و خواص چه دیگر گفتن رو است گفته و عاشقی است	
عکس رویت را چه اینم من اندر آینه	افتاب در نظر دارم چه سازم ماه را
چون شیخ را گفت بدان چه رو نمود فرمود هیاهات هیاهات ای وجهی	
ایم بهشت این اداعا عمل بوجه خط	مناسبت عاشق را و و دیدن
دو بیندیده شش باید کشیدن	بود کافی کی در لاک می دوست

در لاک می دوست

خوش آنکو یکدل و یک پیکر است	دو بین هرگز نپند روی نیکی
نیاید در شمش بوی یکی	خوش آن سالک بوجدت مسیده
شنیده گفته کرده محو دیده	فرودشت سرتاپا چو مردم
تمن گشته اندر وید خود کم	مغشوقی را عاشقی بود در مقام
انی از شهود خویش مره بر نمی دو	بدو دیده کی توام که رخ تو سیر
و نه بر دیده باید که تراکم نظاره	خوست معشوق تا اوزمانی با وجود
نقاب روی افکند دید که عاشق هنوز محو شود است گفت ای حیران کنونی	
عاشق عرض نمود که آن می منم که می دیدم معشوق گفت ای نقاب ویم حجاب	
دید تو میکرد و عاشق گفت بجز صد چنین نقاب را تاب یک نظر نیست	
تا دیده ام چشم رخ افتاب	تاب نگاه من نبود صد نقاب
مغشوق تحسین فرموداری عاشق آن که محو نباشد تا بر هر چه نیکو داد	
محبوب داند عا و باید عیارت	زلفه عالمی محبوب من
شده افاق پر از خوبی	بدین مایه نباشد محک خوب
نه باشد تا بود زین وجه محبوب	چنانچه روزی عاشقی بدج
خویش میگفت معشوق گفت از خوبی من چه دیده و از محبوبی من چه	



باری که بخویم تا بچه عایت و محبوبیم تا بچه عایت و نهایت عاشق بگویم  
 اگر جل کندی کل ز شرم است بجام شیشه تراب افکنی شود  
 ز عارض تو جهان بقدر گرفته بجا نه سایه کر برین افتد افتاب  
 اینقدر بسته ام که خویشت عایتی نیست و محبوبیت نهایت بی معنی  
 چشم اینقدر از حرم حسنت دریافت که در نمی توان یافت  
 اول قدیم ملا ابتدا و آخر کیم ملا زبانی که تا قیامت لب کشته  
 حدیث حسن دایم گفته آید فرد و شمه از حسن گفته  
 نبات یک سخن را از و نه بدایت رانه در خوبی و توره  
 نهایت بی محبوبیت کاه بوهر کس که از خود پیش گشته  
 شده پیکانه سوی خوش گشته برویت هر که کرده چشم خود با  
 بسان مرد یک لب بسته را و یک آیت حسن از نفس بر و  
 دو عالم یک سخن از گفت گو شود بجا جز زبان خاموش گردد  
 لب خد و مانده چشم و گوش کرد <sup>تکه عایتی در</sup> نبات  
 بازاری که در وی کجاست نبات غیر عاشق کس نمی د  
 تو عشقتی بهر دهری تمامی من عاشق ندارم غنیمتی

که در دهری غنیمتی

بگو خود غنیمتی چه دارم بگو خود غنیمتی چه دارم  
 مرا که نقد و جزم است از دست اگر دایع دل است و دست از دست  
 زروسیم مرا بشک و روی زردا ستانم گرمی لاه سردا  
 شده پردامن از خون دل من چه چیز است اینکه دارم من  
 قدیم خم چون کمان گشته ز پیری لرزیری تو ساز و دستگیری  
 همین دارم که بهر تو خسر ام نه باشد زین خرابی کنج بایم  
 ندارم از تو سیم و زرامدی دست از وصل خود سویم نوید  
 بفضل خود ز صلح شاد گردان ز قید محروم از اد کردن  
 بخوان از چنوا می در نوایم ربائی ده زویل و دایم  
 چه داند قدر تو چون من زبونی تو قدر خویش میدانی که چونی  
 عجب نبود که در از گوشه شان لای افتاده باشد بر سر راه  
 چه مشکلی از گرم کر شاهستان کند پر دست و دامان که امان  
 نبات دور تا که خاکشور بی بیاید لعل و در از خاکشور  
 ز عاشق با وجود پسنوای خریداری چه لایق کس کدای  
 بگو عاشق من ان شکر کدای گدایان در شش خاک پام

عاشق تبت عشق دامن معشوق بدست تضرع گرفته بجز و از منم و دو  
از بجز تا تو انم بر لب رسیده جانم هم بدین دستور حال دل هر گردان  
بران دلبر نامهربان ظهار میکردان بی پروایی شیرین کرد و گفت تا چند  
بدین اینها فزون میکنی و بسخنان خسته مضامین ماضی آموزدن میکنی چنان  
معلوم شود که از پناه درد دردی نداری و از دوا و قمار خانه محبت بردی  
معنی جوایز بقدر معنی رفتن در مدعیان سبزه بانی مانده  
بمضمون لطیفه لم نقولون لا تفعلین چرا چنین باید بود و نه خود را چنین می نمود  
ان گشته عشق از سر که شسته عرض خود که فصولی نیم درین میوه و از آن جان  
در خلوص مکن هر شکلی تحریر کن گس عیار ز خالص شناسد و محکم  
از گوئی پیر هر آنی بمیرم آن ماهی مهر ناملاطم و آن باد شاه سپاه ظلم  
فرمود که بمیر این پیدل تا از پاشست که جانش از جابر خاست  
نزد عاشق بر معشوق جایست ز سر کعبه شسته از دل جان فنا  
ببازد هر چه دارد در سر و در ز دل جان بر لب آید بهر دلبر  
اگر معشوق فرماید بکشتن نهد عاشق به پای او سرتن  
بهر خیزی که خواهد خاطر بایر بجان ستاده باید بود طیار

عاشق می شود و غریب

علاج عشق نبود غیر مردن باید کرد فکر جان سپردن  
ز تو معشوق جان خواهد کرد ز سر کعبه بپاشش کرد و بپاش  
دل دوین و سر و پا و تن من فدای دوست کن در پاشن  
ز دستت گریز باید انقدر کار تو پاشی خود بر راه عشق گذار  
بباید عاشقی را کار دیگر بود این راه را رفتار دیگر  
بوالهوسی و عاشقی بر افتاد خاطر این متعلق داشت دل معشوق  
دید در خیالت شاید کمی شمرده شهر بود بکشت با اختیار تمام از اند  
و فکر بسیار اهتمام خود را نافر عشق آن معشوق عاشق شناسخت و دل  
بی خود را در میدان مهمل انداخت و لیکن گاهی می از دور قانع بود  
بوالهوس که لا عشقت میزباید از بهر که دم محبت آن دیگر  
تغصن را روزی ناکوئی این سلطان عبور عبور نموده و دیده بر بهر دری سری  
افتاده پدید از شخصی در افتادن این همه سر درین چه میگفت این سر ناک  
بشوق داده اند از این افتاده در کوئی تو بر بهر دری افتاده می نیم  
اینست کار دیگر می اینست کار تو بوالهوس با خود گفت لاکه کسی از  
عشق تو وقت نشده من خود گرفته از اینجا باید پس پاز که درین معرکه سربازان



تو نیست درین میدان و زلف تو نیستی	هیبت بازست بر کجکنجیب
خمس نیست این نصیب	هر که از سر کند در این راه سر کند
و آنکه تواند این شیشه از دل بدر کند	هزاران همچو یاجوج اندرین در
گشتی گشته این سد سکن در	دل منصور را آمد سزاوار
که آرد ز زبان حرف در	حدیث عشق کان حرف بلند است
تجا در خورد هر نادر دمنده است	درین وادی نیاید خبر دلیری
تواند ماند در این پیشه شیرینی	بمیزد درین ره میل پالان
بخواری تن و بد چون کمال	در معشوق خود که
طلب کن مطلق خود را مطلق	کسی کو خوب باشد میدرخد
ز شاهان در خوشای طلب کن	ز جانان جان چه باشد آن طلب کن
میسر کجاست که هستش ز یک دردی	کل آن بهتر که در دمی هست بی
نه خوبست آنکه او را روی خوش	ز روی خوب بهتر خوشی است
تو ای عاشق ز من دیگر چه خواهی	نکاهی بس بود از من بکامی
باز زرم حضورم یک نظاره	بس از غیبت بود بس شکاره
ترا بس نیست از من بهر طلب	که ناکه می برم نامی تو بر لب

بهر روز می برم

بهر وجهی که باشد می برم نام	بر انعام یا از بهر دشنام
تو میخوایی من میخانه بشی	بمن خویش در خود میخانه بشی
همیدانم که میخوایی کنارم	درین پرده شوی بی پرده پام
بپرس از عشق گو میداند این باز	که آنچه زمر باست و آنچه انداز
بود کلر او دارفتن بهر شاخ	بهر شاخ از چه بلبل رفت کتاخ
اگر محمود ایاز خویش خاند	ایازان به که خد خویش داند
اگر شه خواند ز خود که ار را	که باید که داند بادش را
خدا خواهی ز خود صورت رها	دل خود را بمعنی آشنان
معشوقی از عاشق خویش سوال کرد که از علم عشق کدام مسئله عمل نموده و	
تحصیل این سبق کدام درس تعطیل نموده عاشق مجهول معلوم کرد که	
شب و روز در مطالعه متن و شرح حسن و جمال و شام و سحر در خیال و صیفا	
ششم ماهی در روزم افتابی	بروز اندر خیال و شب بخوابی
معشوق گفت ای نامراد مدام با مراد خویش ساخته و بهواد و بهوس	
چون طفل نسبت علم عشق را باید اول الف اراده و مطابقت بکلام	
تخته قطع مقصود بر دل یا کل شکست بی که خوف اول را تو که لغت چرخ	

لبایت امید خود را امید تو	خواهی که با مراد رسی باشی مراد
ای کوکب بی ادب از ادبیت شنوی بگوش تا بگوش بشنوی استماع	
مانی زیر که عشق معلمی است که معلّم را حرف سپوده نفرماید سخن بی فایده	
هرگز لبک نشاید هر چه گوید و فسر نماید محض صواب عین حکمت باشد	
کلام عشق می باید شنیدن	بخشم دل رخ این حرف دیدن
عرض معنی بود صورت چه چیز است	بهر صورت چو جان معنی عزیز است
نه هر نادان بفهمد این ادا را	ز خود بکند شسته یا بد خدا را
من لب تاب زندگانی	از خواسی حیات جاودانی
خوش آن عاشق که از جان مرده باشد	بجانان جان خود سپرده باشد
از معشوق فرماید بکشتن	لند تسلیم شمشیرش مردن
بقلمش تیغ معشوق است تاب	نه سپرد و سر در دهن نتاب
ز درد بجز کرایه بلب جان	نیاید بجز بانفش نام در جان
غم معشوق داند بربشت ای	مراد خود شناسد نام مراد
معشوق لایق آن که مستور باشد و عاشق صادق را آن همه که از دور دور	
تا عشق کار سازد بتواند درین میان بخوبی با این و آن رجعت و عاشق	

از بهر خود نیز تواند کاریست

از بهر خود نیز تواند کاریست کار سازی عاشق در نامرادیت و شریک  
 عین دمی کوکب است که ملکی را با معشوقه دل متعلق گشت سیمای دمی ملک دمی علید  
 روی عاشق را بود زین که از یک عشق اگر فرمان دهد با آن خواب خواهم  
 وزیر استغفار نموده بعضی ملک رسانید که مکر عارضه بوجود با وجود باد شاه راه یافت  
 که از تغییر از جهه وجهیت بود است سلطان فرمود چندی وزیر است که از دلی بهر سید  
 وزیر معروض داشت که حکما اطباء بر کایه کا خواهند کرد اگر معالج مشغول شوند با شاه این  
 دردم از یار است درمان نبرتم دل فدائی او شد و جان نبرتم  
 وزیر است که درد دیگر است التماس نمود که معلوم شود که الم عشقت با منی معشوقه  
 گیت با و شاه گفت دختر فلانی وزیر گفت علاج این زار ز رست ملک  
 او غنی است محتاج ز رست وزیر گفت پس زور سلطان گفت عاشق در زور  
 وزیر خا موشت گشت با و شاه گفت ای وزیر از عاشق زاری را ز رینده است  
 نه زور این گفت و از سخت فرو داده خود را بکوی معشوقه رسانید معشوقه دید  
 که مردمی لباس ملکانه در بر کرده بر در استاده است خادمه خود را گفت خبر بگیر  
 که این شخص لباس کسی است خادم بعد از توقف گفت با و شاه شهر است که  
 به عاشقی تو شهرت گرفته گفت برو بگو او را که لباس عاشق بلاست طلس



لوی عشق بجای مانست و ای کدایانست بزرگیست که اول العشق و سواس <sup>واخوه افلا</sup>  
 عشق تو یوسف درین سودا بدیاری <sup>فروخت</sup> <sup>بنیادی</sup> <sup>منظور</sup> <sup>عشق را</sup>  
 بادشاه فی الحال لباس پیرامه غرقه فقر در گرفت و کار سلطنت  
 از سر گرفت عاقبت الامر سلطان معنی دار گشت  
 ز معشوق نه زان بان دشا <sup>که سازد بادشاهی را سپاس</sup>  
 هم از غیرت غنی درویش سازد <sup>شهنشاهی کدای خویش سازد</sup>  
 برادر شاه را از غرت و جاه <sup>بصد خواری کند دربان درگاه</sup>  
 دل عاشق سرفراز ندارد <sup>زیاد افتاده گویا ندارد</sup>  
 بر دهن رفته ز خود و ز خود نما <sup>نهاده روی بر راه خدا</sup>  
 چو ذره از خودی نابود گشته <sup>پدید آید بر تو معبود گشته</sup>

عشق بی راه

چه چیزم تا مرا باشد زبانی <sup>لب شکست از من ترجانی</sup>  
 تو که تا خیم از بی حایت <sup>ادب در خانه و من روستایی</sup>  
 بدی می آید از من نیکی است <sup>ز من دوری بود نزدیکی است</sup>  
 بجز خوردی نمی آید خوردن <sup>بزرگی باشد و ضلع بزرگان</sup>

نمونه و تکرار

منم ذره تو خورشید جهانی <sup>من این نابود و ناجیم توانی</sup>  
 برانی در بخالی منده ام <sup>بهر صورت بود و شد منده ام</sup>  
 چه بد کردم که دردم با تو اظها <sup>گنه کردم کنه کارم کنه کار</sup>  
 ز عاشق نام را می خوب باش <sup>مرادش مطلب مطلوب باش</sup>  
 سر داری بوالهوس این م جو <sup>نماید خویش در یکجا جو</sup>  
 زیار لطف عیند یار باشد <sup>ز قهرش بوالهوس نیز آید</sup>  
 اگر انعام و احسان مندازد <sup>سک و کار غلام و منده است</sup>  
 بنان نعمت از خواند کاش <sup>بود سک و در او با شکاش</sup>  
 بنیدانم چراغبان بی باک <sup>همینچو اهنه یاران موسنا</sup>  
 بر اهل هوس خوبان بد خو <sup>سراپا حلقه تن خوند و دلجو</sup>  
 برانان که از دل زار باشند <sup>همیشه بر سر از آرا باشند</sup>  
 من عاشق که بهر ت خوار دارم <sup>ز تو خیز تو در مطلب ندارم</sup>

ملکی را میل آن شد که لیلی به بند چون حضورش آوردند چندان در نظرش  
 نیاید بفرمود تا مخموز حاضر کردند ملک را مخموز گفت ای جنون کی را که دیده  
 پنا بوده شد بدیدن چنین روی چگونه دل از دست دهد و باز دایره عقل پرو

نهاد چنان سریم بر در پنجره خون نه در دهرم چندین پرستار اند که از د  
 جلوه گری بر یاد به می آموزند و حوران خلد برین بختوه گری میوزند بگو  
 تا ازینها هر کدام که در نظرت خوب آید بر تو عطا نمایم و هر وجهی که بخواهی عین  
 فرمایم همچون مخزون گفت ای ملک شین از آنکه عطیه تو در نظر آید دیده ده که  
 غیر از لیلی در چشم خوب نیاید یکم فرمود اگر تو به از لیلی جمالی منی بخواهی همچون  
 من غیر لیلی نه عینم و بخواهی شین غیر از لیلی مگر نیم ملک گفت ای محبوب  
 با تو چو نیست همچو گفت مرا با جگر لیلی کاری نیست لیکن اینقدر میدانم که تا نظر  
 احسان نیم بد شیفیه و شیدای می این شکستم ملک تحسین داد و گفت اری هر  
 از معشوق عاشق را بهشت  
 ز معشوق این سیم پای در  
 ز عاشق نیست از معشوق دلبر  
 بلی می آید از محمود ایا زک  
 بر دیدار جانان دادن جان  
 به بیدار این بود بسیار مشکل  
 ز دست هر غریبی ناید این کار  
 ندارد عاشق بی سر بیدار دل  
 تن از معشوق به پای تاس  
 روا باشد ز محبوب عشق باز  
 نباشد شیوه مفلس مرا جان  
 نشد از سر که شستن کار هر دل  
 نه هر بیچاره دارد تاب این بار  
 نفس را منصب پروانه نبود

بغضای نه بود

به حقایت سخن نه بود  
 افتاد در آن منظر شاهد را دیدار می همچون افتاد بهشته دره دار محو  
 حسن آن خورشید مطلع خولی گشت در خیالت بود که دیگر نمی رسیدن باید  
 ازین سرگرم شهودت جمع دیگر که از ملازمان آن سلطان سرستغا بود  
 بی کمر رسیده یار دوم را و شک کرده از پاشاندند و بر کوه می اویختند  
 سر ازین جدا کردند و آن شهید خورشید را چون آن بختی رسید این بخت  
 شتی و زنده ابد کردی  
 و لیکن باید که  
 خانه سازید جانم را در آن منزل  
 از ایشان رسید که عشت کشتن این بود گفتند که در آن منظر منظور نوشته معشوق  
 غمخورد این مرتبه مقام عشق و این مقار که می بینی شهدا این شاهد اند که ازین  
 شهدا و کشته شده اند اکنون نوبت بدین رسید این نیز خسته اگر ترا هم سرانجامی است  
 اینک تن حاضر است آن پیدل چون کرده این کار بود بی توقف از آن  
 مقام فرار نمود و سر خالی از سودای عشق حقیقی را از دم شمشیر بوداری  
 عشق از اول چراغی بود  
 تا کرد هر که سیر و فی بود

تخصی را وقت سخن نظر منظر



نبود که در عشق بهر دلی رسد  
 نه هر سر این سخن را گوش دارد  
 مشو عاشق تبریز مرغ خوشخوار  
 نیاید کار عاشق را سر و گوش  
 چه شد معشوق خنجر بکمر بست  
 تمامی کوه کی باشد کم دار  
 دل شمشیر داند سر که شتی  
 عاشق از گویند که هیچ مرتبه عشق را طی کرده معشوق رسیده باشد  
 نارسید را عاشق گویند اول مرتبه عشق عبادت عاشق را در آن مرتبه  
 دوم مرتبه عشق علم است در آن مرتبه عاشق را عالم گویند سوم مرتبه عشق عبادت  
 در آن مرتبه عاشق را عبادت گویند چهارم مرتبه عشق زهد است در آن مرتبه  
 عاشق را راه گویند پنجم مرتبه عشق اخلاص است در آن مرتبه عاشق را مخلص  
 شتاق گویند ششم مرتبه عشق خلعت است در آن مرتبه عاشق را خلیل  
 گویند هفتم مرتبه عشق محبت است در آن مرتبه عاشق را حبیب گویند بعد از  
 اتمام دستشائی این مراتب چون همه تن مستعد آن گردد که خود را برای

معشوق را اندازد

معشوق گرداند از زمان او را عاشق گویند یعنی نهایت عشق نیست که عاشق  
 خود را از جمیع اوصاف فارغ ساخته در مجردات معشوق محو مستغرق شود و در  
 که نشاید از هستی او بترساید و او رسد در غیرت معشوق را تا بخواهند  
 عاشق شمشیر شمشیر گویند  
 درین راه عاشقی شد روزگار  
 به آسانی که شتم از نر دل  
 شد آخر عاشق و معشوق یکتن  
 معشوقی رسیدم آخر کار  
 چه معشوقم حلاوت پای تاس  
 من معشوق را عاشق نواز  
 چه جسم من به کس رو نمایم  
 از این رو نمایم خوی دیگر  
 نیم نپروم ازین رو و ازین خو  
 به عاشق گاه در صلح کجی جنگ  
 برون چو نیت عاشق را دل از دست  
 ز عقل آخر بعشق افتاد کارم  
 بجد آمد که کردم طی منزل  
 سر و دل نیت جان نیت و تن  
 ز عشق اول کشیدم رنج بسیار  
 زلف رفته دل من گشت دلبر  
 ز خویش آموخت عشق از روی  
 در معشوق خود کام  
 بروی او در احسان کشیدم  
 ز دیدم دیده کرد روی دیگر  
 بهر وجهی پروریدم پری رو  
 منم معشوق و او عاشق بهر  
 ز معشوقست سر تا پا در دست

نصیحت گوش کن ای عاشق زار  
 بهین عالم شبستان خیال  
 نه باشد اندرین عالم خبردار  
 خبر داری ز خود کار خدایت  
 بر از بستی خود پایه پایه  
 برو دنبال نیک و بد و گم  
 تو مرغ گولی و این دام و دانه  
 هزاران دود و دیوانه دار  
 بیابان در بیان خار و خار است  
 غرض مستی حجاب اندر حجاب است  
 بلند و پست نبود بند و بست است  
 تو ای عاشق ز بند و بست بگذر  
 مقید گشته مطلق راجه داند  
 برون از غم اطلاق و تقید  
 میسر شود لی دیده دیدن

ز سر پیکن در اور راه دلدار  
 خود این پیدار خوابی خال خال  
 کسی گوشه ز خوابش پیدار  
 ز خود بیکانه گشتن آشت  
 بخوان تفسیر کثرت آیه آیه  
 بود و اقصا شوی از دانه و دانه  
 برت سازد قفس این خانه  
 بسی دریا و کوه و چاه دارد  
 بهر کامی ثمر قند و نجاست  
 لقمه ماه یا خود اوقات است  
 زبردست جهان یازیر دست است  
 سفر کن زین بلند و پست بگذر  
 باطل مانده حق راجه داند  
 شنیدن فدا کن بر سر دیده  
 چه خیر است این تبار شنیدن

ای دلدار  
 ای دلدار

سر و گوش از برای جسم جان  
 تو از سر تا دل و جان رفته باشی  
 جهان دیدن دیگر جهان است  
 لجا تا گوی جانان رفته باشی  
 چه جای جان بود بل خود توان  
 بشرط آنکه کردی جفت آن طاق  
 مشهور است که چون شیرین که معشوقه فریاد بود و دیوانه  
 بنیادش پایان رسید و کبریا و اذن عام داد و باب انعام بروی نامش  
 محفل عالی آراسته گشت و اسباب عیش و عشرت مهیا شد شخصی شیرین  
 استفسار نمود که ای مهر فلک خبی و امی ماه انجم محبوبی ازین مجمع  
 دل تو گیت ازین جماعت سر کد امین داری شیرین گفت فریاد  
 سایل گفت زین همه مردم که در قصر تو اندکی در نظرت نیامده که او را بر کرد  
 شیرین گفت آری زیرا که در عشق من شیرینم از بهیاسی که گوی کن بگویند و  
 لعل محبت من کانون سینه دیگری بخونید باز سایل گفت بخت چیست که  
 با وجود این سلطنت و حشمت که خرد و هست زمانی بلکه آنی دل از اندیشه فریاد  
 فارغ نداری و حال آنکه کمتر خدایان خرد و بروی شرف دارند شیرین گفت  
 این از نیست خرد و خراف محبت من سر زبانست و که کن با عشق و دل جان



مکنند  
 ناتوان دل زبان محبت مقاربت صادق از انجمن می کنند عاقلان حقین می کنند

نه به خفاش داند خوبی خور	بوده راز روی خور تعاف
رسول الله شناسد قدر امان	تا بوجمل داند قیمت راند
بدان صاحب دانا عزیز است	چه داند این کسی کوی بخیر است
مر آنکس کو خبر از خویش دارد	سراغ از دل درویش دارد
مقرر قدر در شاهان شناسند	لهر را که هر اکا بان شناسند
نسی کور را بشیر شبی نیست	در آب دیده او جوهری هست
چه داند آب کو هر خاکروبان	متاع خوب داند خوبان
شرعیت را چه داند نفس گمراه	شناسد قدر این مرد خدا خواه
شرعیت شاه هست که منتهای آن طریقت است هر که طریقت گرفت	
بحقیقت رسید خود این مقرر است که پایان حقیقت معرفت است	
و خود معرفت نهایت نیست لهذا قیل نهایت الرجوع الی البدایه	
چون بدایت ظهور حقیقت نهایت نیز هم او باشد و این نیز محقق است	
که حب س درجه است حب کبر و حب صغیر و حب وسط اول و آخر احدی	
عدی است ولیکن وسط واحد و عدی نیست حب کبر انکه خواست حق خلق را	

در علم الهی بر خیز تا

و حب صغیر انکه خواست خلق حق این هر دو حب بدایت و نهایت ثابت شد	
و حب وسط انکه حق سبحانه عزوجل خود را خواهد بی اراده چیزی این را	
گویند که از جمیع قیودات منزله و مبر است و هو الذی یحب ذاته بذاته و یصفی	
القدیمه التي لا اله الا هو الذی استجانه من لم یزل راجعا و لا یزال راجعا	
تو خود فرعی بر اصل خویش پرداز	شرعیت کبر و این ینک کبر است
ترا چون گشت ساز شرع و حکم	بقا ذین طریقت کن ینک
شرعیت باشد ای جان یا طریقت	دو سار نیست این دارد یک
بست که هر ش منصف توفیق	نواز دواز در اینک تحقیق
ربا آب ساز خود چون گشت خالی	خورد س که از آن کوی شمالی
بلن جدا شوی با پرده کبر	که ناید معرفت بی پرده در
تمام این پرده داری یا عشق	همه اینک با آوار عشق است
اگر بلبیل و کبر پرده باشد	نبا بخواه این افسانه باشد
گرفتم هست مایه یا سمن در	درین سوز است در آن دیده
اگر چک است اگر قانون اگر نی	همه بسته کمر در خدمت وی
برون می آید از هر کس نوا می	نوا از فی زعاشق وای وای

چه سازد عاشق از ارذل نبالد | سه خود را بنجاک ره نالد

**تذکره عاشق بی ارام**

باید حسن را ناز و نسیب زی	میان عشق و معشوق امتیازی
جهان چون جلگه نمون چونند	از آن حق را خلاق در بوند
توانائی و توانائی خدا را	نفعی نماند آنهاست مارا
قدم تا در رهستی نهادیم	بلندی مانده در پستی نهادیم
فتادیم از رهستی پستی	ز بر دستی ماند ز بر دستی
خط از خاک می آید از پاک	چه نسبت پاک با خطه خاک
تو در خود خود از کار خواهی	زانکه نای بسیار خواهی
قوی دستی چه داند مور پامال	دل گشته را کی خوش بودال
چو ما هم از ما هیچ ناید	گر آید غیب هیچ ناید
ترا داریم کو چپ نری نباشد	جهان جسم و جان چیزی نباشد
زمین کو نبود و افلاک نبود	چه باشد اینچنان کو خاک نبود
تو باش ای نگه هستی جان آدم	نه آدم باشکو اینچنان عالم
طفیل است اگر هست و گرنیت	نکویی اینقدر است اینقدر نیت

عاشق که در عالم

ز جودت کج جودت کم کرد | ز جان بخشی و جوت کم کرد

درین دایمی خواب ده کایم | چو جسم و جان گرفتار جانیم

بخشایم فتنه و کرم کن | محقر طینتی را محترم کن

ره بزم وصال خویش بها | گرم فرما جمال خویش بها

بهوی دردت این ره کنوردم | گندیدار تو فارغ ز دردم

عاشقی را بعد از بدید از هر تار نایه زدند آن | محفل و کفایت یک لبان و کفایت یک لبان

آریغ بار در بر سرم سینه چون تو | رخ بر تابانم زین غرض شاید که بنیم

چون بنده اش دند شیخی بی که رسیده پرسیده ای سر ایامه تن چون کوه

مکین ای مایه سحر چون داغ سینه دلش این همه جوار دند و بچه جرمه

اسیر زندان دند آن ستم دیده الم گفت از اینجاست این ستم بود

عاشق شمع فرمود اینقدر جفا و ظلم که برین تو رفت چگونه بود که دایمی

و فریاد و فغانی از دمان بر نیاید و دی عاشق صادق گفت از او صطرا

نمودم که روی یارم در نظر بود و بروی آن پری در چشم حلوه کشید و

لوکانت الناصیب العاشقین مع وصال جمال معشوق فواشوقه آن

بهر طریقت گفت ای جوان خست ترا که در عشق مجاز این رو بارت اینچنین



از عاشق حقیقی این کار قدر تو دانی که چگونه با این جان آن در حقیقت این سخن شنید	حق گفت و آن جان بجانب شنید
آن می که در دنیا حقیقت را می بیند	آری خیمه ها در خوش و خرابی است
از خجسته آنچه اهل شرع میگویند محقق است آنکه صوفیه میگویند که غیر حق است	مجاز میگویند حقیقت نیست که حقیقت است
این هم اشارت فضل العبادت	میفهمد این کسی که آن می فهمد
هر بی فهمی کی این زبان می فهمد	حقیقت را مجازا آینه باشد
جهان را عکس جان در سینه باشد	از عاشق به بیانی جان که از می
زبانانش بود این لنوار	از عاشق چو پند سوسی معشوق
هزاران جان فدای روی معشوق	بر جهان که از تن جان بر آید
بخش از عهده ایمان بر آید	در اول عشق آمد جان عاشق
هم آفرین بود ایمان عاشق	بغیر از عشق عاشق جان ندارد
چه جامی جان یقین ایمان ندارد	همین عشقت اگر نیست ایمان
همین باشد اگر باشت دل و جان	تو تن پرور چه دانی عاشقی چیست
چه باشد عشق و این در جوهر است	هر آنس را که در دل مست داعی
ز سوز عاشقی دارد سر غمی	عاشقی در فکر وصال معشوق سحر خیز زنده

ناله ناله زخمی

اندیشه جمال تو حیرانی آورد  
سودای طره تو پریشانی آورد  
ناگاه سپاسی نظر روی افتاد دست که از راه بی روز کاری دلگیر است  
از سبب دلت فرو آمده سرش از زیر سایه محبت گرفت عاشق چشم  
نشان داد که مردی در مقام مردیت گفت چه کسی و از من چه در خواست  
واری سپاسی گفت ترا دیدم که در اندیشه سر در پیش است بدلم آمد که نه  
ناداری ترا از اینا فکنده درمان این درو خیز بتلاش تو گری و چاکری بدست  
نیاید مرا با وزیر پادشاه فی الجمله باری مست اگر بحضور او ستاده بکنم  
امید است که ترا در سر کار پادشاه مناسبتی پیدا شده بی بانی میگردود  
عاشق گفت ای شور انگیز پادشاه اگر گویند گفت آنکه او را زیر پر پرست و است  
باشد و برین بسیار ز روش عاشق گفت او را دیگر چه باشد سپاسی گفت  
سلطنت این است و اقلیمی زیر یکین او عاشق گفت ای در مانده ای  
و آن دای در بان میر و خان بگذر از من مرا بگذر از روز کاری من در راه  
ز نیست تو خود معلوم و سپاسی کی درین در بار باشد و زهر و یاری این کرد  
نم عاشق مرا معشوق نشاید  
بود روزی برویم در کشاید  
دران در به بود از تخت و افسر  
بایم خار و زان ره خاک بر

بر اگر کوسش در خست و جاده	ز عاشق بدین آه سحرگاه
ز صد اقلیم پر شهر و پراوده	بصد خوبی بود تسلیم دل
دلی کان منزل محبوب باشد	و دو عالم صفت آن دل خوب باشد
بدین پایت ای نا دیده جام	تو دانی کدایم بادشاهم
و لم راغبت پردای زردمان	ز که دانه کردم جمله پال
بچون من پردای جان جهانیت	چه خیرست این من آسمان صفت
ندارم من بغیر از عشق کاری	مرا بود ازین بدوز کاری
هوای عشق تا جا کرده در	سر من تنگ می آید ز سر
بعاشق عار باشد بادشاهی	که باشد در در عاشق سپاهی
چه شد عاشق ندارد اسپهتر	بنده دستش یک دگر در خضر
مرا برداشته زین پایه است	سرافراز من از عشق زبردست

ذکر معشوق خود کام

بر او چو حسن غر شید نمی رم	بظاهر نورم در روشن ضمیرم
بسان عشقم از جان دل آگاه	نه بند عقل بر معشوقم راه
ز دل تا جان و ز جان تا کجایان	بمن روشن بود سید او نهان

آنگاه که در دلش افتاد

آز خود عقل کل در عشق و افلاک	عیان تا بدین با خط خاک
آز عقل است اگر شکست اگر خشت	از ان من بود خوبت اگر زشت
چو من دارم همه این سر دادم	نه هر یک بقدر آن شمارم
بود خود عقل و دیگر سنگ دیگر	نی باشد صدف با در برابر
نباشد ماه با غورشید هم سنگ	نه دیده ز یکی و روی بیک سنگ
بشاهن صغوه بود پر کشاید	من کی همه عفت براید
نیاید ز هست با هم ظلمت و نور	نکرد و جمع یکجا ماتم و سور
بخوبی من ششاهم دوست و دشمن	ز خارستان خبر دارم من
بهار و بار و باران باشد از با	زمن پوشیده فی چشم دل دوا
چشم من دوا سی درد دادم	دل سرگرم و آه سر دادم
ششاهم حیره کوچ صبح خیز است	توانم دید چینی کاشک ز است
بناز چشمم اگر نیندازد است	برای مردم اینجا خراست
بود عاشق هر آنکو گشت بخواب	ز آب دیده شد در عالم آست
ز جان از دل غم دیده کند	ز بهر آب چاه دیده کند
هر آن عاشق که کردید از دل آگاه	تواند دید یوسف را درین چاه



بود چاه این تن و جانست تو	ندارد هر که این دارد و تاسف
بجن از آنکه بود روی اخلاص	بیش عشق نبود بنده اخلاص

معشوقی را پرسیدند که این چه سرست که زاهدان روی شاهان میزدند  
مجلس ماه و شان شصت معشوق گفت این حکایت ظهور من شمس است که  
چشم خفاش تابشاده آفتاب بهج باند دارد و خفت کمتر از صدف  
مسکلی با در خوش آب آرد و این خود روشن است که روی خوبی ریاست  
و مقام عشق با وای کرد و غانی چرا که رخ سردا گرمی آفتاب کند و دل چون  
ساخت بر آتش عشق کیاست بهج را دام سرد و سوزی پروانه است و معشوق  
دوام پردای عاشق دیوانه گدا  
تو شمع گل را دای کن من بلبل و پروانه  
منم که گوشت آشنای من و خلوت کنی صوفی صومعه هر ره دای خبر از حکایت این سخن  
خال و خط و رخ و زلف از تو که جاریار چون گداز اهد البته راضی شد  
مخفی نماید که لغت رخص زهد را که معنی است که ترک است زاهد حقیقی نیست که  
تارک دنیا و آخرت باشد که گوشت که شیخی مع میدان خویش با وای میرفت  
بیابان استخوان سر آدمی افتاده بود شیخ از از خاک داشت چون نظر خط

بشماره اولی

پشتانی آن سرگرد این کلیمه روی مرقوم دید که خسر الدنیا والاخره بر اوصی	ندارد تیرگی خورشید افروز
خود معلوم کرد کلیمه دست از آن سر دشته زبان لطفین او کشود و بند	نداند خوبی صاحب جمالی
هر آینه صاحب این سر کا و دوزخی است شیخ گفت لا و احد الله این سر	ملن با مرغ زاهد منشی
کامل درویشی است اصل زیرا که زاهد کامل و اصل آن باشد که خوار است	شاه قدر شاهین ساعده
دنیا و عقبی اختیار کرده از برای تجارت مولا من له امولا فله الكل کاشی	ز کل چون لاله بلبل است دلی
مالک الا وجهه له حکم و الهیه ترجعون مراد اینجا نیست زاهد است لاراه	نه مند و بوم بر عرش آشیانه
چه نقصان که نه پند چشم شیر	نه هر کس لایق معراج باشد
بیش عشق خبر صاحب کمالی	چه داند حسن نا دیده زاهد
که اورانیت غیر از دانه چینی	نبرده بوکی از کلعداران
نشاند این دستگاه از خفید خواه	
ندارد در دل این اندیشه زانی	
نگوید پیش از غنقا نشانه	
نه هر دل را سر باتاج باشد	
ازین کلشن کلی کی چیده را	
نشاند زاهد خزان نو بهار	

بر زاهد کلی زین باغ شکفت	ز خوبان بردش کیداع شکفت
اگر زاهد به پیر روی بمیرد	توان گفتن بنام روی بمیرد
هر آنکس که در دل در دشت	دلیر عرصه دین مرو باشد
بهر فنی نباشد خوب ناقص	به خوبست اربود محبوب ناقص

مذکور است که لیلی روزی در او ان انقلاب حسن و جانی مجلس عبد الملک این  
مرد را در ایت چندانی در نظرش خوب نمود عبد الملک گفت ای لیلی چگونه  
در قوه دیده بود که ترا از قبله برگزیده بود لیلی گفت آنچه مردمان تو دیدند  
که از خلائق برخلافت برگزیده عبد الملک بخندید و لیلی را بر سر زد  
بشنایید با نعام خاص مخصوص که دانید هر دل که با عشق صوری مهری دارد  
ناقص است و مقید عشق معنوی نیز بدست عاشق کامل آن باشد که لفظاً  
و معاصراً و سیره مایل معشوق خویش که در معنی ظاهر و باطن سوا می شود  
و نداند تحقیق عشق مطلق این عشق را گویند چنانچه بزرگی فرموده  
محقق سمان مینداند ابل که در خوبان چین و چکل  
زیرا که محبوب حقیقی هر آنی بشانی از خلوت خانه غیب در انجمن شهود آمده  
بر صورتی که عشق میجو اهر و دنیا میاید و بر هر معنی که خوانمان عشق ابدان صورت

کیاراید

می باشد شمس کامل را باید صورت بر مهری از و فیضی باید از بهجت محرابین لطفه عشقی که محتر  
ما هر کس که اید در نظر محبوب می دهم بهر صورت که باشد او بود و خوب  
حقیقت عشق حقیقی نیست که عاشق را می جویت عین عشق نیست که در کمال نیست دره  
هزاران آفرین بر جان آن دل که اندر سینه دارد عشق کامل  
کمال عشق آن باشد که عاشق تمامی هر چه بیند خوب بیند  
ز چون مجنون بصورت بند باشد بلایی ز بهجت خور سندان  
بهر آنی دو صد لیلی و مجنون کند محبوب از یک پرده مهر  
سخن را که چه من بی پرده کفتم و لیکن معنی پرده کفتم  
ز کثرت نیست غیر از پرده دار که تا وحدت کند پرده کار  
تلی دشت و ماباق صفاتش زهر و صفی بود را می بدتش  
حق و ما دون حق ذات و صفات صفاتش فی تحقیق عن ذات

تکراره عاشق بی آرام  
بخیرای دل که جان را جای تنگ سر و کیر و بر رفتن کن اینک  
جهان محبت و محبت و جان مح سر و دل سینه و آه و فغان



منم عاشق سر سامان عشق  
 غرض عشق است که این در جهان  
 مراد خانه این عشق خدا داد  
 چه پروا باشد شش از محنت  
 طفیل عشق عاشق محبت  
 بجهت آنکه عاشق پیشه ام  
 بخوبی در فن عشق هم نشسته  
 سمیت عشق باشد حسن بجز  
 ز مردم هر که این اعجاز  
 بیازاهد خدا را چشم بکش  
 ریا یا چند کیره رو بگردان  
 چو که تا چند بر دیوار مسجد  
 نمی از روز تو چندین مناجات  
 گرامتهای کوماگون در پیش  
 مرا از عشق این مشعل فروز  
 دل دیده زبان جهان من عشق  
 بهمان سر تا قدم محبت جهان  
 بود کجی که در ویرانه افتد  
 خرابی همچو من کردار این کج  
 بر معشوق در شک و سپاس  
 چو دل سر کرم این اندیشه ام  
 منم چون دل شده بر یک بند  
 بود زان کار این است خدا ساز  
 نشاید چشم خود تا ببارسند  
 بهین از روی خوبان این عالم  
 رخ از محراب بر او گردان  
 تنی رو بر ریای خود کنی جد  
 بیکجور می از جام خرابات  
 بود کمتر ز یک آه از دل ریش  
 چو آتش کار عاشق خانه تنوز

دلم فارغ شده از شبهه مانند  
 بچوب کجایه کشته خورنده  
 پیر واقعی عاشق جوانی بود یعنی شیخ معنی دار بر بصورت ماه مهرانی  
 بود مدام مراقبه محاسن او بوجه حسن نمودی و دوام مشکلات کمال او را  
 از روی استخاره توجیه فرمودی ناگاه مریدی آهواره نذران شیخ  
 چون نظر شیخ بر چشم آهواره افتاد موی زده از هوش رفت و چون  
 آمد مریدان استغفار کردند که سبب این محضوری چیست و غایت  
 تسلط از ره کد کسیت شیخ گفت این صورت دمودی از چشم آهوده ام  
 که بخوبی چون چشم معشوق خویش پسندیده ام زیرا که این آهواره در مرد  
 به چشم محبت یکی این سخن را بصد او از کبوش آن شاه خوبان رسانید  
 ازین در در غیبی شیخ آگاه گردانید آن معشوق حقیقت مسوق فی الحال  
 زبان تسلیم او انموده ارسال فرمود که شیخا شنوده شد که از خالقاه تو  
 بر آید و روبراه دیر شبیه رده و به شبیه شاید واحد خویش تقدیر شده دل  
 رده و حال آنکه این ادا در تربیت عشق شرک محض است شیخ این ایما  
 باز گشت که در محراب دینی آن قلبه ارباب عشق آورد و از کثرت چشم پوشیده بجا  
 شایک که حدت نه گفت لا اله الا الله و جد تر که لا اله الا الله و جد تر که لا اله الا الله

کلاب عشق دارد بوی وحد	مگر خور دست آب از جوی وحد
چو شد در سرزمین دل شکسته	خرد زان عشق را کلفی کفیه
دور کی نماید این چهره راز	بوحسب نیت لایق شد و نایاب
بباید کل بخوبی طاق باشد	که تا خود شسته افاق باشد
نکنند در محبت شبه و مانند	محبت را بیکسانی است پیوند
دو بین در عشق دارد بهر دو	از ان جهت عاشق بود الهام
خدا کوئی و خود بینی ز عاشق	دو معشوقی ز یک عاشق باشد
چو وحدت باشد بر یکدلی	ده مانند کثرت بر دلی
دوئی بسیار باشد اندکی بین	لی را دو مبین دورا یکی بین
بیکسانی چو عشق آتش فروزا	سوی معشوق بین باقی بسوزا
محبت است که سوا محبوب آنچه باشد بسوزد	و محب را ازین دلوزی سوزی
همچون شمع بر فروزا	چو شمع من کل خود با شمع فروزا
نمک پونه و سمن درخت ختم	باید دست که این آتش چست
که جز دل عاشق هیچ چیز را تاب این آتش نیست	از نیت بعضی از مفسران
اکبر را که در فراق است بغض تاثیر محبت تفسیر نموده اند	مفصل این محمل آنکه

در بعضی از نسخه ها

یوم تمیز و جوه و شود و جوه چون حلیا حجاب از میان بکار افتد اهل	بشارت با بشارت و جوه یومند نافره الی ز بهمانا طره بشود و می شود
که نیل مقصود است مخصوص استعدا کردند حضرت او تعالی غرضانه از بهر	اهل حرمان شده از خورشید در دل حرمان افکند بعد از آنکه در مانند محبت حضرت
حق تعالی باز از دل ایشان در کرد و اند ما به نند که بواسطه شقاوت از جبهه دو	دور مانده اند و اهل سعادت به نعمت فایز و محظوظ گشته اند و چون نور نماند
از دل ایشان شعله افروز روشن شود بران کور دلان حرمان ایشان در	اهل ایمان بشا به حسن بادشاه خوابان آن مانده اند که هر وقت غذای
که قبل ازین آینه دیده اند و کشیده اند هیچ نبوده نیست معنی عذاب کبر و بعضی	نمحرور می تبر نبود غذا بی
بلیرای سومن از کاف حسابی	از خویش است در سیکانه سوزد
محبت هر کجا آتش فروزا	محبت مست در دل شعله کن
بسوزد آتش دوزخ سوزن	بود کار محبت سینه سوزی
ز دل پس ای جگر آتش فروزا	بوزد آتش عشق افسرده پیروی
بجود مسایه دارد ز مهری	بهر چسبیری که افتد خشک تر



بوسه عشق دوزخ را چه تاباست	ازین آتش دل دوزخ کجاست
در خیزش روز محشر خون عشاق از آتش تیراز ما حیران و سحر عمور	دوزخ از سوز دل
این کم روان بفرماید آمده که لیدی طاعت و صاحبش نیست بفرماید از عشق تیر	
ز سوز عشق دوزخ رست پرینه	ندارد طاعت این آتش تیر
زبان آتش که بر زبان را اند	توان از آبا چشم نشانند
سر ای که شد دوزخ زبانه	لش دارد و نانی عاشقانه
تمامی ز اصل دوزخ و امی	برابر بی برک بی تو
دمی عاشق که در از یار باشد	تیر از مهر و یار باشد
عذابی نیست بدتر از جدائی	کسی داند که دارد آشنائی
در معشوق خود کار	
چند که شیوه من بی نیاز	ازین صفت مرادم کار ساز
ز معشوق ار نماید کسب باری	بر داز عاشق اوضاع ریاضی
بوشد روی خود معشوق بیباک	که تا عاشق که از دشت خاک
ز کار و بار من یک شمه نماند	بخوبی دلخراش و جان که از
ز شمه از من آمد بر سر کار	تو دل داده شدی من از تو دلدار

بهر آدمی که مهرم سپ تازد

بهر آدمی که مهرم سپ تازد	چون چندین تکرار خویش سازد
مرا باید مرا اران پرده داری	که تا چند کس از من روی یاری
لش که از رخ لند از من نقابی	برون ارم بخوبی آفتابی
بخود عشاق را سرگرم سازم	دل سخنی که باشد زرم سازم
بگیم ز یزدندان لب مست	زین جازا برون ارم دل از دست
چو بکشایم مردم چشم خوریز	شود رخ ابرو و مژگان خنجر تیز
تیر لب شیرین پسند	اگر عاشق بفرزد هر خند
بشوخی چشم از نگاه دیده	نکاه هم ز هر ده مردم دریده
زمن اینها همه سامان	همه داغ دل و دامن عشقت
همی کرده حسن این کارخانه	عرض خوبی بود باقی بهانه
بخوبی خویم این طرح انداخت	بطاق ابروی من بخت پرداخت
ز حسنه شدیم جلوه یار	برخور خویم شد روی انداخت
بهر وجهی عالم جاودا نیست	بجز من هر چه بود نمود فاخت
محبوب عالم و مقصود نبی آدم مرد او و پیغمبر گفت یا داود کسی دعوی	
نمیکند و از یاد ما انی غفلت می در زدم این مدعی کاذب است ولی	

که مردوستی و محبت دارد و زبانش بحر و کلماتش یاقوت این بنده بجز  
خویش رغبت حضور را نکند است که از غیر ما غیبت نموده و بابت توبه بجا  
حضرت بدست رغبت و حضور گشوده آری محبت حقیقی نیست و محبت

اگر ای دل مهر محبوب داری	سرت که دم خیال خوبی داری
دمی غافل مباش از یاد محبوب	همیت یار کن آن خوب خوب
در معشوق من باب الفتوح است	رایبین ریاضت قوت روح است
نکیمش آرد بوی ریحان	بود ریحان زلفش رحمت جان
در دیگر نمیداند دل من	جناب بود سه منزل من
حدیث غیر ناید بر زبانم	سخن زان لب بود بر زبانم
هر چه سزای دل میکند آرام	زبان نام او باشد سرانجام
خوش آن جانی که جانان جانی باشد	بجانان بکشد و یکدیگر باشد
رسیده زین سخن بوی بلبل	که در خاطر ندارد جز غم کل
چو بکشد آب بکوه از گل و سنگ	بکشد رفت و با کل گشت یک

مذکور است که مردی را با زرافه محبت بود که شاید مجنون یا لیلی و فرما در  
باشیرین نباشد مگر از مکر کار با او می گفتی او سخن میان مردی

و علی او می گوید

و نفس شریف خویش گفت که می آشتی شمر می اگر حکیمی از راه حکمت سکه زر  
سیم افتاب و ماه از دار الضرب ملک بر روی زمین نهادی بچین  
و ست بر داری در نظرش با ذره برابری نکردی و اگر ولی بقوت و لای  
محرار بر داری بجز کرد اندیدی این در افتائی و این چنین که پادشاهی  
بعد از خرف سیزه نه از زیدی چون پیدار بودی باز بودی و چون کجا  
رفتی باز میخوانوی ناگاه چهار کشت و از زندگی پیرا شد فرزندان  
ز خود خوانده مجموع آن ز را قسمت نمود و از آنجمله یا فضل شرفی پیش خود  
نهاد و وصیت کرد که چون مراد دل بگذارد باید که این جزو بامن باشد  
این گفت بعد فرزندان همچنان که دند که گفته بود پس کلامی بعد از گرفتن مهر  
باب جهان برابر با احتیاج گشوده در مدت اندک ز بسیار آیتا کرد چنانچه  
قرار در گفت از او کان بگردانید

خبر می آید از این بدست آن امر و مانند روزی آن پسر در اندیشه فرو رفته بود کجا  
که البته بگویم که زان کار کاری نیست آن در صندوق بکار می افتاده بود  
و او دیاری خود گرفته و در خاک پیر نهاد و بعد از گشودن قبر پند که آن در استخوانها  
پیدا شد ای در هر محبت محبت که انداخته محبت می کند انداخته اند اقامت فقر



محب که کند مهر نک محب	شود بد خوب خود از صحبت خوب
شد از تاثیر صحبت ای برادر	نبات و پند در قیمت برابر
ز امیرش برون آمد تامل	ز انسان دل ز خاک آمد
هر آن دل که ز جان عاشق بویست	ز معشوق آمدش سر رشته در دست
اگر معشوق خواهی محو شو محو	شوی معشوق اگر کردی بدین نحو

**تذکره عاشق بی آرام**

شهید مع غمگشته تنه از	نسی از گشته نشود دست از
نیم کمره اگر لطفت نواز د	بخش جان بکیم زنده ساز د
بحرانی که زبان بخشی لب را	بکام دل رسانی مطلق را
بعیر از تو ندارم کام بخشی	به بی آرامیم آرام بخشی
حجاب و حیران باشد نقابت	چرا در ابر باشد افاقت
بیات از سرست کرد نمی	بمانم پیش پاست نیمانی
بجاک افتم بوسه می بایست	شوم زین پس سرفرازی
خوش آن دم پیش تو جان داده باشم	بفرزلفت ایمان داده باشم
نباشد چون تو سپید اخروی	نه تنها خوروی خوشی

تذکره عاشق بی آرام

او است چه دامن صیبت انداز	ممه نازی همه نازی همه ناز
چو آید چشم تو در عتوه باری	بهر کان عمره را بیدار سازی
این ز مردم چشم بستن	در دین دیده با مردم بستن
نذار این سبق حاجت با خن	ترا این علم باشد روی ناز
تویی در فن خوبی خوب استاد	بود خوبانت شاکردان آزاد
بوی خوبت هر خوبی که باشد	محب است محبوبی که باشد
ز تو خوبا که بخت نید باری	مساع هر طرف افتاده داری
غنی از کج حسنی ای شهنشاه	شاه خوبان تویی باروی لقا
بفرمانت که سازم جان سپار	بیایم چون کنیت نامداری

عاشقی در باطن تحصیل درس محبت نمود و بظاهر بخدمت معلمی می دروزی  
 پیران پسر از ادب پرسیدند که فرزندم در طلب علم چیست حروف تحصیل  
 و ابجد تعلیم را بچه چه دارد و معلم گفت باز دستور العمل تعلیم بر  
 نهاده چنان معلوم میشود که دل معشوق سرگشته و ده متلاکرمین بگشت  
 خود الف را بنمایم سرت اشارت بقامت یار داشته بگوید  
 مانند الف قدر کج نتوان گفت

**براستی او هم ابروی تو است**

و اگر بی میگویم لب لعل لب خود کام بر زبان آورده این بیت میخواند  
 دارم کلام از لب شیرین تو لیکن زانسان گرفتارم که توان گفت  
 و اگر تکرار تا تاکید میکنم میگوید بیت من کیاست ای محبوب یا معشوق  
 تا بوده ام ز عشق تو از زده ام من زده نام دشت ام زده ام  
 و چون خواهم که بحرف ثانیست گفتم میفرماید که نگار من ثانی و ثانی  
 الغیبات ای شاه خوبان الغیا بر لب آمد از غمت جان الغیا  
 و از حرف چیم جان جان او است میفرماید بی جا لب خا رو می بیستان  
 در درخت کل بجای غنچه چکان میفرماید و از حرف حسن از شکوه  
 حسن بخوبی بر من رو نموده عالم ز غم کنج رسیده بحرایی  
 و از کلیم خیال خال خط او دارد که گوید خطت بجال خط خوبی گرفت  
 زنگی کشیده زیر نیکین ملک و م دوال دلیل راه دوخته دل از خوشی  
 و آشتی در دل که جانم را بسوزی در عاقبت که می جانم از درد دل دشتی  
 و از دال کلیم که او خود دلیل آن عزیز زبجران پر پی زار و دلایم  
 برین دعوی بود خواری دلیم و حرف برافتنی شوق میفرماید یا خودی  
 تا دیده ام من دیده رفقه ام از خود صد شکر از آن روی که نا دیده رفتم

و بعد از این

و چون بحرف ز می میگوید من زبان زده سودای اویم  
 زارم و معشوق هم میداند زارم بی زبانم فی چه داند ناله زار مرا  
 و از حرف حسن از شکوه میفرماید و از حرف حسن از شکوه  
 حرفت شد سپهر سخن زده ام هو و مرادش از حرفت شین شهودن شد  
 ازین زار نباشد رتبه گام شهید عشق را معشوق شاد  
 و در حرف صادق است و پای اخلاص همه تن فرورفته میگوید  
 از خیم قلب منو ای که جان زارم عشق میداند که کادب تن من صادق  
 و در حرف صادق است و پای اخلاص همه تن فرورفته میگوید  
 راضی که میکند در شکست معشوق هر چه این شه بر کد ای شین میاید  
 و اگر حرف طاسی گویم میگوید سر آن طاق ابروان دارم  
 روی چشم شده قبله دست و غرض از حرف طاسی میاید  
 نماید برون ز پر تو رویتو غیر من طاهر از قناب و نور آفتاب  
 دیده ام تا عین او دیده چشم از عین غیر پوشیده  
 غیر تو نیست هر چه بود دست عین باشد چشم مردم نا دید عین غین  
 و چون فایده میگوید فای عشق باید کم از جفای معشوق نباشد



فارغ ز فکر ذات توانی نشوم  
 تا دانه این که از تو جفا میرسد  
 و بقاء که میرسد نماید که آنچه از معشوق آید باید که عاشق بر آن قانع باشد  
 قائم کرد پس سال به نیم است  
 قدر حسن بخوبی که نشاید نیست  
 و چون بر حرف سبک و سبک و عاقل معشوق کافیت  
 کافی بود حکایت حسن تو زین  
 و چون حرف لام میرسد زبانش لال  
 اندیشه لب تو ز با هم گرفته است  
 چشم خورده از سحر شب است  
 و از آن معشوقش نشان باشد با عود  
 هستن از خطش معنی مایه  
 و ای از آن که گرفتار نیست تو  
 و ما حسرتی از هوای او است  
 و لم ز دوری پای تو گشت سرگردان  
 بوی لعل تو لام و لعل بهم چید  
 و با یار حرف یکانگی و مجوبی او مید  
 و او یلای او از حرف و او است  
 آه از این که ناله کف پای تو  
 هوای کویتو یکبار به جانم از جا  
 و از لام الف غم نومی معشوق  
 ز شرم روی تو زین و بهر نکون  
 یار سبک و ز غبار جدا میگردم

یا سبک و ز غبار جدا میگردم

یا سبک و ز غبار جدا میگردم  
 حاصل کلام معجون لعل بی غر  
 که العشق منی زید زیاده و نقص نقصانه است این است پیرت را از  
 و سبک و ز غبار جدا میگردم  
 والا که مهمل گذاری خود ناخلف شده است پیرت پیرت می شنوم که معلم  
 اطفال را بنا بر صحبت معقلان عقل نمی شد اکنون دیدم ای ملا احمد  
 پیرم که الف بی خوان لوح عقل بود اجد جمال که منتخب کتابت حسن و  
 عشقت از یاد کرده و از ملاوت فرقان شریعت و توحید طریقت  
 و انجیل حقیقت و زبور معرفت فارغ گشته و از معانی تفسیر میل و موت  
 خلت محبت بخوبی خبر گرفته ای معلم نادان از سر تعلیم پیرم بگذران و لدو  
 مرا بگذر که از ما من سلامت گذشته باوید کرد بیابان ملاست گشته و از د  
 عنان اختیار و او به پادروادی ضطرب اضطرار نهاده هر چه گوید و آنچه کند  
 مغرور است و طعن انجین مردی که در طریق مردی در موت دور زار که  
 عاشق را به معشوق کانیت اگر چندی که زرد معشوق عاشق را اعتباری  
 برادر عشق مادر زاد و خوب است  
 تر این علم بی استاد و چون  
 سحر در آفر و بر در دل خویش  
 طلب کن گام دل ز منزل اح

و عشق از درون بحر دل جو	تو تشپاره کیناب و گل جو
خدا را ازین دریای بکر کن	دل خود سیر از آب کهر کن
بلن تعطیل درس منطق نحو	سرایا بچو دل در عشق بنحو
مشو چون صرف در اعلال ادوا	میفتان زین درخت این سیه خام
درین فن مختصر است مطلق	بیرون اویش ز آخر معطل
سبق عشقت مکرر است کن	سبق را محو اندر ذکر حق کن
چه باشد حکمت العین و عقاید	بود خوب از شود بر عشق عاید
گذر خود بی توقف از توقف	زعین العلم وحدت کرد و اف
سوا حق هر چه خواهی است بطل	فمن سر خود بحر حق بنده

عاشقی روزی از فقیه مدرسه سوال کرد که عمل که حق پرستاری معبود محبوب  
بجا آورد که است فقیه گفت ای مجنون این مسئله را معشوق تو خوب میدان  
رقه از وی پرسش عشق کین  
که نیاید زمین پای بسیاری  
لوی او منزل دلماست کسی که نبرد  
ای عزیز علم تیر چون من سیدی را  
در حضرت او بار نیست که تم بار باشد بان شه همچون من لدائی را بجا کفتا  
نیست فقیه اول بان عاشق لبخند ازین ره بخدمت معشوق رفت از بان

ایضا در...

که تعظیم اهل مدرسه و حبست و معشوق نیز جوان مودب بود و اعزاز نموده فقیه را  
معزز و مکرم داشت بعد از ادای لوازم احترام و مهمانداری معشوق استغفار  
نمود که سبب بیع و تشریف آوردن مخدوم معلوم شود فقیه گفت بنده از  
بنده های حق که بجا شب سمری دارد درین مسئله که حق پرستاری کد است  
پایین در کل تعطیل فرورفته از من است بنده چون این مسئله در فقه کیدانی نبود  
تا دانسته جواب آن توانستم داد تقشیر و تفحص کردم در مجموع خانی و سلطا  
نیز بنده هدایه و هدایه و نهاده را ورق ورق دیدم در نظر نمایم مسطور و محیط را  
صفحه صفحه ملاحظه کردم بدست نیامده فقا و امی کیر و فقا و امی حجت فقا و امی  
بر و عمده الفقه و خدائنه الفقه را مطلق نمودم بر این مسئله مطلع نشدم ام  
که این فتوی در فقه اگر عشقت خواهد بود پس بخوبی این مسئله را از ائمه عشق حل  
خواهد شد بنا بر این آدم تا جواب این از شما بشنوم معشوق گفت ملازم  
تصنیع اوقات کرده این مسئله را اگر کتب مشاوه را رد نموده اند شرح این معنی را  
شمع بواقعی رجاشیه لکن ثبت نموده اینک روانه شاهد است حق پرستار  
پروانه بجا آورده که از خود گذشته که در شمع شسته فقیه را سوز این سخن دود  
از دماغ بر آورد چون پروانه سربای آن شمع محفل خونی نهاده یکباره از



رفت عاشق نیز در کین بود چون این حقیقت بودی روشن شد پای صفت بدین  
مانده کرد معشوق کوید بیکم دل جان فدای جانان کرد فقیه چون با خود آمد  
عاشق صادق را از خود رفته دید گفت ازین حق حق پرستاری این است  
تو بجا آوردی بعد از آن ترکه در کرده در پی تحصیل عشق شد غایت بهر کشت خود را

فقیه از علم عشق که نباشد	مدس را درین دره نباشد
زبان لب نباشد محرم عشق	دما را ز دل برون آرد دم غش
فقیه از یک سخن زین علم خواند	کتاب فقه را بر طاق ماند
نمی آرد بخیری غیب دلبر	فدا این کن تن جان دل و سر
تامی محو شو چون آب در گل	مشوشت دور کی میجو طبل
بعلم عشق آنک عمل کن	دلت را مشکلی که هست حل کن
بشود دل را بصابون عراقی	بر دیو بس حرفی آشتیاتی
ز نقش غیر دل را رساده کرد	بر سر خط عشق اماده کردن

در معشوق خود کام

نشسته معشوق صف از بهر ازاد	شود عاشق ز راه آنکه علمدار
کمان آید شود در ترکان شود تیر	نشاند دل نکه کرد در نشان کیر

در کمال کمال

سپهر روی گیر و مرد و پیل	ز ترس جان بکند در و مرد دل
بی نام و از میدان کزین و	بود مرد آنکه خون خویش نریزد
دم سیر خواهد مرد و سرباز	نشاند جان بدین نهنگ از
برادر از جگر فریاد چون شیر	پشت دست گیر در وی شیر
بود این ترکه ز می کار مشکل	سر اندازی است کار کرده دل
نباشد کار هر زهره و دیده	زهر بی زهره این غیرت دیده
بهر کو تیغ بند و جنک است	بهر شیر را این آبرو است
بمیدان من انگس پا کد دارد	که اندر دل شیر شیر دارد
ترا که صدف جانست بگرین	ترحم کن بجان خویش مستیز
هر دو خورده اند اچا دلیران	حکرو خند در این پیشه شیران
از خواهد دلت از عشق باری	بود کافی ترا عشق مجازی
بعاشق که حقیقت با ر باشد	مجاز او حقیقت دار باشد
بیای کی هر که پیشد جانب کل	گند جان خویش را در جان طبل
کل و طبل بهم دارند بازی	ز کل ناز آید از بلبل سازی
خوش آن عاشق که با معشوق سازد	سر و دل را بر اه عشق باز

لیلی را روزی که در برت مجنون مخزون افتاد و مادر مجنون بالیلی بود فرمودی  
 لیلی فرزانه من که محبت بودی و من انداختی و بوی زنجیر زلف خویش از خود  
 بپاکانه و دیوانه ساختی و می این تلخ کام یک صفت از لب شیرین تو اخذی  
 بحال این که آتش فراق و سوخته شعله اشتیاق ساعتی نبرد اختیای  
 ماه بی مهر این چه نهیب این کدام ملت است که با دوست دشمنی کند  
 خود را به بدی کشیده عشق گفته بگذارم نهیب است این که ملت است  
 که کشد عاشقی را که تو عاشق مرا چنانچه تو تا مجنون چون را خاک نشانی  
 پای پیش بر سرش نماندی لیلی گفت برو که پدری مادر می گیر است عاشقی  
 دیگر ترا اگر خیر میار عشق می دوستی تنور دل خود می رافد ختی و بیمه دایم عقل می  
 میخوی تا من تنور تو می یافت از آن بکلی از لب فراق و شوق زبان جان تو می یافت  
 شاه حال دل از غیر دو دیده گشت نیت از مردم نادیده گواهی منظور  
 گفتم ترا این چاشنی نیست باری هرگز دیده و یا کاهی شنیده که عاشقی بر  
 رحمت اسوده باشد و یا اسوده بر کسی عاشق بوده باشد نمی بینی که دل سوزی جمع بر  
 چنان می دازد و می شنوی نوازش لب بی بی را با آنچه سوز و غم از دایه مجنون  
 خاموش ماند و من مجنون را در خواب دیدم که گشت ای در کنون بالیلی که گشت که است آنچه

ز پر خاطر محبوب رسد خوب بود فلک محبوب بر اندازد محبوب  
 سلام من بر آن جمیده صفت برسان که مجنون مخزون پادشاه من تمام می کشیده  
 دست کشید و فامی تو پیچیده تا روز استیغاف فانی شباق با تو در میان آید و گو  
 هوش برستم حدیث صال تو کار داد اگر در اهرام خار تو ام داد اگر در چاه کرم قمار تو  
 دیر از تو بودم و امروز تو ام فردا کباب داغ جای سوز تو ام  
 زندگانی بخش من بعل شکر گفتار رواق عشق محکم از فراق است  
 بستم حفا معشوق صاق است چو معشوق این عمارت که دنیا در  
 بدست وصل خشت بجز نه باد از آن دارد جهان بود در خرابی  
 نه دارد روی خاکش رنگابی بود چون خاک و آب آتش و باد  
 درین دیواریستی نیست بنیاد از آن معشوق عاشق را که از د  
 نه خواهد کار داد چون پیش سازد چو شنه میند که در سپنوائی  
 بدون می آرد او را از کندی بود از دل آرایش جان  
 شد از زخم نمایان خنجه خندان چو آب و خاک کردند فی بند  
 ز بعد اینستم شدیشگر قند معشوقی را عاشقی بود پریشان  
 نوی مهره که ز هفت ماهی یکبار و بار آمده کرد و گو می معشوق کشتی و باز



بر سر هرزه کاری خویش گزینی	چو شد در دست شتاب ز کون
شود روزی اسیر نذرند	معتوق را در دل اندک عاشق سر را

از پا افکند ازین دست پریشانی جمع کرد اندر نمود ملازمان خود را تا آن عاشق  
هر کاری را بر زبان نهد مدتی او را در بند دارند ملازمان همچنان که در بند برسان  
آن گرفتار گوی فراق را در دیت آن بیهوش بود غم دوری عالم مجوری سر ما بود  
آن پیدل که خست جانش را جز با دید جانان قوت روح نماند شست و دشت  
و خواب بیدارش محو صورت گشت از عالم غیب خبر شد معتوق از رفیع حجاب طلوع  
یاخته از غایت خویش را انداخت از عالم دیگر دید چو حال داری عشق تو بر سر  
زین کس که دل دراز و ناتوان ام چنانچه عشق تو میخواست ای جان  
معتوق گفت عی آن که هوشیافه خیر کم غرضم ازین تهدید تا کید جز جهان  
نبود اکنون بایک عشق تو چون معتوق را سزاواری بگوئی شایسته این کار

درین ره سر سهری که نه پنداری	بسان پایی چوین لغز دراز جایی
بر آتش خویش را که شمع سپرد	رود روشن دلی را کی بسپرد
بمنزل کی رسد هر روزی	خصوصا آنکه باشد هر روزی
حواص جمع یا بدستی خاص	پریشان دل سپید روی اخص

چون در عالم

چه عاشق آنکه دارد فکر دیگر	دلش مایل بود خبر دید و بگر
بود از این سپید دیدن یار	که باشد سچو دیده محو دیدار
خوش آن ساعت که چشم دید	نبرد و غنیمت کوشش شنیده

**تذکره عاشق بی آرام**

نه در سینه داغ عشق گایست	بدست دل چوین عشق گایست
نه تنها ز آتش جانم دل افروز	ز سوز سینه دارم صدم جهان
بآه سینه می سازم همه دم	سینه سوز آتشم چون شمع مایم
ندارد روشنی نور چشمم	سینه بخت همچون لاله دغم
دلای شمع من مشب تیره سوزا	خدا داد مرا فسر دایه روزا
چو امروزم ندارد روی به بود	چنان فردا دهد سودای من
نه ز انسان در زبان افتاده ام	که نفعی و انما ید روزگارم
چو بختم را سپید روی بود	بخود پیچیده ام چون لعل محبوب
شود کرد افتد در چشم مردم	سواد زنگی اندر بخت من کم
شده کم عالم اندر دود آسم	دل شب تیره از روز بیام
بشام غم مرا معتوق انداخت	بسان زلف خود روزم سیاه

بنودی کاشش جانم را و جوی	نمی بودی از و اظهار جوی
چو پیکردی ای معشوق جارا	چرا سازی بجان تنگ اینهارا
بجان ستیزای شاه جهاندار	جهان است و جان تو طبع کار
ترا باشد بجام داده دستی	بده جامی بچون من می پستی
بدست خود در میخی نه نیکش	در آن در کن مرا پیمانه سیم
خوش آن فرصت که مست تو بیا	چو جام افتاده دست تو باشم
نداد از بخت	چو من لی طالعی را این عرض است
بجوی آن کل این به را نوردم	بصد خواری ازین ره برنگردم
عاشقی در میان محنت خمیه بر پا کرده مدتی منتظر قدم معشوق خویش بوده است	سکنت
من جان خویش تن بکشته ام	جانم باشد که جانان بگذرد
غیبت دور از دست چو غم	از ره دل جانب جان بگذرد
در ویشی را دان وادی گذری افتاد پرسید عاشق که ای غریب آقا کس است این	منزل چیست پای تهافت فرو رفته در کل این از ره گذر گسست عاشق و معشوق
غم بهر جا که رود سر زده آید بزم	چه کنم خانه من بر سر رفته
شنوده ام که شاه خوبانم سر سواری دارد میخواید که پا در رکاب شهنشاهی	

بنده ای غریب

باشد که چون عمر من بگذرد بدین امید سر از خاک کمتر از راه او بر سنگ نهاده ام	
و خانه چشمت را آب و جگر منی داده ام	نشسته ام با میدی که یار بار
بجام غمر زده سنگ را باز آید	در دیش گفت ای خام طمع آنچه
فالوده الوده و سوس است که تو خفته و این فالو خن است که افروخته ازین	
اشتی کای ذکیر که بعدت جوع غایب خواست و ترا پای مال نفس کش خواست	
سودای نیکویی ز سر خویش در کن	سودی نمیدهد بگذر زین حال خام
نشسته است بیکس در تمام عمر	ارد بحد صعوه سیم غم را بدم
اخرای کمره در آن راه و سلطنت که آن شاه است بدان چشمت منزلت که انما کجا	
ازین است بخت تو خاک را می آرد تا انچه و شیرین و بهار از راه اقبال شرف است جو	
عفا کجا دیش که تا بهم رسند	دیدگی کسی بنگرده مور ماه را
نشیده خود بکوش و ندیده خوش	در بزم خاک و کبسی باد شاه
این عاشق دل داده است بهر کس که بخواهد	سر بی عشق را با بدید بریدن
عرضت خاک راه اویم زمین فانی و میده	آمد شد را بهانه ساخته ام
در راه فراق خانه ساخته ام	ای درویش ظاهر این دردی
وز هر نخبه پیده چنانی که این علم را بگفت کوست و سلوک این طریق احسان	



باید بود در فکری وصالی	بود روزی نماید و جمالی
شوز اندیشه معشوق غفل	بفکر او فراهم کن سدر
حضور دل سرور سینه کافیت	ز بهر عکسش این آینه کافیت
بیاید بیاید سومی من یار	بفکر دینم من مجو و یار
گران خورشید در خواب نیم	رخ شب روز عالم تاب نیم
خیال روی او خال وصال	وصال رویش از خال خال
سخن زان لب که میگوید زبانه	بود زین گفت که خوش گوش جانم
چو شد که نیستم در خاطر او	بس این در سینه دارد دل سواد
من از عشق ویم افتاده در غم	بیاید بود او را شد دو خرم
مرا بس صورت او در تصور	بفکر زلف رویش بس تفکر
خیالم را خرامان قامت یار	بفکر خوبی به است از سر و کل زار
برون ز اندیشه دل نیست خال	بدل خالش بود بر سر خال
مرا باید نباشد غیبه لدار	دل را با غم دنیا و دین کار
مردمی را فرزندی بود از سن میت	میتا در بعد از تحصیل خبر نیات فری
او را گفت ای پسر دنیا جای خود نیست بل	دار خرد و جت چند روز نیست

صالحه است و از آنکه

چند روز نیست درین روزها زنده	تا قیامت نبود باقی و پائیده
پس سفر ازین مقام ضروری شد	و سفر از راه لازم و این زاد میت
علم و عمل را باید بدرست رفت	و خدمت استاد را استاد کی نمود تا علم
و معاد را استفاده نمائی زیرا که	دانش حیات و ممات و البته این علم
و گیر و دار دنیا و آخرت را جز این	دو علم نتوان معلوم کرد و اینهم مقرر است که کار
و بار دنیا موقوف بر علم معاش است	و گیر و دار عقبا موقوف بر علم معاش
چون ندارد دولت دنیا بقای	جان من پس از جهان درویش میاید
پس باید گفت بسم الله	مرا بدرست بر هر مردم که بخوانی
بدرست بر دو و پنج مدت مدرسی	پس درین سالی پدر از مدرس پرسید که
چونست سر تحصیل دارد مدرس	بان بشکوه کشود و گفت از برای حصول علم
جهدی ندارد و تعطیل میکند	را ندید که گفت هیچ معلوم مخدوم شده خاطر
خواست حلیت طبعش با یکیت	مدرس گفت اینقدر دانسته ام که دانش و دین
زلف نکار است اگر از کفر و ایمان	می پرسم میفرماید که زلف و کافیت اگر
حلال و حرام نمیکند و غیر محجوب	است غم معشوق که روزی حلال است مرا و این
گفت ای استاد من خدایا که	پسرم خوانده علامه دارین چه کار که منتهای علوم است که پسرم

معلوم شده بعد از دستن این نکته افاده و استفاده او تحصیل حاصل است و اضافت  
 زقیل و قال مقصد چیست حالت  
 همین حالت باقی احتمالات  
 غرض این جد و جهد درین ریاضات  
 مراد از علم و مقصد درین عمل است  
 تمامی دشمنان اینها بجز دیو

در معشوق موردی

چونم خوان احسان کنان	برو الوان نعمت او فزاده
بهر وجهی که زلفم رونماید	بود از جنس خوبی هر چه آید
قدم نخل است و باقی پای سر	ثمر باشد تمامی برگ تا بر
ظهورم را بطونم ظاهر است	ظهورم از بطونم جلوه خواست
نباشد صورت معنی ز من دور	توان گفت این بود نور علی نور
ز هر صورت که معنی سر بر آرد	جهانی از جهان دیگر آرد
بصورت چونکه در معنی نهانم	چو معنی صورتی بند من انم
مرا ظاهر شد از باطن هویدا	ز ظاهر باطن من گشت پیدا
بود باطن مرا خود عین ظاهر	بیکرنگی نهانم در سطر هر
سر در برک و بر دشتا ختم تن	توان گفتن هم احیانم هم عین

منی ظاهر بود

نهان است کار کار دراز  
 جهان باری جهان بخشی است کرم  
 شب در و زار دل و جانم خبر دار  
 بود کارم همیشه پرده داری  
 فرو افکنده ام صد پرده درش  
 ز من آمد برون مشیاری گریست  
 برآمد عاشقی معشوقی از عشق  
 ز بهر عشق من این خیل اطفال  
 ظهورم را نباشد عیب و نقصان

معهشوقی عاشقی خود را گفت ترا در عشق خویش چون دور لطف میروم می بینم  
 قامت سرور است کوه میدانم احیاناً اگر عیبی از من در نظرت آید خلاص  
 طاهر بی چشمیت نماید مرطوع گردان عاشق صادق سر زین اخلاص نهاده  
 معروض داشت که صاحب این بنده را طاعتی باشد شود نیست این کجاست  
 از دیگر ی پس را که این مشت خاک از ان ذات پاک بجز بنر و خوبی ندیده هست  
 با همه اوضاع و اوصاف بخوبی کنیده می آن معشوقی که با تا ستمتر من خوبی و ستمتر

ضد یو عالم کارم خدا ساز  
 لکنه امرز کار روز کارم  
 نیکبایان جهانم جان نیکبایان  
 مرا باشد بخود در پرده یاری  
 منم زین پرده داری عاشقی  
 دوی خود در میان این پرده بر  
 دل از لوح محبت نیست شوق  
 نشد از مصحف خال و خطم  
 نذار دهن من خبر و دلی جان



نباید دید غیب از خوبی یار	بود در عاشقی این خوب قمار
بهر وجهی که رو بناید آن خوب	خوبی باید اورا گفت محبوب
بقهر و لطف باید بود یکسان	نباید بود چون نفش ریش
اگر خواند با حسان دلنواز است	و گرانند بقهر این کار سب است
بد بس پر تو خود را پائی ناسر	اگر باشی میان تخت و افسر
بقهر حضرت او کن پدارا	گرفتگی در میان خار و خار
ز خود بگذر ز من تعلیم نیست	رضای او طلب تسلیم نیست
براه حق بردن کز زنجیری	نباشد چو نتود دیگر بختیاری

معتوقی را عاشقی بود در مقام تسلیم گاه بقهر از خود در اندی ناکاه لطف  
 بحضور خویش خواندی حال آن عاشق با این دو وضع مختلف متحد بود و در  
 شخصی از آن سرگردان پدل رسید که ای یکه عشق با این دو صفت  
 متضاده چنان می پردازی و بیکتای معشوق چگونه می سازی عشق  
 گاه آتش گاه کل خساره جان  
 کل برای دیگران آتش جان من  
 با وجود این همه سالک در راه وحدت بعضی ببطمی باشد بر حال همه می نیست  
 عاشق را از معشوق کزیری نیست هر گونه که باشد در هر رنگ که بنماید ای بی در

و افکار الهی که در این

ماه فار از سکان کوی یار میوم	خدمت استاد را کردیم و کار میوم
نذکر است در ویش در غاری صدقیانه خدمت رب کرد صبح و شام دو کرده	
بوسه معیشت او میرسد همانا بخاطر گذرانید که بدین پایه درویشیم که طیفه	
از عالم غیب دارم از نجات سه روز متواتر آن دو کرده بروی نزول نکرد علاج	
پای استقامت از دامن صبر برون نهاده نخت بر روی جهودی رسید	
و از صاحبخانه چتری طلبید آن جهود سه تمان در دامن درویش نهاد	
چون درویش از آن در بر گشت سک بود و نبال گرفت لاجرم درویش گشت	
سکانت نیت سکایت دیگر حکم کرد مان دیگر انداخت که دیگر متعرض شدنان هم	
بسک داد چهارم باز سک متوجه درویش گشت درویش گفت ای سک	
آنچه بچایمی است آنچه از خداوند تو یافته بودم همه را پیش تو انداختم و دیگر از من	
چه میخواهی سک زبان بر آورده گفت سالهاست که شب روز با سبانی	
این جهود مسکینم احیا نا اگر ماهی بر بن چتری نمید هرده و دیگر نمیکند در در	
نمیدانم ترا از این سه روز روزی رسیدت گذشت مرا و خود از دشمنی می	

بود تسلیم از عاشق سزاوار	بر معشوق آنچه باید هست مختار
نبود دانک عاشق کوی مید	اگر معشوق سازد فکر و کار

چو کیر تیغ آن معشوق بدست	هند عاشق سر در گشت
شهنشاه آنچه فرماید کرد	سپاهی کسیت تا کیر در راه
گدا عاشق بود معشوق شاه	بخواند و براند باد شاه است
تذکره عاشق لی ارام	
ز پاتاسرمدن چرخ پیچ	چه جایی چرخ دستم که پیچ
ندروی بود دارم فی نمود	مرا بود است چون عقا وجود
ندارم هیچ از هستی نشانه	چه شد دارم چو عقا آشیانه
پر کاغذی از زود وجودم	زد یوار فنا بود دست بودم
ز ضعف تن بدانان تا توام	که یکین کش تا با هم جسم جانم
شده این هر دو با هم مجزایان	که نتوان فرق کرد از جسم تاجان
نمیدانم چه باشد جلن و جسم	من از هستی خود قانع با جسم
مرا از اسم آمد این من و ما	منم در اصل اسم بی سما
اگر نامم برون نارد سر از لب	مرا با بدی شمر از عالم غیب
بیکر نکلی زده غیب حضورم	برابر گشته زان نزدیک و دورم
تکی کردم طلبکار سر از خاک	تکی از آب جویم چشم غمناک

تکی از آب جویم چشم غمناک

تکی با دار وجود خویش جویم	تکی ز آتش دل در ویش جویم
تکی از تن بر ایم سوی افلاک	تکی چون جان روم تا عالم پاک
تکی دم گفته با مردم نشینم	تکی غم دیده سان با غم پیچم
تکی چون مایه بشم در افغان	تکی چون سور باشم شاد و خندان
تکی همچون میان دل شکسته	امید رحمت را چشم بسته
نه سر مانده نه دل فی جسم فی جان	شده احوال من الان کجایان
مرا معشوق عاشق نام کرده	ز لطف عامم این انعام کرده
وجود من پدید آمد ز جوش	بجان دل زانم در جوش
طبع از وی ندارم غیر دلش	طفیل ذات میجو اتم صفاتش
بجز معشوق مقصودی ندارم	ز سودایش غرض سودی ندارم
همین معشوق میجو اسم من زار	خریدارم مرا با دوست بازار
خلاصم من کنون زین نفس مرده	بجانان مدتی شد جان پرده
عاشقی مایل معشوقی بود اگر چه آن خمر و خوبان	بر در کیر و داری در است و لیکن این
درنده بی اعتبار کاهی برگاه داری	نیست عاشق همه دم لایق دیدار
هر چند بهمه میرسد از روی	روزی این بی سرو پا رسند



دولت سزای آن سرور دلبان میرشد خلوتخانه معشوق را از رقیب خالی دید  
 خادم پرسید که هیچ از جنس خوردنی حاضر نباشد خادم محضی آورد عاشق  
 نالایق بخوبی تناول فرموده فراموش معشوق از پس برده در نظاره  
 هر که ماند دل بخورد سر جواب نیت عاشق عاشق نداشت  
 روز دوم نیز بدستور آمده محضی خواسته خورد و برخاست چون روز  
 سوم رسید دید که معشوق حاضر نیست از خادم محضی طلبید معشوق از رده  
 آوار بود که ای خیر هر سابقا مقرر بود که عشق در دل می باشد اکنون معشوقم دیده  
 در معده افتاده نشود که کشته خوار و خورست مرتبه عشق در کرد  
 آنکه رسد عشق که چو آب در خور دانه که تو عانه اگر عاقل بودی  
 توچه دانی قدر آب دیده کان مردمانی تو چون نادیده کان  
 برود هفتانی که نام نامی تو از زبان همیشه چشم عاشق آب بیند  
 لب نمانی مگر در خواب ز فاقه عاشق اراد لب جان  
 رسد دندان جانش لب کسی کور و ریش با عشق پر دشت  
 باب دیده و لخت جگر خست بخون دیده باید ساخت هرم  
 توان زد بعد از آن عاشقی دم اگر عاشق باند دل بخوردن

کجا سر جان بر من

کجا ایدرتش جان سپردن خورد خون دل را باید سهراب  
 جگر باشد اگر باید کبابش چند شد عاشق دل بی با ده دارد  
 همه سباب می آماده دارد مذکور است که فقیر را با سلطان  
 محمود داعیه قاست شد خوان پز نمک سیر گرفت و همه تن خود را باری  
 سر سلطان را رسانده میگفت کسی مخزن نمک سلطان دید که دروشی میگفت  
 محبت در خم نمک افکنده داشت بشکند کسی در میدان عشق افکنده  
 ای بی نمک مقام محمود نه بازار نمک داشت عاشق گفت ای شاه شیرین  
 نوی این نمک عشق که همه کار است ای دل ریش مرا با لب حق نمک  
 حق نمکدار که من سیردم نمک عرض آنکه عاشق ایازم این فرما  
 از شیر نیست بلکه فی محبت می فرام منم فرما و خود شست ازین دین  
 از آن سیر نمک هر لحظه شور جان سلطان ازین غیرت متغیر شده  
 گفت ای پنهان ترا چه یار که با سلطان همسری کنی و از ایاز محمود از طمع داری  
 ای مرا هفصد سیل است و اقلیمی همچون کین زیر تو ترا معیشت یکشنبه میری  
 باشه شنیده که کدائی شده یادیده که مور باست نمشین  
 عاشق گفت ای باد شاه عالیجاه اینهمه کندم نهائی نزد عاشق بجوی نه از د

و همه اموال تو قیمت یکبار موی ایاز نسزد ساز و سامان عشق سوز و کداز است	و اشک سرخ و روی زرد بهر ایاز ترا از اینها هیچ نیست چنانچه گفته اند
اسباب مال و نعمت دنیا	هر جا جمال است تجمل بکار است
بر تخت سلطنت توان یا درود	این در نصیب کوشش شده نادر است
عالی ترین مقام که یابند عاشقان	جز فقر حایه سیر و بالایی دارد
عاشق را سینه بر سوز باید دلش آفرین این هر دو مرا کمال است	
آتش سوز دلم زد حکم سوخته شد	اندک اندک چه شر بود که از خود شد
مرغ غم را نم نشد بادل هرگز که رسید	شاد گشت از من بیدل برین سوخته شد
غرض آنکه آنچه لازم عشقت شایسته باید که مرتب مهیا باشد احمد صمدی در این است	
غم و درد دلم دارد دل من	بجز از این بود حاصل من
تو شاهی تاج و تخت و بخت داری	لذایم من مرا کافیت خوری
ترا فیضان مست و سبب دهر	ندارم من بجز یاد و دل دهر
چه شد داری جوهر کنج در کنج	من نادار را بس محنت در کنج
بود شته را جوهر با بهر رنگ	نباشد حاصل دیوانه بهر رنگ
ترا باید که باشد کوس شای	مرا بس شده آه صبوحی کای

که در این است

تو بر تختی و از تو این چه باز است	تو دیده هست عاشق را بسته
نمیده بچکس عاشق زبرد است	برش معشوق باشد دست بسته
ز عاشق کی شنیده گوش دورا	تو معشوقی مگر عاشق ایاز است
غیبا باشد کجوا می شای	سر معشوق را در پای است
تو دانی شمه مرانده ایاز است	که معشوقش بود از پیشکاران
نشان عشق بازی ای جوهر د	لذت معشوق عاشق را غلای
	منش دامن شمه بنده نواز است
	سر شک سرخ باشد چهره زرد

در معشوق خود

مگر بچانه جام آفتاب است	غیا خورشید این آب است
شرابم در خور هر خبیب نیست	دل هر خشک لبین آب است
نباشد خوب توان ریخت بر خا	به بقدری چنین آب طرب ناک
نه هر جا کام خوش کار ساز است	نه هر دل از محبت سر فراز است
بهر کس کی بود نیکی سزاوار	در و اهر جا نباشد دار و دیوار
نه هر سالک تواند گشت اصل	نه هر بی دل بگرد و صاحب دل
دنی رفتن توان شد مرد دل با	به پیش آید ریس رفتن ریش



تو ای عاشق ره عشاق سحر کن	بقانون دل اینک دگر کن
ز خود گیره برون آید پاید	طلب چون من ز خویش پاید
از تو دزد و ز دزد کست	منم خود افتاب دزد پرور
صدف کشن تو در گردن	ز تو خالی شدن پر گردن از
منم در یاد دادم از من	ترا باید که یابی از بزم در
بیا گیره به بزم آشنای	حجاب آساز بند خویش را
چو خس رو و مرد از ته خیر	چو خواص از بر در ترک سر کبر
چو موج افغان خیزان بچوب	ز دریا طالب این آبرو باش
سر معشوق داری دل بست	چه چچی بچو سر بر چو بستار
مرا خواهی گذر کن از تن من	سر و پا دور کن از جیب دامن
تامی هر چه داری محو من کن	گرت علیست صرف خود من کن

معشوقی به کام لطف از عاشق خود پرسید چون من ملطف دیگر  
باشم عشق من با تو چه معامله مینماید و ترا چه عمل سفیر ماید از سر این سخن  
مرا مطلع گردان عاشق بعرض اقدس رسانید که ای دانا ای از دانا ای را  
و لنوار عشق از زمان بگوید چون معشوق را مایل دیگری به منی هستی آنکس را

در کمال غایت

در حضرت معشوق نیست کن حب	عشق در آن محل خود را بدین عمل مشغول
و مقید مدارم چون تو محویم ملطف	صانع هر ملذبه و پست تو می
همه بچند هر چه هست تو می	یا آنکه او را بفرموده عشق در خود
میگردانم لطف ترا شامی	عشق بحسبت گرفت در عیش
عشق در خویش کنم غیر غم دلبر خویش	معشوق ز لبم نمود زبان
و گفت این کار نیست یکدیگر با نیستی	بجز معشوق نبود در حیا لم
بقدر حال باشد قیل و قال	مرا هر کس که پیش آید هر نحو
نعم در صورت محبوب خود محو	ز من باشد بخوبی آن یکانه
تامی باو بود من خود بهانه	من از معشوق گشتم او شد از من
سر ایا گشت یکتن حبیب دامن	بر ابرکت آخر حفت و طاقم
ازین پس نیست پروای و اقام	نمی چون رنگ بوم در بر گل
هم آوازم که بیا بانگ بلبل	دورنگی محو یکدیگر شد اکنون
گدشتم از سر چند وجه چون	چو وحدت غرق گشت چنانم
منه جانانه شد جان و جهانم	بخوبی کرده ام دل را سحر
منه تن شد ز من از پای تا سر	بمعنی بود و نابودم کی شد

دوئی یک کشت بسیار انگلی	بجده اند اگر نزدیک دورم
بهر جای که هستم در حضورم	معتوق مدام در کار عاشق است
عاشق دوام گرفتار معتوق این رسم است که عشق در میان آورده و این قاعده	نه او بدین قانون قرار داده یعنی ذات عشق را دو صفت است که یکیش
دووم معتوق باشد این ذات ازین دو صفت هر که جدا نبوده و نخواهد بود	هستی عشق هستی است که هرگز نیست کرد و تعطیل در وی راه نیاید پس
هر آنی در شانی باشد که شانی ثانی غیر از شانی اول باشد پیش شانی اول باشد	عمر معتوق و شانی ثانی نباشد که عاشق و آن اختلاف شانی موجب
امتیاز شده میان عاشق و معتوق و خود آن اتحاد ذاتی منتهی است	این دو آمده معنی آنکه معتوق مدام در کار عاشق دوام گرفتار معتوق
معتوق مرتبه ربوبیت و عاشق در مقام عبودیت آن این پیوسته این است	عاشق باشد این پرده است
لذای خود سزاوار گردان	لذای شانه نباشد در زمانه
چنین معتوق و عاشق با هم	برون ز اندیشه پیش قدم آمد

مقدمه ای در این  
مقدمه ای در این

مقدمه ای در این

منم صید بدم افتاده تو	سر تا پا تمام افتاده تو
طفیل ذات پاکم التفاتی	بهر صورت تو سی دار صفتی
صفات مستعد از بهر حاجات	چنان نوید بر کرد مناجات
نذیر سایل از تو نیستی	برویش کی در امیدستی
خراین در خراین کنج در کنج	ز جودت هر خرابی است کنج
سوال از حضرت چو تو جوادی	جواب این هر که هر چه خواستی
بدرگاه تو چه جای سوال است	بر این ناخاسته جود تو است
نبود آن لحظه بود مافقیان	که بود از چو تو سلطان جود
ز هر بدست عطا پیش ازین	بخواید یانه بر یکانه و خوش
گرم را داده باز و دست جود	از ان فرصت احسان جود
هزاران برکت بردار و بهار	بجز پروردکاری نیست کار
ز عقل کل فرو تا خط خاک	همه پرورده تو عرش و فلک
بود ممنون تو از محضه ماه	چه جود است این لطف الهی
از باران تو باغ دهر پر گل	نه تنها گل کل در یکان نبل
بود جهان ترا از پیش کاران	گرم ابرست و جهان تو باران



نبارد غیر جان از ابر جودت	نمیرد بجز خود از جودت
منم از باغ احسانت کیایی	دلی زوئیده ام بر روی رایی
گناهم این که گردیدم کیت	ازین ره شد سرم پایالت
بیاد از کرم باد بهسارن	بریز از ابر جود خوشتر بارن
ترحم کن که از غنم ناتوانم	رسیده بر لب از بحر تو جانم
شیخی با ارادت درست دست	دست در زنجیرم زده میگفت یارب رحمت
این خانه خود بر عاشقان بی خان مان	و بر این سودا از دکان بی سر مان
مرحمت کن دل معشوقان ماه	رو را بر این محبت کند کان پیامان محبت
مهربان گردان شخصی نشین	این مقام عالی نه جای این دعا ست خونین
عزیز را درین محل چه چیز باعث	ایچنین استد عاشق گفت معلوم نمیشود
که در عشق تو نزدیک تو نشسته	و سموم بحری از دای سینه تو گذشته دور شود
از پیش من که دعا کردن درین	استان استان شفقت رحم خواستن منتوق
بواسطه عاشق کریان بر این	صدج اکبر ترجیح دارد دوازده هزار عمره و ساسک جزوت
چو عاشق در جهان نبود غریبی	ز نعمت های دنیا بی نصیبی
چه داند حیثیت طعم شکر و قند	گسی کو شد زهر بحر خورسند

دی که کمالی

دی هر کس که با عاشق نشیند	از ان پس روی اسایش نیند
نه بیند لذتی از کام خواهش	دل عاشق که شد سرگرم کاش
برنج افتاده رحمت چه داند	بخود در مانده این حالت چه داند
باز داشتش غم سنگ آب	بجز عاشق که دارد تاب این تاب
درین تش دل عاشق کباب	لناهی عاشقی را این عذاب
گسی کو است یاری دلنوازی	بود در خانه او سوز و ساری
دلی کو داعی از جانان ندارد	همیشه آتشی در خانه دارد
عجب نبود اگر افلاک سوزد	که دیده آتشی کو خاک سوزد
بباعتی هر که او دل سوز بود	خود او را طالع فیسور بود
بباعتی هر که او بود در جسم	ندارد دردی بنود در مردم
هزاران کج اگر بخش بدو	بودن آن به بدست آرد دلی
بود شاد آنکه شد غمخوار عاشق	عزیز آنکه گشت سید آزار عاشق

چنانچه بزرگی گفته که اگر فردای قیامت محاسبات مسی محسن ملک  
یوم الدین بر من فرماید از اهل عشق صح حساب نکیرم الم و ازاری که از عمر  
عشق کشیده شد بنشانی و نعمت جنت با وی کرد انم و آفت و چیزی که در

محبت دیده و یا محبتی که ازین گذشته باشد رفعت درجات است  
 ایشان ساخته بر سر بریت و آسایش نشانم چرا که در دوزخ دنیا عذابهای  
 گوناگون و جفراق و اشتیاق بر این مجوران رسیده و هموم غم و غم و غم  
 و روح این دوزخ و آتش همیشه این کبابان در آتش خسته و خسته و خسته و خسته  
 بهر کجا که بود عاشقی گشته  
 حاصل آنکه در شایسته این کینه و کینه  
 نباشد پاک آتش را ز آتش  
 که دوزخ را نه پروا هست  
 دلی که دوزخی چون داغ داغ  
 ز خالص بودن باز خود  
 بسان شمع محفل که مرقار  
 عقوبتهای گوناگون کشیده  
 مانده بیکر سوستی او  
 منم نه عشق من صاحب فرات  
 نه تنها کرده ام و لیس سحر  
 چو داغ سوخته و چو شمع آتش  
 نگر و عاشق از دوزخ بشو  
 خوشی زان در دل عشاق شست  
 گنج فکر بهشت و باغ عذرا  
 سمندر را بجا پروست و پیش  
 بود بالاسر داغ دل زار  
 هر آن پر دل که درد عشق ده  
 بهشیاری رسیده سستی او  
 در معشوق خود که  
 بفرمانم جهان جسم و جانت  
 زمین شد وین و دنیا پای تا

ارم از آن

نشانم خلق را در زردستی  
 رستم بر سر اقلیم هستی  
 بخد مت هر که آمد دست برت  
 نیاید بچس از من زبردست  
 نه محکومش بود از جرم تا جا  
 نه دارد این چنین جنت تا پا  
 بهر کس هر چه می بست دام  
 بحکمت چو در حسان کشادم  
 این وصفش بود شاه جهان  
 در در خود و خود سلطان جان  
 نشد از کج احسانم کی کم  
 از چه پر شد از جودم و دو عالم  
 تمامی عمر در شکر و سپاس  
 مرا زینگونه هر که حق شناس  
 بود عارف کمال معرفت این  
 ز خود بگذشت هر که شادان  
 دران وادی یکی باشد و جان  
 ز عاشق مست جای بسیار  
 ز غنچه عشق شد بعد عرفان  
 سپارد جان عاشق را بجان  
 زان لحظه کند معشوق یاری  
 گذشت آنکو گذشت از هستی خویش  
 رساند عشق کار دل به پایان  
 بود این راه را صد عقبه در پیش  
 معشوقی از عشاق خویش رسید که اگر چه من هم تن خوم و سر ایام محبوب  
 بواسطه اختلاف طبایع میخواهم بدانم که هر یک از شما را تعلق خاطر با من  
 و جهت و توجیه بجنب من از کدام جهت نفری از ان بنده کان عرض نموده که غرض



که دلم سرگردان کل تست نیست که شتر عیش و عشرت دست داده ام و بناهای زیاده	تو دیکری بگویی و خوی تو دیگر است
تجارتی که همچون کل اگر دست کردم	زبان افتاده ام بکدر تا خاک در دست کردم
دیکری التماس که دمار و بارودی تو آورده ام بپوش سرم زفته و خواب چشم خالم	بر لبم حرف زبان تو زیان میبرد
تنهانه من روز نظر سوختی دارم	عمر است چون ل سرار و خوی دارم
بلی از ایشان به وضو است که تا نظرم بخشیم تو افتاده دیده ام بی بنگا خاطر خواه	ملاحتی که ترا در چه زخمت است
زخمت مردمی خواب و خیال	مردت از تو خوریزی محال است
دیکری جمعیت طرب زلف زین	برده ز دست زلف تو سرشته دلم
زنجیر تو مرا بچگون کرده پاسی بند	سیدی از میان لعل کرد که از خط خال تو خط دارم
خال و خط تو خواب و خیالم بوده اند	هر شب هست روز سیاه تو خط خال
کردانی طاعت که از صفای تو طاهر	از تاب افتاب تو میا کشته ام
خاکم ولی ز شرم خست آهسته ام	دیکری عرض کن که رست میگویم کمی
قدم از قامت قیامت ایستاد	چنان گنج شد قدم ایستاد
که میخورد سرم را ناخن پا	ما کامی نمود که زانم لال از لعل سوختی
دارم کله از لب شیرین تو لیکن	ز انسان گرفته است زبانه که توان
بی نامی گفت که خیال تو خط خال تو خط خال	خوبان هر با تو ندارند بستی

و دیگر که در خواب

دله گفت باریکی میانست مرا کنایه انداخته	تو دیکری بگویی و خوی تو دیگر است
ز باریکی میانست در کنارم	نمی آید اگر جان بر لب آرام
لب شیرین تو چون نیست کام دل من	دیکری بشود که تلخ کام بپوشد زین
اندیشه مندی از نشان التماس بود	بر لبم حرف زبان تو زیان میبرد
بلند آن رسد صد هزار فکر عمیق	ملاحتی که ترا در چه زخمت است
آخر الامر عشق صادق ازین چرخ بر کنی راه عجز و انکسالت را نمود از لفظ لطیف	پیامی برده ام طاهر در بار بطن تو سپرده ام آنکه گنج خشی در تو پنهان که کلید آن با
من ویران خراب آن گنج	بهر آن گنج اندرین رنج
میخوش گفت یارک اند	از غم عشق من ترا دل شاد
عاشقی مرا مبارک باد	فی الحال دست آن عاشق لایق گرفته
بجو شانه خاص ساند و بر بند غمت	باید خوست از شته بادشای
چو شایه دو خود آمد سیاه	چو شد بخت همایون سایه ستر
سهرابا از تو باشد تخت و تشر	تو از حق امی برادر حق طلب کن
مقید را بمان مطلق طلب کن	توجه کن کجاستانی بدست ار
غنم خود را بر مگردسته کل خوار	صفات خود فدای ذات کن

بنی خوش کوشش است او کن  
 چو ذات از تو شد او صا از تو باشد  
 دو عالم قاف با قاف از تو باشد  
 بجز قانع شدن و ماندن کل  
 بود دل بستن از کفش بیک کل  
 دو عالم چون که شد در استیت  
 شود زیر کین دنیا و دیت  
 ز خود رفتن نشانی کنج یاب  
 سلطانی را این خصلت بود که چون  
 روز عید اضحی شدی ز رو سیم بسیار مستعد و اقمشته پیشتر بحضور خویش  
 طلبانیدی و خدمت خویش از مودی هر کسی از شمار بر چه دست نهند خیر از  
 او باشد یکی از آن پستار از که پایه استعد او شرب دست بود و طالع معوضش  
 مساعد آمد زیر سیطره سیطنت سیده دست بر پای سلطان نهاد شاه فرمود که با  
 این پیش دستی چیست آن بلند بخت نیک اختر التجا نمود که فرمان عظیم ایشان  
 خاقان تبا یون نشان بر بندگان چنین صادر شده که هر که بر هر چه دست  
 از آن ادب باشد من از بی سری با میدوزه پرور می ست احتیاج پیش آورده  
 پای آفتاب ملک جهاندار می گرفته ام و این اجناس را بر انبای جنس که نشسته ام  
 تا آنکه باد شاه عالم از من باد و مادون حضرت تو مر و دیگر از آن سلطان  
 نماند این و از آن نمیده ایما پسندیده خود خواند و گفت ای ذره ای

خود خواند

خورشید را می نمی بین که در آسمان سماپی بیایا که من و تن و آنچه باشت از تن  
 و من از تنش یکا که دست تمت از سیمه است و قبا می دولت برت صامت  
 کسی کور بود این بخت بر سر  
 چکار آید مرا و را تخت و افتر  
 بر آنکس که از نعمت کمر بست  
 بهر جایی که خواهد میرسد  
 بدست اهل صمت سیم و زر بست  
 به پیش چشم او لعل و کهر صیت  
 سر کز جیب صمت گشت پیرون  
 مانند پای بر تخت سمایون  
 بهر دل نیست کرمش نشانی  
 توان گفتن در آن دل نشانی  
 ملک کاری بود از زر که گشتن  
 بهمت میتوان از سر که گشتن  
 به شورش که ملکی آوازه احسان تم بکوش سید برده یکی زندیمان در  
 توانی حاتم را بیده بفرست که بی که در طویل دوست بسته زیر کاب من  
 دراری اگر تو این سر بازی بجای زیر پای سیطره سیطنت خویش ترا دشتگاه  
 عنایت کنم فی الحال آن نیم خاص حاصل تمام این امر را مقبل شده و راه  
 مقصود سموده خود را بود می حاتم اندخت بعد چند روز شبی قبیله بخانه  
 نزل کرد و حال آنکه آن خانه حاتم بود حاتم دید که مهمان غیر وقت نزول کرده و  
 موشی که سببش معان بود از محل دور فرست در طویل معان بود که باد شاه



برآوردن تا لیک کرده بود حاتم بالفرد سپنج کرد و ما حضری است بهر  
 آورد بعد از تناول طعام حاتم همان بغایت دلجویی کرد و از سفر او استفسار  
 نمودندیم دید که میزان بسیار در خلیق است بخود گفت باید این مرد را  
 آورد شاید بعد از این مرد صاحب دست مراد یابم و بمقتضای رسم ندیم  
 ای صاحب خانه روی خوش و خوی خوبی از می مردم که طبع مناسبتی مرا هم  
 در پیش آمدند که پایانی کنم بجا اینجا حاتم گفت باکی نیست می گفت  
 المقدور سعی خواهم نمود و بهر توجیه شاید این عقده را بتوانم کشود همان  
 من یکی از نمایان نزدیکیان شاه میم خدیو می فرموده و مرا بمشکل فرستاده  
 و بعد از انصراف این کار عظیمه گرامی وعده کرده بکوش شاه آواره احسان حاتم  
 ازین غیرت من شاه ششم نام من کی بر یکدیگر و سخن جهان من زبان نیاید  
 او کسیت گفت کوی او گوش افاق را پر کرده فرمود مرا که بر هر صورت که  
 توانی سر او را و سپی در طویل دارد که بی بدل است او را نیز سپاه اکنون آمده ام  
 و نمیدانم که حاتم کجا است گرفته بمانم من بی دل سر او چگونه توانم دست آورد  
 حاتم بجنبید و گفت ای مرد گفتی که مهم من بر مشکل است این کار بیست  
 سهیل و آسانست بدانکه حاتم منم این است که میخواهی بحیثیت منی تو او را تمام

امان نامه حاتم

حاتم حاضر است حال که کسی بی برده بیرون نبردیم جلالت در پای حاتم قضا و قضا  
 زمره پروان دارم سر چه باشد زمره کبد ششم است چه باشد  
 شد از محنت دل منصور سپار نهاد از دارتن پارس در  
 بمان می لای پارس خوش طلب کن از دل خود دلبر خوش  
 بجان بست کن اینک جازا برون آرازدرون دل جهان را  
 ز دامن تعلق پارس زنجیرش زنجیرش زنجیر چند چون  
 بر بند از حرف این دان کوش بلن کفار پیوده فراموش  
 زنده در و خرق نکند بجز حق گفت و کوه مطلق  
 در از خود دل و دین توان گفتن که شد مرد خدا این  
 در نیست در دینت اگر دل از آب است اگر خاکست اگر گل  
 همه محبت و بلکه هیچ نیست بود موج سر با این حکم نیست  
 عدم کن خیر حق او وجودش عبادت این دین باشد سجود  
 بر از پوست بشکن جو عادت برادر این بود مغسول عباد  
 سر دین پایی تا محو دل کن غم از خون دلت ریز و کل کن  
 همان به خاک کرد و استخوان برون از پوست آید مغر جا

ترکوه عاشق بی آرام

صبا که از میان کسیر دکناره	چو کل سازم کریان پاره پاره
بیا بیکره برم عشق صبار	چو آینه ام بر دایه از رنگ
خمارالوده ام بشکن سبوی	بود باید دلم از باد و بوی
ز معشوقم رسان ای عشق پیغام	در بیان جان خرمیم ز لب جام
بگو حرفی بگو شمع از زبانش	بده دل را بهر آغی از دواش
تویی قاصد بسیار ای عشق نانا	خطی از خانه بهشت کین شما
چو ماند از نوشتن خیار او	بنامم ختم کن سر نامه
بهر از سر نه او غاکراه است	بفر خط او چشم سیاه است
بده ای مردم دیده کوی	بیاض چشم مردار و سیاهی
سپه دور است بی روی تو چشم	شب تاریک از موی تو چشم
من از خلدیرین افتاده ام دور	مرا از دور بینم جلوه جور
جدا جان را لب خاموش افتاد	مرا کار از زبان باکوش افتاد
ز دیده بوده ام سرگرم دیدن	شد آن دیدن گرفتار شنیدن
سرت کردم بیا عشق جهانگیر	دلم از جابه بر جان از میان گیر

چو کلان جگر خسته

چو پیکان چند رخا را نسیم	شود سبک و شینم تر بار
نشم حمایزه تا کی چون کمان	چو شیر افتم کناره از میانش
لبش شمشیر و پیر و ناز خنجر	زین کردن دلم را و بر سر
چو بوی صندل بر بند نام بنیداز	رسن بر کردن جانم بنیداز
چو منصورم کیش بر پای دارم	روان بر لب چوین کین دارم
دلم را پامی تا سر ریش کن	بده باند اتویم بکرمان
به پیران بر هو اچونم عام	بمن خاک سیه سیر بادام
چو در طیر آما بیل	مردن طوق لغت چوین بیل
چو افکن چو فرعون ای ایمنم	فرو بر سچ قارون در زمینم
باز و ز استس مانند مردود	برون آراز دماغ جان من
بلا می در جهان از غم شربت	ز بجران آتش سوزنده شربت
بدوزخ گرفتد آتش ز داغم	شود کل دوزخ از دود چراغم
سمه تن آتش چون داغ درد	ولیکن همچو آیم بای در گل
چه شد چون ابر دارم کج باران	نذارم هیچ محصولی بداران
لبش سیر فلک داسس نه نو	ز نشتم ز زمین خیر نیست بر



ندارد خسته تن دانه دل	لایه من عبت روئیده کل
من بی آب همچون شوره خاکم	ز آتش بر زمین روئیده تا کم
چو تکی بی تیر باشد مرا باد	بهر شاخه افتاده خاک یاغ
سموم بجز شد باد به صام	از آن بی برگ و برشته بکار
ندارد حاصلی و مقانی من	ز کج افتاده بس و برانی
خراج از من چرا کیر و شیشه شاه	بدستم نیست زین من چرا
نهالم آب سایش نخورد	برم این از زود خاک برود
نمشته ماهیم زین بحر سیراب	چو مهرم سال و ماه اندر تیراب
ندارم طالع و خنده فالی	که بناید رهم سوی رمانی
ز اهل قال کس واقف عالم	نخسته با کسی نموده عالم
طبعی را خبر از درد من نیست	دلی سرگرم آه سر دمن نیست
خبر دارد کسی از ماه رویم	که من در سایه خورشیدم
بدونیکم ندارم غیر آن شاه	شهنشاه جهان اند
درین اندیشه که از غم میمیرم	شود ظاهر همین اسم از میمیرم
چو بکشتایم در خیزم از خاک	براید از بانم نام آن پاک

دل از این نماند

دل مرا باشد از نامش نشانی	نشانی بی بری مرده جانی
دریغ فاش شد از زنه نام	زدل آمد سخن سوی زبانم
نمی باید سخن بی پرده گفتن	چه گفتن بل نمی باید گفتن
من ابی خویش از خود خبر	بجو دارم کسی بیکانه تر
لهی از دل بنالم گاه ابر	لهی از تیغ گویم که ز خنجر
بگویم گاه از تیر و کمانش	دستم از استخوان خود نشانی
ولی آن بگز و خاموش باشم	زبان پر از چشم و گوش باشم
براه عشق بی باشد تو کل	تکل صبر نام و طاقت کل
عاشقی ترا لشکر عشق که غم و الم و فراق و هجرت بجوم آورده تیر باران	
ز دند او همچون صید دست و پا خورده سیمه در ازین میان خود را بکنار	
رفت از پس که منتهن مجروح بود از پا افتاده سر خاک غاری و چشم از	
دید بود خود در بست ز انسان که سرگز از زبانش بعد از آن واقعه حسرت	
بجان زبان دلم را خیال سرگشته	سخن خموش لب ز حرف دوش
چون آن ایوب سیرت را این صورت می نمود که مان برج احاطت او نمود	
دفعه جو میگردند و شب روزی اگر گشت آن پوست و استخوان شده	

خود می بردند و با این همه الم و آزار که داشت فارغ از ناله زار بود و کاشی لب  
 بشکوه نمیکشود اصل دل بر سرش رسیده چون آن کوه تکیه بدین خاکری  
 دید خون رحم در جگرش جوش آمده از دیکه پیش سرزدن گرفت دست  
 شفقت فراسر او فرو آورده خواست تا با او از راه محبت دلاری کند و از روی  
 سودت گرم گرمی از میان بدن مجروحش بکند و آنگاه آن همه تن چون در آزار  
 لاسه دریافت که مردی بخوابیده در دی از بر دم و در انداز دین الم بی تاب شده و یاد بر  
 و گفت این کدام بوالفضل است که میان من و تو می آید و کجاست من دست منهای  
 یار بگذاردین دمی بخت بگذارد که عاشق صادق این دانه یک با لک این بزرگ بزرگ  
 چه گرم سینه تنم بجایش زخم ترا نه بعد مرک ز کس منت کن نکشتم  
 زرافه ناگهان افلاک بر سر بفرق خویش عاشق داند افسر  
 بسر گرفته از غم کوه کوشش دل عاشق می داند شکوشت  
 چه باشد رنج و محنت چیست ای دل ز عشق آزار که رفته پاش در کل  
 نباشد مرده را ترسی ز مردن ز سر کد بسته از جان سپردن  
 نرسد مایی از دریای غم نخوار ز فتم شده همه دریا بجم یار  
 اگر عالم شود آتش سر آرزو داری خود سمنده ر

مادر لعل غریب

مذکور است که چون قیامت قائم شود و معرکه عرصات بر پا کرد و محبوب  
 بنی آدم مجان خویش را گوید که درشت اولی لاف محبت ماینه دیدن خریا  
 و تحفه که از بهر ما آورده ای بیاید جمهور احباب ضعیفانند که محبوب از بشر  
 نه شخصی است محقر چه آید و چه دارد که در حضرت همچون باد شاه عالی و نگاه  
 عالم سپاه یار و در آن حکم عالمی جل ذکره الا علی صادر شود که لیلی را بجنوب  
 آرند و بر حضار محنون نیز فرمان شود که در آن میدان در اندازن آن در  
 لیلی محنون در بای از آتش سدا کرد و چون نظر محنون محزون بر روی لیلی افتاد  
 بی توقف خود را بداییش در آفکند حضرت و تعالی شاه عیاضفون از راه عتقا  
 را چنان خطا نموده گوید دیدم محنوز که در عشق همچون جگرده چه میکند شمایا  
 در عشقش و محبت میگردید که دیدم همه از خجلت سر فرو برده توانند که رو بالا  
 چشم تا بجا جمال و جلال او کی نشاندست معنی کریمه ناگوار او سهم عند ز  
 درین وادی نباید ماندن چو ماندی بگذرای دل از سرش  
 نمر بر بند از جان دامن افشان بر سر یازن ما و من افشان  
 ز خود بگذر خودی بگذر از دشتو برون آ از همه در روی فرد شو  
 ز خاک و باد رخت خود بدر کش گذر زینها ترس از آب آتش



بجانان چن رسای جان می باشد	سر دل دین و ایمان می باشد
همه اجزا شود با خاک یکسان	نماند در جهان جز جهان و جان
جهان در فتنه گرفتارین نیست	گسی دل از جهان گیر نیست
چو می چمی تو باین سحر و جادو	گرفتم و اگر فتنی عاقبت
اگر بالفرض باشد از تو افلاک	چه خواهی کرد خواهی و نخواستی
بگردان از سر دل این جهان را	فدا کن بهر دلبر جسم و جان را
چو کثرت چند در ترکیب و افراد	چو وحدت شود ز بند و بست ازاد
گذر زین چهار ارکان موالید	بلو چون سوره اخلاص توحید
بگش از سوره بخت پیداوت	مباد از پاپی فتنی در جهالت
بسعی دل بر از چاه دنیا	بفیکن خارتن بر در
بنفس بد بکن گیره خرابی	بود از خانه خود گنج یابی
گسی را این عمل بی رنج نبود	بغیر از رنج کس را گنج نبود
در معشوق خود کاه	
نذار روی من رنگ بای	مرا زین وجه باشد کس بای
خوش آمد خوشنماهی من نیست	ندای بدای کوشش من نیست

نذار و دل از خانه

نذار و حیل این کارخانه	درین خانه بختیج بجهان
زاد ضاع من افروز از خبر نیست	بجالم سحر و جادو را خبر نیست
نباشد راه در من سحر فن را	خصوصا گفت و گوئی و من را
و می رانیت غیر از سستی راه	بدرگاه من از سستی این راه
بود چون صاحب این عروا	بزرگی خانه زاد خانه اندام
چنین شوکت که من دارم دار	که تا زین شیوه با من گارد
بساط عیش دارد آب و طعم	ز غمزه تا بود این یک باطم
بطف نیست کارم لیک با قهر	از ایم باز هم شهید از مهر
میں عشق دارم این منبر با	بپرس از عشق تا گوید خبر با
ترا با عشق افتاده سر کار	نه واقف به نور از فکر دلدار
بلوشت از لیم یک نکته گفته	ز وصفم کوش تو حریفی شفته
سخن کو از زبانم یافت جانی	آج پیش لیم دارد زبانی
گرفتم این حکایت حرف من بود	ز صد دفتر کلام این سخن بود
نذار و کوش بر حرف خیالی	خط و خالم بود زین حرف خالی
گرفتم عشق را ز برد جنبه کرد	ز رویم چشم را روی در کرد

چو ندانم نداد آب کوهر  
 ز ندانم کهر لعل از لبم تر  
 بر بریت با دیده شنیده  
 شنیده کی بود مانده دیده  
 نداد انقدر لطفی شنیدن  
 بود خوبی کس مع قوت دین  
 بهشت عدن دارد حور علیا  
 بدینا کس چه داند خوبی آن  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 لاله مغرب از وی چشم  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 بود اهل حبش احاطی  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 ز کفرش کی خلیل در ملک  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 بنام خوبی لعل بدخشان  
 نوای عاشق ندیده روی  
 ندید چون بدانی چیست  
 کلیم اندر من دیدار نیست  
 تو در خوابی کجا بینی جمال  
 محمدا سیرت معراج  
 خواب خوشش پدید کرد  
 از دیدار میخوامی تو ای دل

دور از آن چنان

تو خواب بودی چون آن بخت یار  
 بود روزی به منی روی آن یار  
 عشوق را عاشقی بود و بسبق  
 داشت در قمر ملاحظه عشق ناخوانده یک ق آن  
 خواب را حطالو تغییر حسن جمال  
 بود روزی معشوق خورده دان معده  
 بود اگر شبی و در گوشه پیدار  
 شبی را از وقت یافته در حضرت  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 بود اهل حبش احاطی  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 ز کفرش کی خلیل در ملک  
 بهشتی که بود مای چو خود  
 بنام خوبی لعل بدخشان  
 نوای عاشق ندیده روی  
 ندید چون بدانی چیست  
 کلیم اندر من دیدار نیست  
 تو در خوابی کجا بینی جمال  
 محمدا سیرت معراج  
 خواب خوشش پدید کرد  
 از دیدار میخوامی تو ای دل



سرت پر از هوای خرد سست	دلت زان از خیال عشق خاست
لبوتر باز کی دارد سرباز	تجارت خود پخته پردازد و باز
ز نطفه نطق نایبای برادر	نذار در جست و جو خود آب گهر
دوروزه طفل را بنود کلم	لکلم در زبان او بود کم
ز نامردان نیاید کار مردان	نباشد کرم خوی کار مردان
نه دیده اسپین را نکند دو	قلم گرفت از خود در قلم رو
تجارت بلع خواهد نکست باغ	به بلبیل کی براید صحبت ز باغ
کسی کور را نباشد قوت پشت	نخواهد کرد کار مشت و انگشت
از انگشت شکم مازاد اشارت	نارزد نفس در ک آن عادت

شاکردی از استاد خویش ملت که عشق صفت است و از استاد فرمود  
 که اگر عینی را از خلاوت جمیع کسی اطلاع دهد در نیاید که چه لذت دارد و نداند  
 این که مرد درک این حالت در کام خویش از آن حرکت بجا چه قدمت  
 پس اگر با تو بگویم که عشق این نیست ترا گفته آن و این چندان فایده نباشد  
 تو اگر طالبی لب این می تر کن و با دیده دست از دل شسته برگ کن  
 بعدین عمل که در حقیقت طلبی بجا نیست که این صورت از دیگری پس یعنی

المنزل من المجلد

انگشت درین شمشیر بیا و بنویس	از لذت اگر محو کردی تفت کن
آری بجز دنام نبات بر زبان بردن	کسی شیرین کام نمینود
حدیث عشق در دفت نمکند	فلک در صحن بحر و بر نمکند
نیاید این حکایت سست لب	زبان را نیت آکاسی مطلب
بود در ازین مطلب قوفی	ز لب نایب کام دل حروفی
کلیم بعد سخن بابا رسکفت	سخن را مانده از دیدار کفت
کلام و حرف اگر می بود کافی	توانی کردی از فی را تلافی
به بند از حرف لب خوشنشین	در ارد چشم دور از گوشین
بر سر سوسوی دل اندیشه کن	ز بهر شاخی سراغ ریشه کن
سخن زان پیش کا بد بر بابت	لذت معنی او خاطر نشانت
بلن فکر سخن پیش از تکلم	مبادا دل کند سر رشته را
همه حرف و حکایت نیست کن	کلام بی محل سنگت و دند

حضرت لقمان روزی صحبت حضرت داود پیغمبر دست داد و حالانکه  
 حضرت ایشان بصفت زده مقید بودند حضرت لقمان از رتیب این  
 تعجب نمود و خواست تا لب کشوده استغفار نماید که این سبک عیب این نیست

چنانچه صیفت از بار آمدن ته زانی بلکه آنی صبر کرد تا حضرت داود کار زره  
فارغ گشته در بر کرد بعد از آن گفت ای برادر نیکو وقایه است در روز حضرت لقمان  
مطلع تحقیقت آنست با خود گفت ای خان نیکو که من به پیش پادشاه گفتم که من بخت  
بسیار حاصل می نمایم  
بود تا سفسفه در بهتر ز غفنه  
فنا نه گشت و شد در کو شخانه  
روایت گشت در رفت از حد و  
زفته پای او پیرون ز منزل  
گشت بدست و پشت عیش خم  
مهر خورشید برون شد پارس  
چه بیم در ز بهشت از لعل و کرم  
بخونی چون لب محبوب باشد  
چو حرف بد بزد ابر ویت

ابو یوسف قاضی دست می بست و بر پای درس آن علامه می نشست چنانکه  
از زبان ایشان سخنان عربی می شنود مطلقا لب فارسی نمی کشید یعنی همه وقت پیش

لایله در انظار

می بود بعد از انقضای مدتی حضرت قاضی رو بر کرده فرمودند ای برادر  
ان مقام قال مقال است اظهار حالی باید کرد و استیجاب سوالی می نماید  
نمود آن عجزه کو دمان باز کرده پرسید که روزه دار کی افطار کند و کدام  
نقد روزی بگوید و بر قاضی جواب داد که آنوقت که قرض افطار از افق مغرب  
سایل گفت شاید قاتب تا نیم شب از افق مغرب نکند و پس صایم روزه را بکشد  
قاضی ابو یوسف گفت لا حول لا قوت الا بالله اکنون ازین قضیه مر معلوم  
که انسان نوع از حیوان بوده است و این کلمات بر زبان الصمت زین للعقل و شریک  
دلم خون گشته از سر رفته هوشم  
شده عاخر حرف هرزه گویم  
شده کوشم پر از حرف خیا  
زبانای ز نامم این زبانست  
مهر مردم سپاه و بن امیرم  
بنو ابی شام شان خاست  
مهرت راه دارم گاه و بگاه  
بود باشه مرا حرف و فاش  
که از هر جا سخن گویم قبول است

شده عاخر حرف هرزه گویم  
شده کوشم پر از حرف خیا  
زبانای ز نامم این زبانست  
مهر مردم سپاه و بن امیرم  
بنو ابی شام شان خاست  
مهرت راه دارم گاه و بگاه  
بود باشه مرا حرف و فاش  
که از هر جا سخن گویم قبول است



دران در نیت کس با من برابر  
 همه ارکان دولت پای تاس  
 و اگر کوید مرا فیضان جلی است  
 همه افسار فیدل نم قنلی است  
 پیش شاه و نزد شاه زاده  
 بود نزد یکم از خد زاده  
 سخن در گوش شاه از خوش گویم  
 زمین شاه آنچه پرستد پیش گویم  
 مذکور است که کرسنه را که از بردی افتاد بموجب آنکه الدنیا زور لای عمل  
 باز نور بخاطر خطیرش رسید که نزد این روستایان اگر آروغ دروغی بلام  
 شاید که تدارک شتاهی کذب من کرده در دیک معده ام مرداری در اند  
 و کس نه از خانه خویش بچینه سیر کرده بر آید تا وار بکند گفت ای مردمان  
 هیچ میدانید که من چه می دانم واکا باشد که من یکی از نمایان بادشاهم  
 و از فرمان آن گاه شنوده ام که شما را وجب العرضی بوده اگر این امر را بر  
 و اگر دیدم جمع حضرت ظل الهی برانم زیرا که آنقدر قربت بخدمت شاه عالم  
 دارم که سخن را بگویم و جواب از زبان فرمان نشان میجویم چون آن بیایند  
 بگویش از حرف می شنفتند و مطلب که او دل خود بگفتند بجز آنکه لازم می آید از این  
 مخورم میسر هر روزی رست  
 بهر وضعی که باشی آب نبات  
 چون روز شد همه روبرو کرده راه شهر پیش گرفتند چون آن یار بدر بار رسید از

که در دیوانه جانی

یزد و در دیوانه جانی خود شد چرا که هرگز اینچنین معامله او پیش نایده بود  
 و اینچنین مملکت روی نموده بود با خود اندیشید که اگر میگویم که ازین به خیر ما  
 من بکرده ام و اینچنین کار با نمیدانم این کلمه روستایی آنچه شب معده من ده  
 نزد برات کرده روده مرا زمین توده خواهند کرد مرا بر قضای حاجت  
 هیچ علاج نخواهد بود لا علاج متوجه جناب خلیق ماب شاه شد دلیرانه  
 خود را بر پایه سیر سلطان سلیمان رسانید حاجبان از آنجست که گستاخ  
 میخرامید و شاید سابقه بخدمت صاحب انی دارد مرا حم و مانع آن  
 دیوانه نیامد بدین باقی نماند کرده خود را از تحت تخت فوق تخت آن  
 حنا قان بکشت رفت و سر فراکش شده کرده گفت باد شاه هیچ فسانه میداند  
 باد شاه گفت بخرمیدانم آن بخرم گفت من هم نمیدانم و زار دخی دارم و نیز  
 نمیدانم ایقدر گفت و بگشت باد شاه در خنده شده فرمود او را بریز سر بر  
 آوردند باد شاه گفت حقیقت چیست بعضی رسانید که بالضر و نزد روستا  
 چند تایش خویش کرده بودم و لاف و کاف تقرب توده بودم اکنون تو رسیدم  
 و پاک کردم نه که چه بگویم و نمیدانم که حالا احوال این دیوانه که از آن ملک پیش از  
 زبان بد بگویم از بد بگویم  
 بجزر مد از زمین بدزید

لی گوید که من مرد سپاسم	لی از بندگان بادش هم
ندارد بچکس ناز من ز	نمده تن زیورم از پای تا
ز ناز ازین سخن به گوشواره	بدست و پای شان خنجر و پاره
نیم زن حرف زرد گوش من	لبوش هر که مرده است این چنین است
دگر گوید که من روزینه دارم	بگردن منت منصب ندارم
بجای خود شسته میخیزم ز	ندارم غیب خوردن کا دیگر
اگر آسایش حاجت مطلب	بود روزینه داری به منصب
دگر گوید که من دارم ریشی	ز غم زوع خودم من خوشه چینی
اگر اسال خوب آید بهارم	دم هر دانه صد خوشه بارم
بخوبی که تابد بر زمین خور	نعم از خرمین انبار بارم
دگر گوید که من قاضی شهرم	گسی را لطف در بعضی است
عدالت میکنم اطوارم نیست	شرعیت پیشه ام من کانت
بخواد بر قضای حاجت حلیق	زورفته درین اندیشه تعلق
دگر گوید که فتوی پیشه ام	در استفتا ثواب اندیشه ام
برم مجموعه سان از هر سایل	جوابی دارم از خود بهر سایل

دگر گوید که من علامه

دگر گوید که من علامه	بود دانشم در کام دل شه
علامت میرا و داز زبانم	ازین جلوه است پر مغز استخوانم
ز علم خویش چون حرفم زبان	شایدم رنج و آخر یا قسم کنج
سرا از علم شد این کنج یابی	نمازم رست این فن حسابی
دگر گوید که من شش ناسی است	زبانم را بلیف خدای است
دلش را زده از خود خبر نیست	نمیخیزد ز یاد خبر و نیست
دگر گوید که من دارم تجارت	بود فارغ من تمام ارجحیات
رسود نیست حاصل غیر سودم	ز حد حرف پروفت بودم
ز هر جنس اوفاده صد هزاران	زرو سیم بان سنگ و باران
ستاع از هر چه کوی پیش دارم	نمده چیز از برای خویش دارم
دگر گوید که من پیشه چینی	نباشد در بباط من شیرینی
بفکر مان و اجم روز تا شب	رسیده جان من زین فکر بر
ندارم جامه فی دستار دارم	از پاتاسه همین رفتار دارم
مرا زین سخن زبان جان بلبش	ادب زیشان مرا ترک ادبش
دل مرا نی سه افسانه کس	نمانم بای خود در خانه کس



معی اید از یگان بوی یاری	بکل خواهمش نثار و غیره
دلزم زین گفت و کوه کوش گرفت	و ما غم ترک عقل و هوش گرفت

غریزی عالمی شیخ عامی زار یافت آن شیخ پیغمبر از خانی بسیار کرد  
 بحضور آن مرد معنی دار بوج پیشمار آورد آن علامه خشک و مانع از صحبت آن  
 شیخ پر کوه ریاضت بعد از آنی شاکرد آن عالم بخدمت شیخ رسید شیخ  
 مخدوم را از سخنان خود انقدر گفت که کوش گرفت چون شاکرد ملازمت در  
 وقت آنچه از آن شیخ شنود بود عرض نمود استاد فرمود ای کس سخنان کوش گرفتی  
 مرا هر لحظه باید ایچنین بود

گرفت از حرف کوش میخ	رود این گفت و کوه از یاد بهتر
بود از حرف بد کوه با دهر	سخن آن به که از محبوب باشد

نقشه ز زکیت که اگر غیبت کنی باری غیبت خو بان کن زیرا که در غیبت  
 البته حضور می مست چرا که حضار کسی که از وی گفته میشود لازمه غیبت است  
 پس خود الصاف ده که استحضار ملخی خوب باشد یا حضار مرد قبحی  
 از زنگ زشت چهره آئینه بد نما

آئینه خوش نما بود از کس می	در خبر است حسانت آنکس که از کسی غیبت کند روز حساب آنکس میزد
----------------------------	---

مرد عاقل و اندازد که نیکی خود را با بدی بدید چو اجنس خوب را با خوب

مرد عاقل و اندازد که نیکی خود را با بدی بدید چو اجنس خوب را با خوب	زبانان کوی ای دل نود جان
نباید گفت غیر از حرف خوبان	تسی را کوش و هوش سوسی او
زبان عشق را این گفت و کوه	زبانان کوه از یار جانی
بگویشم عشق میگوید زبانی	بنقل نقل لب بستم از نقل
بجد آمد عشق افتادم از عقل	سین بود از پالاه مطلب
شراب عشق آمد لب من	

غم دارم و دلم سرگرم نیست	ازین ره خاطر م اندوه کین
سیر و لاله دارم فکر دیدار	دل سرشته دارم دیده زار
ز دنیا دل گرفتارم دیده از دین	شدم چون کوه کن در فکر شیرین
بچاره منهادم بهر آن کل	نشیدم خاری از پای کل
درین ره خاک را می بود این کل	ز آب دیده ام شد پای کل
مرا از عشق بود این حرف دریا	له من خاک تو خواهم داد و بر باد
نخست این عشق در دل کرد منزل	من کرد آنچه او را بود و در دل
شود دل آتین در تاب کرد	له دیده است این آتش آب

بچشم شکسته رخ اش و ش افکند	بین ای دیده در آبش افکند
گرفت از شک کلگون روی من	سبک چن بشم اهل لعل کبان
ز سحر و بر ندارم گفت و گوی	بچشم چشمه و در یاست حی
مراس لعل ف کو هر عشق و عرفا	در و مر جان من غم دین از جان
نخواهم من می از جام کند	شراب بشک بس از دیده
زبان کند اندم ای جان دل کرد	هر محل سوی مستی کرد
جس اینک رفتن خست بر خیز	برعت کن قدم را چون قلم
ز پاشن بنزل نارسیده	چهره دارست بادل نارسیده
نظر از پشت پای خود میرد	چو پاره راه روی خویش کند
چنین بجانب کوشش سفر کن	بی دل گیر راه رست سکن
بگویش نه سری پای دیوار	بود در یابی از محبوب دیدار
عاشقی را شخصی پرسید که ای سکین	سکین معین کجاست گفت
من که در کوی ملاست پای کجاست	قامت خود را استون نه غم کرده
سوا می کوی معشوق مقامی ندارم	سایل گفت من اینجا می باشم ترا در اینجا
هرگز ندیده ام عاشق گفت در آن مقام	معشوق رو نما عاشق گفت در نظر

از دیده ام من از خوشتر نشستم

رو میو دیده ام من از خوشتر نشستم	خود کرده ام چشم تو پیکانه خویش
ای سایل از نیت هست که عاشق در محله معشوق کسی شناس	نهان از چشمم دم شد تار
ز غر شد پرده شب پاره باز	نسی دیده است با غر شد بهر
لهی در روز روشن ای ابر	بوصدت حرف آب کل نمکند
چو حق ظاهر شود باطل نمکند	چه ماند پا بر دهن موسی زد
تجلی را که بود طاقت طور	

روزی سلطان محمود عاقبت مسعود فرمود مرا بیاور یعنی آن شاه باد  
بلند پرواز را که تا خویش را بعشق تو نشنا کرده ام ترا با خود پیکانه می بینم  
بواسطه آنکه سابقا هرگاه دیده بر دیدار تو میکشدم جهان جهان خونی  
و عالم عالم خرمی از مشاهده حسن جمال روی صفا خوی تو می ربودم بغیر این  
خاطر نفس خوی ترا مطلق نمیدانم این اقباب و جبهه ترا تا بگاه ندارم و  
براطلاق مطلع خورشید صبح آرامی رخسار دجبت ندارم هیچ معلوم نمیشود که بخت این توانی  
گنج حست خراب کرده مرا خاک پای تو آب کرده مرا  
آن مطهر ناز و مطهر نیاز یعنی ایاز محمود نوکر گفت بادشاه خلاق نیام  
تا حضرت از حمت حشمت و جاه سلطانی زبردست سر سلطنت نمود



بنده زیر دست پای او ز خاک فانی بودم چون عشق من دل آن سحر فزونی	چو شد در درخورد زده قفاخر
تسلط یا قضیه بر عکس قرار گرفت اکنون منصف عشق من است حضرت عاشق	از قلم سایه شد پدید از نورش
لی تاب آفتاب بود نور دیده چشم ستاره چشمه شد از تاب	در آن وادی که آتش شد شرب
خود انصاف ده عاشق گیتی را بروی معشوق تواند گریست ساجی را امید	از قلم آب همچون سنگ بچ
خود او فانیست اندر تابش خورشید	براهستی عاشق که کفایت
چو خور آمد کجا ماند حضورش	چو دل عاشق که باشد در غایت
ماند آنجا در کتاب سحر و جادو	چو باشد نغمه اش از عشق در چاک
بنرمی گرمی خورشید شکست	از قلم نیستش تاب نظاره
ز گردش دامن معشوق گشت	همان بس روز اول دید و پیش
چنان سازد نوای سوزنی ساز	بیکدیگر بدین روبرو در سینه ام
اندک عاشق بجز معشوق نیست	رسیده تا دل من سوی او رفت
دل عاشق بود در استیازه	
از آن پس مست کافی از روی	
نخست آسان نمود افتاد مشکل	
سرم در جیب اندیشه فرو رفت	

کامل شده اندر زار

بخوانی مانده ام در زاری زار	سر جان دل از گشتن پیر
از آن غیرت پیاسم بهره خوار	غریزی از دیم بی اعتبار
از استاده باشم صبح تا شام	بدشنامی نمیکرد مرا نام
چه شد جز در که او جای منست	سک معشوق را بر دای منست
چو من بر تخت خوبی بادشا	لای نشیده و نشسته کا
نذیده همچو من سلطان سریرم	نباشد در شهنشاهی قطیرم
چه شامی کو سرافراز شکوشت	چو صیخ افتاده خیزم کوه کوه
بخوبی همچو من خشم جلدن خوب	نباشد همچو من معشوق محبوب
سرور سینه ام من نور دیده	دل ارامی بدین خوبی که دیده
جمال حسن من بر روی در کفایت	ز خشم مردمی خوشی در کفایت
خط من خط خوبی گرفت	رخم افتدیم محبوبی گرفت
الف از قائم شد در دست بالا	در آمد در میان با و الا
جد از لا و الا کرد خود را	میان جان الف با کرد خود را
من معشوق از آن ارام جانم	که مانند الف اندر میانم

برون صفت سنجی از الفت شد	گرمی مویلت یا مخلص شد
ز وحدت کرده ام کثرت پدیدار	از ان روش هر اما عالم کار
منم محراب این قوم و سپید	عبادت را بجز من نیست
جنانم را بود راجع مناجات	درم باز است بر ارباب

مذکور است که سرور کونین و سرور دارین حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله  
یعنی احباب محبت القاب التفات فرمود که بنده از معصیت خویش شرمند  
بدست می گریانم که ای کاش زار زار که بگوید ای علم غیب دان و ای غفور عظیم  
ندیدم کشته از عصیان کشته ام  
ز لطف خویش بگذر اگر کنم  
مراد می ده ای پست نام  
چندین کت از راه چاره کی سرزمین بنده زبان این سنان بنده خرب  
گشاید از دیده اشک است یزان بقانون عجز و انکسار اینک توبه و انابه  
سر آید فرشتگان از غضب آران که کار در غضب آید و از دستان بندان  
خداوند انا اید که ای ملائکه روی خود ازین بنده شرمند و متعجب که در  
گناهش را طیب منم اگر من داند هم که دهد و چون بدشاش من بام  
اگر بفرمایدش برستم رسد بجز من نیست الا او تا باشد پناه او

نورانی

بغیر از من کی می بخت کنش	که دارد تا بود پست پائش
مناسب کی بود مر بادش را	ز خود نومید گرداند که را
زیم از نیکه بر جاسان پیل	کمارد کوش بر او ارسایل
رسد معشوق بر فریاد عاشق	دهد روزی بخوبی داد عاشق

معشوقی مر عاشق خود را گفت سر من اری برستی بکودلت از من چه  
میخواهد جهان از جهان من چه آرزوست عاشق از پا افتاده  
بدان معشوق زد و گفت سر منی سرم خاک پای تو جهان تا تو انم فدای تو  
میخواهم که امروزم را بخوبی بپای تو بیاوری تا مرا یاری مشا به روی تو باشد  
با وجودی که ندارد مشا خست  
بدنه از بهر خدای میخوبی خود را  
چون معشوق بخود پرداخت عاشق از تابش خورشید چون کج گذشت  
چونیکو باشد ای بادوست من  
ز تو دل بردن جان دهن من  
اری عشق را این خاصیت است که اگر معشوق عاشق را همچون نی  
عاشق ازین دل سوختگی بگذارد و اگر نه پرواز این اواره را بودی دیگر اندازد  
اگر بخواهم از تو تو از من باز  
بود عاشق برون اینک این ساز  
من عاشق اگر نزدک و دور است  
بهر حالی که باشد حضور است



چو واحد کم بود در جنت طاقم	نه ناب و صل داردی و اتم
بود معشوق از حالت خردار	بهر وجهی که باشد عاشق زار
دل معشوق را از وی جبر	معشوق دارد عاشق مست
بقانون وفا عاشق را	خوش آن معشوق کو دانای
بود این هر دو از معشوق	از عاشق غمین شد و کشتا
عبودیت محبت را خوب شد	ربوبیت که از محبوب باشد
بخش جرم و بکشتاید یکس	خوش آن محبوب شد بنده پر

مشهور است که پروردگار اولین و آخرین شب معراج بر ماه طه دیس  
نموده فرمود ای حبیب من خاطرت بخاک که حساب امت را بر تو واکد از من  
و کم دزدیدی که ازین زیان زده کان بوقوع آمده سچا شب شمارم سید عالم  
و سندی بنی آدم علیه الصلوٰه و السلام بعرض اقدس رسانیده است دعا  
که الهی حضرت ترا که رحمن الرحیم هست بر امت معصیت حرفت من  
عمیم است محاسبات معاملات این جمع پریشان روزگار را قدیم احسا  
لرحیم المعروف بهتر داند حضرت او جل ذره الاعلی فرمود ای سرآمد  
الانسان سرتی وانا سره چو نتو حساب امت خود بر من تفویض نمودی آن

غافل از آنکه در

بانت که از من راضی کردی ولسوف معطیک ربک قصی

چو اید در احسان شاه شاهان	که ایا زرا شود پر دست دلمان
از بر محبت محبوب آید	چنانچه خوب باشد خوب آید
ز خود بی سلطان وجود	که سایل را شود سپری مقصود
بلطف بر معشوق بی با	سر عاشق روان بود از خا
از محبوب آید در ترسم	شود حیران چو چشم مردم
بهدار لطف دارد ابر احسان	از آن که در دست عالم رگستان
خوش آن معشوق آید در کلم	بجاشق زریب آید در
همه خوشت از معشوق خود کم	از دست تمام باشد یا خود اعم
که ای شاه خوبانم من زار	از و در و زهره دارم تقدید
بویانی فقام مفسد	ز کج او شنیدم من فساد
من عاشق خراب کج حسنم	چو لطف افتاده در کج حسنم
از آن روزی که نه رستم	بغیر از حسن نامد در نکاسم
از آن وقت تماشا بستم	خیال حسن شد اندیشه من
و کم را نا هوایی این طلب شد	بفکر این هووس جانم طلب شد

مراجره حسن بنو میچ دلخوا	بدل زین وجه دارد دیده ام راه
نه تنها دیدم از دل همه میها	رخشتم خویش دیدم مرد میها
چه گویم حسن را خوب بودا	بصد خوبی مرا محبوب بودا
میسر چونکه کرد دیدن یا	فدائی دیده سازم غیر دلدا
خوش آن چشمی دارد دیده	بروی دیده دارد حسن ادرا
همیشه یایل حسن جام	خراب تویم نیست عالم
بغیر از عشق نبود پیش من	شب و روز این بود اندیشه من
عاشقی را بوالهوس کسی گفت ای دیوانه چه در خود دیده که از مردمان رسیده	
و در کوی بی آرامی رسیده عاشق گفت عشق آن چرخ گفت عشق چیست	
عاشق چه گویم که جای من نیست و کوشش تو محرم این سخن بی بازت	
مجنون چو خویش را بلیلی مال	از غیرت همین کبسی آشنات
دل عاشق سر پروانه دارد	که شمع عشق را در خانه دارد
همه سوز است سیر تا پا دل من	ملک عشقت شمع محفل من
لسی که در دل این تشنه فرزد	بسان شمع سیر تا پا بسوزد
چه داند آنکه در دل کیش داغ	که بلبل کسیت چه بود لاله باغ

که داند آنکه در دل کیش داغ

لسی که در بصارت در غیبت	چه شد چشمش هست اهل نظر
لبوش سر نیا و یزد کسی در	بود بر گردش خر مهره در خور
شنا صد قدر در را با دشتای	لبوشش این سخن راست
چه داند قیمت اعجاز ابو جهل	نباشد راز و سر در خور دانا
شنید کسی که بشنیدت پلی	لبوش خود ندانی جبر سلی
شتر شیر کمر بستم بر زک است	تواند دم زدن جای که گشت
چه داند قدر حسن از انمی	کلام طور را باید کلمه
هر که قدر روی خوب ندانی بصارت است و آنکه قیمت حسن مجنون است مستحق خسارت	
خاک بر سر آن را که پا بال در داشت و خار در چشم آن دیده را که جوین دیدار	
حسن آیت مصحف جمال است	از عشق بر پرس کوز حسن گاه
چیزی که از آب خورد مرده است	حسن بکین دروی خاطر خواه
غرض آنکه عشق و حسن یار همند و عاشق و معشوق مشتاق دیدار	
عشق اسباب است که حسن را از این است از بخت دیدار معشوق در دشت	
ز حسن آمد برون عشق جهان سوز	از ازو یافت عاشق بخت فیروز
بود و خورشید حسن و عشق پر تو	از ان کهنه جمال این جلوه نو



بجوبی عشق میداند صفا	شعور عشق و صف حسن ذ
بپرس این سر عشق نکته پر	که کرده حسرت با خود محروم راز
چه شد دیده عاشق و معشوق	بجوبی عشق داند معشوق
بود محرم بخلوتخانه خاص	جناب عشق خود از راز
بهم دارند حسن و عشق راز	بلی محمود را با بدایاز
و با هم هر عاشق عهد بستند	به دوست یک دل داشتند
زبان حسن داند عشق در	نباشد عقل را این گوش اورا
تجاعت عقل و کج عشق و کج حسن	بود بسیار فرق از عقل تا حسن
خوف سسنگ با کوه نباشد	یعنی خاک سپهر چون زرد نباشد
شمار قد عشق و حسن را	چه داند این لطافت خاک با گل
دل عاشق بعشق ابرق	گذشت از سر ز عشق از دست
چو دادش عشق این سرشته در	دل از خود خست سویی حسن
بجان آمد دلم از دوری حسن	حکرو غم من بهجوری حسن
بود روزی که حسن رو نما	بخشیم کوشه ابرو نمایم
بود بگذره حسنم بهر صد خور	به از صد کج و فعل کوه و در

صالحی از این خوب

جهان حسن باشد روی محبوب	از از حسن دارد چهره خوب
بود یک جلوه حسن از جهان به	جهان حسن از صد ملکات
دل از حسن مهر از حسن تن حسن	سر ایام هر چه باشد در حسن
نه حسن یافتاده ام در ناتوانی	مر این ناتوانی کرد فانی
چون حسن یوسف علیا نام بود	حسن خطه خوبی را سر کرد تذکره او
حسن بقیع و آفاق محبوبی را پر رسته	عاطر عالم عشق پیچید که بخاطر
آن وجه الدین دنیا رسید یار ما	از مصحف حسن من چه در نظر آمده
که چون آینه پشت بر دیوار حیرت نهاده	اند و بر تفسیر این تحریر چشم
نشاده آینه پیش روی خویش کشید	با دیده پسندیده خود خوبی حسن پیش دید
عیرت حضرت حسن الخاقین بعد از کشیدن	چندین جفا و چندان ستم
به بفرده ناسره درم خست حاصل آنکه	نیت کار حسن مرا که شد در هر
گرفت ای دیده حسن از نیکنای	بیکدین من خط غلامی
نذیده حسن را من شاد بودم	ز قید بنده کی ازاد بودم
کنون هر جا که روی خوب باشد	محبم من مرا محبوب باشد
سمه تن کاش من آینه بودم	بجوبی روی خوبان نمیدوم

سرکش بودی خاک و خاک	که بروی پاهای من پاک
بخوان آنچنانم مایل ای دل	که خواهم کل بود محبوب من
اگر خوان کشندم در فرودشند	نیاید بر زبان من چه و چو
چو لاله پای تاس در این جسم	همه تن در سیران و جسم
از خاتم بدین دایره بدین سوز	همی سوزم درین آتش و سوز
نباشد غیر عشق از عالم آگاه	ندارد در راه بر دردم بجز راه
بخوانان بار ما دل داده ام	درین آتش بس افتاده ام
سوزم چون کرم مار روی دلکش	منم حسرت خوشبخت آتش

عظیم الشان شد ملک رفاه	نه و خورشیدی بود کام
بزرگی بین که دارم عشق و کرم	همین بس عظمت دیگر چه سی
همه اعیان و من عین العیونم	من آن شیم که شد شایونم
رفته حکمت من از ره حکیم	ز اعیان نابین از عین عالم
اگر چه نیست اشیا از من اثبات	ولی با من چون اوصاف تمام
بالم هر چه شد تا با دم	ز غیرت نام غیرت بنام

بمداری ای دلخواه

پدید آمدن من بین آسمان شد	ز چهره در عرض این جسم جان شد
جهان شد پای من هر چه گاهم	چنین شایم من دنیا جا هم
بود عالم جلالم را نشانی	منم دارم جمال جادوانی
بیا از خویش عشق بسویم	بهین گرمی توانی دید و بوم
چو کرد پره چشم تو پاره	توانی کرد بر رویم نظاره
از افتاد میان ابر حجاب	بخوبی رو نماید افتاب
برون آ از خودی بگذرستی	بلندی بادت بگذرستی
بلند و پست عالم را بقایت	ز معشوق آنچه اید خرقایت
بجز دیدار اگر باشد جهان پر	همه محبت اگر باشد همه در
در دیدار از دریا می نیست	هزاران کوشش دل شیدا می
لطافت بر لطافت حسن بر	بروئی هم فاده مست در
بخوبی من کمال اندر کمال	جلیلیم حسنم صاب جمال
سپردم چون بخوبی کرد اثبات	بعاشق من شایر داری و ا
نهایت نیست وصف خویشم را	تمامی جلوه محبوبیم را
روزی سایل اوصاف حسن لبی	از محبوبون استغفار نمودم چون فرمود این



دم محرمیت این کلام کام زبان محرم فی زری که هر فی خوبی آن مجوبه بجای طوبه کند  
 روی آن پری چه در چشم رنگ دیگر نماید تو من زبان دها که حسن آن شکست خلد برین  
 بچه تفریه نماید و لب کدام از آن بیا که آن محل کشین و من بست بکنیم زبان گفت ایستد  
 هر آن خوبی که او محبوب شد  
 زبان خوب لب دندان من  
 زیبا تیسر قدر او داد خوبی  
 خرامان قدش حازر اخبار  
 من معشوق را احیت رفتار  
 شنودی قصه لیلی و مجنون  
 بسی غیش از خود سوی من شو  
 غم که رسید هر خاک تو بر باد  
 تو میدانی که من معشوق هستم  
 کسی را خار کرد دامن کسی کل  
 یلی را عاشقی آموزم از خویش  
 ز ترس از من بگریز رادر مناجات  
 مرا و هر چه باشد خوب شد  
 خط و خال و رخ و لطف و ذوق  
 غرض بالای هم فاده خوبی  
 چه می پرسی خداوند کی بود  
 که عاشق را بخود سازم گرفتار  
 بعشقم دل بده ریزه جگر خون  
 جواب دیده خاک کوی من شو  
 مباد آید دولت زین غم بفریاد  
 تمامی کار می آید ز دستم  
 بر روانه سمع کل بلبل  
 لثم آن دیگری از هر درویش  
 برون آرم ز لطف از قید حاجات

آری در این کلام

غرض من آنچه میخواهم میباشد  
 چه خاک باد و آب و آتش  
 ز حکم و امر من بیرون گامی  
 چهار و نایع کل پرورده من  
 جهان و جان و جسم از من پیدا  
 ادای راک من این رنگ دارد  
 بلوش بوش بشو گفت گویم  
 بیا عاشق بیا در کوی معشوق  
 مطیع امر و حکم دشت دریا  
 شری تا عرش از نقاش منقش  
 نمی روید بجز حکم کیایی  
 چه باغ گل همه آورده من  
 تمامی عالم از من شسته پیدا  
 نوای نایم این آهنگ دارد  
 بدین نغمه بکن آهنگ سویم  
 تا شاکن تماشا روی معشوق  
 روزی لیلی را میل آن شد که مجنون که ممنون عشق اوست رو نماید  
 نقاب رخ کیو نهاده ای مخزون مجر وای از باطن اخطا وصال دور  
 معجز مهاجرت از میان کینار افکندم سر از استخاره جالم بر آورده بودیم را نظاره  
 زن از تجلیه چه ام بهره که مجنون گفت اسی ماه مهران رخ زاجه تاب آفتاب  
 عالم تابست طاقت بدن ندارم و لیکن سی طالع این خاک که سایه وفا  
 بر سرش انداخته دلداد می نماید از راه لبر می باز از این عاشق تین میزری  
 ای از شیوه معشوق نیست  
 که در دست بن در آستین

بهر قانون که معشوق آوردش  
 بچنگ آرد نو از عاشق خویش  
 گند معشوق که اینک دیگر  
 بعاشق رونماید رنگ دیگر  
 بصورت نیاید مهربانی  
 بمعنی قصد جان دارد نهانی  
 لب معشوق گوشت شیرین کلام  
 زبان عاشق از دلیلم کلام  
 بحرف نرم گرم از مسکن گوشت  
 زعاشق میرد معشوق خود هوش  
 بمردم کوشه چشمی ز دل  
 اشارت جانب تعینت و سخن  
 بسان زهر خندان شاه خوبان  
 بخور عاشق فریب الطفاقم  
 بزر لطف دارد قدر نهان  
 صفاتم را فدای ذات من  
 بذاتم من اگر مینی صفاتم  
 مگو عاشق نهان در چند جوتم  
 بهرف نیست کس همچون من  
 بنفی خویش کوشش اشیات من  
 روایتهاست در مشکبات من  
 بود این عشق با چندین رویت  
 بغم عقل ناید رست این نقل  
 موسی محل اجابت طوبی از حضرت خداوند عفوالتا نمود گفت الهی اشتیاق

لغوی در لغت

لغای عشق تو دارم غایت ما دست فرما تا بیدار آستان مشرف کردم  
 شد که بران کوه بر دوشکوه عاشق مرا این چون آن سوخته برقی تجلی طور  
 یعنی کلیم بدان که خسته خورشید عشق رسید کلیمه هوی از زبان این اشتیاق  
 بگوشش شنید گفت ای حقیض منزلت درج مرتبت وای خاک خورشید  
 هوسی که از دل نمی آری که بر سر موای هویت محبوبی در حق حقیقت  
 نام محبوب حق گفت جان جانان کلیم چون موسی اجماع طور آمده مشرف حضور  
 حق گفت ای کلیم چه دید می بینی بان بجز غرض کثوده الهی نمود که علیا اعلام  
 تمامی محبت تواند تو همه را محبوبی حضرت تعالی تقدس فرمودم از انسان و انقیاد  
 خوش آن معشوق کور است  
 محبوبی منم معشوق مکیست  
 بکیا می منم معشوق آدم  
 درین مجلس معشوقی منم طاق  
 بر ابا بدیشید اینک عشاق  
 نوای عشق من این از غنون  
 بصلتم نغمه عشاق پوست  
 بگوش دل تواند کرد اطمار  
 نوارش نامه من ناله زار  
 زبان عشق من فی را چو بوا  
 سر ای ناله اش سوز خناسا  
 چونی عالم ز عشق در فغانست  
 ازین اوازه پر کوش جهاست



هزاران دارم از عشاق بهر سو	که هر یک با بوی دانهک یا هو
خداوندم که میم کار سازم	جهان پرورشنده نوام
همیشه شیوه من رسا است	سرافرازی ده و بنده نوازی
ز فضل کم کوه و بحر بود پر	ز رولعل و کهر فیروزه در
بجز دریا و در دنیا و دینم	مزاران کنج دارد استینم
همه عالم بود یک دست از من	سرایا هر چه شد دست از من
ولیکن زین همه مقصود شقت	غرض از هر چه است و بود
بجن خویش تا من که دارم	بعشق پر پسر باز دارم
چو باشد مطلع دلال کالا	تواند کز از خود زرخ بالا
سطح عشق اگر از آن فرزند	جو کنم بچندین جان فرو
سخن نیست ای عشاق جانبا	گر هست از شما هتک این
لسی را از شماست این لیری	که در این پشته رو آورد بشیری
من عاشق کزین بنزل گزتم	نخست از فکر جان و دل گزتم
براه عشق هر کو پا نهاده	ز سر مکن بسته و از پا افتاده

بیاچاره بار

همه بچم سراپا در ره بار	چو خاک افتاده ام خواری
نمیدانم ره شادی کدا	چه باشد عشق و حست راجه ناست
الربح آیدم در زحمتی میش	ز بی خویشی بدانم حست خوش
تن و من جمله از معشوق و کام	مرا عاشق شده از عشق او نام
بدین نام نشان از روی پیم	شده معشوق شاه و من کدیم
در ده داین سخن در زیر لب	من و ایم و من از من این لب
ای فقر در بر کرده شای	فتاده در غریبی باد شای
شاین خرقه نقابستی او	تن بر آفتابستی او
تزل کرده آن خورشید پیا	ز روی او گرفته رنگ سایه
منم مگذره زان رخ رشید تابان	شده پامال رکاب این تابان
رعیت نیستم شده اده من	درین دادی چهر افتاده من
مرا معشوق داد ارشده ماری	در اقلیم تن من صوبه داری
درین کشور کنون جواب تا هم	وزارت پشته آن بادشاهم
تلقین سیم تا نقش بسته	بدستور العمل نقشم نشسته
نموده تا بدین هیئت ظهورم	شده ارکان دولت در حضورم

مرا تا هست نقد عمر در دست  
 عدالت زیب می بخشد بر  
 بظلم از سلطنت دارد ظهوری  
 رعیت که ز حاکم میندازد  
 بر سر باد شده از حاکم خویش  
 حجات میکشد نواب شاه  
 کسی کونایب نیست آمد  
 بادشاهی را وزیر بود تیر هوش نرم درای سخت گوش صورت چون  
 خوب می دبیرت همچون باطن آن خوب هر زشت نوی بظهور  
 نشان نندم دیدن فو اخص سان لرزان استادی چون از خدمت فان  
 نمودی همچون مرد تدبیری راهی ندی روز تماشای مردم در گیر دار شام  
 با ساقی و ساغر بار غار هر شبی شاه سجانه و همه دم شرابی در پیانه عقیدتش  
 آنکه شاهش ازین شاه بازی آگاه نیست دین وضع معلایم معلوم بادشاهی  
 هم از انجبت که خواتین و سلاطین فرست جلی معتاد طبیعت است آن گشتند  
 روزی وزیر را بر پایه سر یکانون تاشیر خوش خنده فرمود ای وزیر تیر تیر زمانه

نملین سلطنت باشد در کشت  
 خوش این شه دارد از هر  
 بود شه مکر و کفر فتنه نوری  
 بگوشت زساند زاری زار  
 چرخه رعیت از تو دلش  
 ز جاهش میفرستد جانب  
 شهنشاهش بخوبی آگاه

درگاه خردانی از مهر

درگاه خردانی را مرغی در کار است که سقا را و سرخ و سر و پای او سفید  
 رزد و چشمان او کبود کردن او سیاه و بال او سبز باقی پر و دم منقش باید که  
 درین بند روز تردد و اتهام نموده بخدست برسانی و از نظر ماکبذ رانی وزیر  
 در پی تدبیر آن جانور شده سعی بلیغ نمود در دام تزویر فتنه افکند و لاجار حجاج  
 بادشاه شده بعضی مقدس سائید که همچین مرغی وجود غفاست مجان  
 که بدام چون بکشید داشت شاه فرمود ای وزیر بندگان را بر و داران را بعلای  
 محکم بگذر که است از اطمینان چو نهایت برسی راه باریکی پیش آید در نهانی  
 آن راه کلبه پیر نیست این چنین مرغ در خانه اوست چون وزیر بعد از مشقت بسیار  
 بران پیر زن رسید این مرغ را انجا دید زنان فهمید هرگاه بادشاه که سوراخ  
 تا بدین حد از خود و ممالک خود آگاه باشد چون اوضاع و اطوار شب و روز مراند اند  
 فی الحال تو بوضوح که بر باد شاه لایت خویش مایست نمود بعد از آن بود راه را می نمود  
 همه اوصاف من میدانند شاه  
 ازین کشور که در ده کوشش  
 ز من شرمند هر افکنده تر  
 بدیدار دیده و دانسته کردم  
 بذات خویش باشد از من آگاه  
 ز خجالت چون تو انم دید سویش  
 بهر حال کسی از من بهتر  
 بعالم این بدی پوسته کردم



نداشتم که آخر شاه شاهان	زمن پرسد کنه دلو خواهم
زمن چون پرسد آن شه حال مردم	زبد حالی کنم من دست و پا کم
مرحمت و زبان کوشش سر داد	لب دندان دل جان و جگر داد
ز اعضا و قوی صف بست	نمودم رستم رست چاکر
حکومت کردم اندر کشورش	تظلم بر رعایا رفت از من
ز بار اذکر بایستی نه گفتار	چه از گفتاری بایست کردار
بدیده جانب ندیده دیدم	بگوش خویش حریف بشنیدم
ز خود کردم بعضیان پیش دستی	شکستم تمیت این تندی
نهادم پابراه کج ادا می	ستادم رست بر زهد ریای
رساندم روز را با شب لغت	همه شب تا سحر کردم لب
پی دنیا شدم از دین گریزان	غم دنیا خوردم اشک ریزان
لباس خوب در بر کردم از فقر	نداشتم صفای خرقه فقر
زرقم لذتی از شهید و شکر	شکر را هم چون استر و خر
تامی روز حرف غیر گفتم	ز غفلت شب همه شب گفتم
بخورد و خواب افکندم سر دل	ز حق رفتم فرود در فکر باطل

روایتی از عالمی نامی از آن

ز دستور العمل ماندم بر دین پا	سحق هر جا که گفتم بودی
امور مملکت از حکم من رفت	ز گفت سرشته ملک بدن
جهان تن خراب از دست من شد	مساکین و یارم بی وطن شد
معطل شد عمل زین کارخانه	قوی رست خست و شد روانه
هر نعمت خورد آخر لشکر تن	بر بارکت تخت و افسر من
شهنشاه گزمن پرسد چگونه	حجالت ریزد از من بایروم
ز بدخوی فسادم در خرابی	بنفش خویش کردم عیالی
ز خوی بدتر چسبیدم	بد بهامین ز خوی بد شنیدم

جمعی از لقمان حکیم پرسیدند حکمت پادشاه در می و علی را یافتی که دوا  
از اندیشه باشی لقمان گفت آری حکمت جمیع علل و امراض را دوا می دهد  
ولیکن در معالجه خوی بد در ماندم و دانستم که خوی بد از خدا کسی علاج ندارد  
خوی بد در دیت بی دوا هر که بدخوست ببلای است مبتلا چنانچه یوما  
گفتند چند چون که به بره زن که سینه باشی چرا ملازمت شیر کنی و در خدمت  
او نباشی که همه جانوران از فضل صید او بخورند تو هم بخوری و بوماه  
از خوی بد او هر اسد دارم می رسم که مرا هم فضل جانور دیگر نکنند

زخوی بد کرد و دستخ نی بر	دوای خوی بد نبود بجز مر
پوشاند ز بد خوی کس روی	گرفت خور بود معشوق بچوی
چون بود لایق از معشوق بکار	چه لایق باشد این از عاشق
شاه کشور عراق را فرزند ارجمندی بود بخوبی طاق و لیکن بی عهدی	
شهر آفاق خصوصاً عاشق مشتاق کو یا عاشقی در شان او این	
ارضای سینه نمایدل ششم	آب اگر صفت از تنه سنگ
احیاناً اگر کسی حرف عشق بگفتن بربدی زبانش را چون فرمان برین	
تشیدی بلکه کاش از دهن او درده اطلع کشیدی بکلی در برین آه بودی	
لم نباشد خوی تند از تیغ تیز	ز آنکه این هر دو نباشد بی تیغ
ما که وجودنا کشت را از آری در گرفت تن سیمینش چون بر روزدی آورد	
نخل قامتش را صرصر از آن صنعت از پاندخت چند آنکه حکا و اطبا از راه در	
بر تداوی درد او فرس فهم و فرست مید و ایند پیشتر صاحبش	
عاقبت از درمان آن شاهزاده درمانده شده از بیماری او نیز از کشته شده	
چون زندگی شته امیند و زیر در خوانده فرمود بی سوا می نمود که شفا بخورد	
منت بنای طیان سازمند مباد	وجودنا کشت از دهنه کردند مباد

نوع از کلام گفت

بنوایم بشرط آنکه از سر ششم بگذری شاهزاده التفات نموده گفت ای پسر  
 باید که کار از آن گشته است که تو در خاطر داری بر هر چه می توانی و وسطه شفا  
 من و جمعی کن و زیر از زمین تو وضع بر پاش به باد و زانوی ادب است  
 و بزبان عجم عرض نمود که ای شاه خوبان ای بادشاه محبوبان بیا که ما که در  
 عاشق دردی بهند اجابت رسیده از یکبختی قمر روز در شفق تو  
 و همه شب آه اشتیاق تو می سازند و ازین سوز و سازشان خاک نش  
 معلوم شود که ضرر الم برتن نازک نهال شاهزاده عالمیان شرفش از این  
 اگر این سخن حکمان بجز از از موج بحر خون بروی شایسته شفا بخشد  
 هر آنکه جانب اهل بنا کند دارد خداش در حال از بلا نکند دارد  
 شاهزاده را فقر و در صحت پیرد پذیرا فاده غریبان شهرت را بقانون  
 وصال بنوخت این مردمان هم سرای وصل را محرم خویش خست از باب  
 چون ارواح است بمانش گرفته بحضورش شده و کمر مت بر حیت آن خیر  
 خوبان بستم عاقبت عاقبت یافته پنج شاهزاده رحمت مبدل گشت  
 ز درد عشق و آه آتش دل

دو عالم که بسوزد نیست مشکل	بوزد هر چه باشد خشک یاتر
بوزد هر چه باشد خشک یاتر	بوزد هر چه باشد خشک یاتر



چشم مردمی بین سوی مردم	ترحم کن ترحم کن ترسم
تو شاه هستی را باید کرد	جفا تا چند می باید وفای
ز معشوق آنچه باشد که بدست	ولیکن خوی بد از وی سست
نگو چون خوی بد بنور محبوب	گجا باشد ز عاشق این ادخو
ز خونی بد اگر بایم راهی	توانم یافت راه نیک را
خودی از هر که باشد بدست	دوی در گیش کز نیکو گشت
روزی مجنون محزون را پسند لیلی کجاست فرمود من لیلی ام صورت	
مجنون از لیلی پسند که مجنون را چه کردی گفت مجنونم من شکل لیلی روزی	
در وحی روحه لم اری روحین عاشقانی البته یعنی شق از میان رفته عاشق و	
لیک در کار گرفته عاشق عین معشوق شده معشوق عین عاشق شد کمال	
در چشم مجنون بوده لیلی شد نموده	لیلی کجا مجنون کجا خود بوده خود
آری چنان عشق از خود فانی کرد عشق را جامی در نازد بوی طیفه کل شی ریح الی اصله	
نماند از عشق در عاشق نشانی	ز معنه هست همت همت نشانی
ز بعد آنکه عاشق را بدر کرد	سوی معشوق عشق از خود سفا کرد
نه عاشق ماندنی عشق ای را در	همه معشوق شد از پای تمام

هزاران آتش بر سر او

هزاران آفرین بر شاه ای او	بمعشوقی و بر اکامی ای او
بود ز پیاپی او این بادشا	که داده منصب عالم پیا
دو عالم را گرفت خوی من	چون من گیتا بود محبوبی من
نذار و بچسب چوین من سرانجا	بدستم کل بود دایم لب جام
نه تنها من بخوبی کنج نوزم	تجلیهاست در زرم حضورم
هزاران جلوه دارد در تو من	نذار که کهنه پوشیه های من
مرا بر حسن باشد صد گوی	لطافتها بغیر از خو بروی
چه چیز است آنکه در غم نبود	سرا پا جلوه تن محبوب نبود
قدم خوبت قامت خوبت	لبم خوب زبان خوب دهن خوب
رخم خور خال چشم ستاره	ز ابرویم نو استعاره
شب قدرت این لعل سیاه	شهاب قیام این روحی ماه
قدم را صد خرامه است	خرامه چون الف ارام جا
ز جا هر که بر خیزم بخوبی	گذاشتم از اکت خاک و بی
بنا که کشینم از سر ناز	نیاز از عشق بشد پای اندا

چو بستان این ازین خوبهاست	فرصت دین قبل محبوبهاست
منم بر بستر ناز آرمیده	بساط از من بر آسایشیده
بهر جا پهلوی رحمت نهادم	برو افتاد کار ایشیت دادم
بدادم چون نهادم سرساری	ز پادشاه سارین هر فزاری
مرا گرفت خواب خوش آموختن	جوی خوبی من رفت از هوش
بهر کان میکند از روی دیدار	نگاهم خواب از خواب بیدار
سخن را از باغم زنده گاشت	لحم را این سخن حرف زبانت
لهر از گوش من دارد سخنها	میام و او مورا طبع مننها
نه تنها من خوبی خود برویم	بهر ایا جرم و خوب تنویم
همه تن ستم و سرتا قدم	لی معشوقم و یکبارده محبوب
چنین معشوق و زینان تیر هو	مذیده چشم نشیده است کوی
فرست بر فرست فم بر فم	لجی میکند این اندیشه در فم
زبالا تا پائین کیست چون	که باشد پند بی دست و پا
پرست از هر چه می آید بکارم	تامی سپهر است اندر کنارم
بدین جاه و بدین حشمت دیدار	چون صاحبقرانی کس شنیدار

از نام غلام محمد

بادشاهی بود بوجه خوبی صاحب جاه و بصد محبوبی مظهر جمال اله	
پیش رخ که بر تو خوبی نقاب است	چیت خود چه چیز بود روی قیاب
هر که متوجه آن رشک افتاب شدی از تاب روی او چون مای بر تاب کباب شدی	
چشم مردم بر رخ او طاقت نگاه نبود و از سینه بی کینه در تیان در برابر	
سیاه او تاب نبود هر که دیده بر دیدارش دختی از برق تشنه و شمع خال	
خوشی لاجرم اهل شهر از ضعف ادراک این روز تا شب بچین شیر و دیو از جمل خنده	
اما نظاره غورشید ندارد شیر	شب از آن پیش روی از روز بود در
بادشاه چون خاص و عام از عام و خاص لی دید و زریار رسید خلاقی را چه روی داده	
که از دیدارم دور مانده اند و زریار تمامش ده بعضی سانسید که چکش ماری دریا	
حضور حضرت نیست هر که کف تو آمده از خود رفته و از مستی خویش غیت پذیرفته	
حسنت بغایتی است که هر کس دیده	تا بوده است باز ندیده است او را
اگر فرمان بان نشان بر بندگان خرد و خاقان صادر شود حکما از بهر ادراک محاسن	
مقدس تدار کی ثابته تا عشاق مشتاق بدین سطره از تشو و مضامین بی شاه جهان	
شاه را باید رعیت پروری	وز رعیت این چنین فرمان بری
بادشاه بلا توقف حکم فرمود و جهان بود حکما حسب حکم آن سلطان مجنون	



پدیدار آوردند در مقابلت تحت خاقانی تعبیه نمودند باریا و تکان آن شاه  
 عدالت نشان از پر تو عکس عارض او متعجبی گزید و بجز دیدن روی او نمیرند  
 کمال حسن این باشد که مردم  
 بدین وجهت حسن لایزال  
 بآب حسن خوبان دیده کن  
 تماشا کن ز خوبان عشوه و نا  
 بود عکس از من و آئینه از من  
 برین وجه و بدین سنت رویم  
 نقاب از روی من که افکند  
 درون صدف هزاران پاره ام  
 بخوبی من برون اندازه بودم  
 اگر کیبار کی افتد نقاب  
 حقیقت آن بود باشد مجاز  
 نباشد ظاهر و باطن برابر  
 بودند حقیقت اعتباری  
 به بیند و شوند از خویش تن کم  
 ز اوراک خیالش دیده لی  
 بعکس روی آن محسن نظر کن  
 چو آن نبود بدین خوبی به پرداز  
 دل و سینه مهر و کینه از من  
 بجو بی بدین خوبی است خویم  
 شود از حسن رویم عالم آباد  
 بخوبی پرده داری کرده ام  
 بقدر دیدن هر کس نمودم  
 دو عالم را بنور و آفتابم  
 بود یکسان از این استیلا  
 نگرید است با آن این برابر  
 مجاز اینجا چه باشد کم عیاری

چو آخر بود ما بود باشد

چو آخر بود ما بود باشد  
 بی تعبیر با بر باد فرستند  
 چو دارا و سکندر نامداران  
 هر آنکه ابد اینجا باز برگشت  
 ز جا فرستند اهل جاه و اقبال  
 تبتانی شای میسری ندارد  
 مجاز است اینکه در خود نهاد  
 ز دل تاسینه و از سینه ناول  
 سفر کن تا به بینی در دو کر جا  
 بغیر از سینه و دل کار هست  
 بود آینه از ظلمت و نور  
 سه ای که بگردی خوشتر را  
 ز خود نکند شسته با من کی رسد  
 بود من هر که او با من رسیده  
 دو صد دیوار دار و بند و تم  
 توان فصد رواند و دبا  
 نشان و نام شان از یاد فرستند  
 گدشتند از جهان باقی سواران  
 ز تن جان رفت و دل بی پا و سر  
 ز افست شد جد کشت پامال  
 جوان بختی بخر سپری ندارد  
 حقیقت راجه کویم نیت غایت  
 منم ارسته چندین منزل  
 عجایبهای کونا کون تماشا  
 نهان در ستر تو سر را هست  
 درین ویرانه جاسد کج معجز  
 توانی یافت از خود بوی گن  
 ز خود پیش آمده باشد مر پس  
 بدستش پیم از دامن رسیده  
 که گیر و جام مل رب و ستم

زبوی باده ام ستند مردم  
 بچشم قطره زین باده تاب  
 من معشوق صد میخانه دارم  
 می از من باشد و میخانه زن  
 بمن بچانه دارد و دستیار  
 ز غشتم هر که جوید کام باید  
 ز بی دارد بمن عشق و فانی  
 بعشتم هر که رو آورد در پیشت  
 شهنشام سر غرغوش را  
 نشان شام از نام نهان است  
 ظهورم در بطونم کشت پنهان  
 بی زنگی هزاران رنگ دارم  
 صفات اندر صفات اندر صفات  
 از معشوقی عاشقی است عاقلان  
 بی باطن محبوبیت که دل پادشاه  
 کرم کردان این معنی است که از صورت است

نموده عجب که در عالم

نموده همچون آینه عکسی بر دارم و آن گاه تصور را چون دیوار در بر دارم معشوق  
 مهربان و آن ماه مهر نشان بفرمود تا مصور را بحضور آوردند و مصور در وقت  
 برداشت و بر تحریر تصویر این صیورت مقید گشت از سر گرفته به پایین رسانید  
 و چون در صد مقابل فرود شد فرع با اصل هیچ وجه تناسبی نداشت و دیگر زیر  
 قلم کشید و تمام آن تمام طبع نمود و بعد از اتمام این نیز موافق نیاید و در وقت  
 گردان نیز همچنان شد تا به هفت ورق موافق تصویر میکرد و در مقابله یافت  
 نمینمود عاقبت مصور عاجز گشته خا را بشکست و گفت این کار از دست  
 من بر نمی آید زیرا که جمال جهان را ای معشوق هر آنی رنگ دیگر نمایم  
 جمال کسی بدینا خوب دیده  
 بهر وجه که خواهد مگوشتاید  
 لعلی خورشید نماید کهی ماه  
 نسبی را حسن زینان بر فداوه  
 که دیده سر از نیوجیه بر تو  
 چنین معشوق جز نیست پیدا  
 ز محبوب آنچه باشد خوب باشد  
 بدین صورت کسی محبوب دیده  
 بهر رنگی که خواهد و نمایم  
 نماید کاه سلطان و کبی شاه  
 که ارد نقشها از روی شاه  
 جمال که نه آرد جلیوه نو  
 که آرد هر زمان حسنی هویدا  
 همه اوصاف او محبوب باشد



گداین وصف من آید به کج	بودم برون از حد پر
شود ظاهر من صدر تو نور	زهر تو هزاران جلوه
ندارد تاب بر قم توده خاک	شده خاکستر از من
فرون از صد هزاران خوش شام	برون زین جلگی باشد شام
یکی را وصف دادم گریانی	بمن کو باری یابد خدای است
دو دنیا یک از دریای خودم	بود آویزه کوشش سجوم
دو عالم بر در من حلقه بر کوش	سم از فرمان بر بهانه کی کوش
سزاوار پرستش باشد آن ذات	که دارد نفی غیرش زنگ است
خوش آن معشوق کو باشد کجا	بوجدت کرده باشد آشیانه
نباشد هیچ مجبوری چنین خوب	بدین خوبی نباشد هیچ محبوب
بهزانی مثالی دیگر آید	نه صورت بلکه جانی دیگر آید
بدین عزت بدین بزرگواری	چنین معشوق جانی نیست وجود
که دیده محترم معشوق زینان	که باشد بام آسمان
بجو در دست کیش از زمانی	جهانی را بخش جسم و جانی
بر برم خود او جانهاست یک	بهشت از بخشش او درسته

نه تنها کرده جان است جود

نه تنها کرده جان است جود	جهان معمور شده از وجودش
همه جانها بود و لبسته او	چه جانها جمله تن و ارسته او
ندگوست که بادشاهی شبی محفل است	مشایخ و موالی شهر داران مجلس
چون سیم وعادت آن دیار این بود که	هر شب بمحافل رفتی شمع از خود با خود
بردی در برابرش از خستی دران	مجموع صاحب عالی و غریب صاحب لی
تشریف داشت شمع چو انکشت شهادت	بصورتش با فروخت از انجنت که
موالی را با مشایخ همیشه مجادله می	شد بطریق استهزا گفتند شمع بی
گوتای شب دراز چگونه تواند برد	این شارت بکدامی ازین مقامات تعلو
باش شمع فرمود من بر فرو کنایه	را بنمیدانم ولیکن انقدر میدانم که این شمع
و این توان دل سوخته جان شمع	شماست چون شمع خود پخت کنم این سخن کل کند
شمع خوش را کشت تمامی شمعها	بر دند چون شمع خوش نفس سی
و از شمع شمع بر یکی رویش	نماند و این شارت بدشند که نفس او لیا جان
ز عاشق چیست تا گوید من انم	هم از معشوق باشد جسم و جانم
نمود عاشق از معشوق بود است	بلبی معشوق عاشق را نمود است
ز جانان جان عاشق چیست بوی	تن و من از حدش گفت و گوئی

بجز معشوق جسم و جان چه با	چه باشد دین و دل ایان چه با
جهان دارم جهان با نام جهانم	نسی دارد و خبر زین کیه و نامم
چنین قدرت توانائی که دیده	گزینان علم و عالم آفریده
شدار من دانش و پیش پدیدار	بل دین دادم و بر دیده دیدار
جهان آوردم و جان افزیدم	در و دیار و مرجان افزیدم
و محم را اهل عالم نفخ صور است	ظهور غیبیتم اندر حضور است
رأب را قضا میر نیست پنهان	بمن روشنتر از خورشید تابان
همه میدانم از موجود و معدوم	لمی در دانشم مکتوم و معلوم
بگوئی از ضمیر خلقم آگاه	بود علم مرا بر هر دلی راه
نباشد دره پوشیده از من	بود این دیده بی این دیده از من
بجوبی منم مشهور عالم	همه طلعت بود من نور عالم
علم شد عالم از اظهار نورم	برون آمد بدین خوبی ظهورم
بدین خوبی جمال عالم آرا	بجز من که بت بناید شمارا
هرستی بر آوردم ز هر در	نگزده کار خوبی کس چنین سر
حضرت داود از رب وودالتجا نمود که ای معبود عالم وای مقصود منی	

منی از ظهور پدید آور

پیش از ظهور شیا چه بود می خود را چگونه می نمودی حضرت او تعالی حل کرده	
فرمود بودم من کج خلقی از معلوماتی که موجود بودند در علم من این معلوم است	
بنا بر بی شعوری مرا نمی شناختند زیرا که ایشان وجود علمی داشتند و دوست داشتند	
که شناخته شوم من بودم علمی را وجودی است که تمام بر یکسان نشانی بود و بی خدای	
جمال بود اندر پرده ناز	بر عشاق مخزون حسن بردار
ز پرده چون برون آمد جمال	بردی کار شد حسن کمال
نیک بر تو که رویم داد و آید	پدید آمد هر از آینه در پیش
بود عشاق را این جاسپاری	برای منصب آئینه داری
مشم جانان و جان آئینه من	عیان عکس و نهان آئینه من
تمامی چون بمن منسوب باشد	سر ایا هر چه باشد خوب باشد
مذکور است که روزی نوح نبی را می روانه بود در آن میان سنگی که کینی ستر راه	
آن نبوت پناه که با خود را در کنار گرفت و گفت دوستوای قبیح آن سنگ را	
لشوه و غرض من که خداوند من را چنین آفریده اگر تو میتوانی مرا بهتر ازین آفرین نوح در فوج	
پوشش از عیب مردم چشم ادراک	مپن بر خاک بنگر سوی آن پا
تمامی هر چه باشد خوب بنکر	محب او شود و محبوب بنکر



درین عالم اگر خوبت اگر بد	شده پامین بد بصورت ز سر
پیر جا هر چه باشد او قناده	از و باشد بد اینجا او نهاده
گویند خوشتر را هم ازین رو	نمیکنند بدی در کرده او
بخوبی که تو خود را خوب بینی	نه بینی خویش را محبوب بینی
ندانت است چون طفلان	گسی گرفت محبت زین دستان
نوا آموخت چون مرغ نوا مو	مرا از جان معنی عشق در
ز عشق من کنون مرو بخندان	مست عشق آنچه گویم مست چند
جهان جهان یک حرف از کلام	دو عالم مندرج در فضل دایم
سخنها دارم از اندازه پرو	اگر گویم شود عالم در کون
ز یک حرف نم شود گوش همه پر	که تواند شنیدن حرف این
گویی را که بود گوش شنفتن	تو ام از لب بیا که
بخون آشته شد دل از لب او	بر آمد جان بس بیا
زبان از آن دهان بیا سخن	حدیث روست که گفتن در سخن
اگر خورشید گویم حساب است	بران رویی بر آفتاب است

از آن که نمی شنود

اگر گویم شمع نیست در خور	چه گویم ز آنکه میگردم و پر
ندارد نسبتی باروی او کل	بموشی کی بود غمگین
بخط او نبشت نیست همه	بنقشه را چه نسبت با خط او
بران قامت نکرد سرور	شود با سر و اگر کیدل صورت
بغیچه کرد و بد نسبت دهانش	کل سوسن خدا کیر در زبانش
بود محو این همه در خولی او	ندارد غایتی محبوبی او
شده در سینه عشقش شعله نگر	بهر افاده دل در شش تر
ندارد جان من حسن زوختن	ز نور دیده خویشم درین
مشهور است که چون از بهت خلیل الرحمن	مردودان نمودی اش در حلقه
و بر تماشای سوختن دست دشمنان دیده دو	خستند فی الحال فرشته
مقرب را با هم رسیده فرمود چو از بهر نجات	خود بجناب او صل ذکره
التجانی خلیل گفت خلیل می پسندید که چو می جای گفتن خلیل	است
من از محبوب خون نالم که دانا	چه شد که من ضعیفم او توانا
بسوزم که بسوزم را تشش او	نیام که شراب مغشش او
حک که خون شود از دماغ او	بمیرد که دلم از حضور او

چون من آنچه آن محبوب اهد	چرا دل بد کنم چون خوب اهد
سرم رخاک گرفته بخواری	لب لب جانم بر آید کو بزاری
ز بجزش که شوم با خاک یکسان	لنذ کل خود ز سرخشد دل جان
اگر کردم ز غم از زده او	شمارم غمیش را مرده او
زبانم نام غم ز لب کسیرد	ز غم کرد دل مبسیرد گو میرد
خراب فکر و روی خوب ایم	خود او یوسف من یعقوب ایم
بجانم کرد تیزد کویستیزد	اگر خونم بریزد کو بریزد
ندارم طاقت بهجوری او	چسارم بیت تاب روی او
که دارم تا برد از من پای	رساند بیکش از من سلامی
مرتا کرده آن دلبر فاموش	و لم رفته ز بد وقت ز سر هوش
کس چن قدر دل اظهار نام	چه سان خود را بجا کار نام
اگر نهان کنم در سپید این	شود در دلم در جان موثر
ز جان من شود جانان جبار	سبا و از من در وی کن کار
نخواهد دلم از آرد لب	بمیرم کو بمبیرم زار دلبر
بهر مویش هزاران جان فدا	هزاران دین و دل ایمان فدا

نماند که اندازد

نماند که اندازد زاری من	لنذ کو سخی در پیرای من
نیاید کو لب اور از من نام	زبان خود کو که کشاید بشنام
برویم کردم کو در بندد	بچشم خاک و خاکستر بندد
چه شد که برده هست از دیده ام	بناک افکنده هست از چشم ام
سرازر هوش چم تا بود دل	چو سر و استاده ام من بای دل
مجنون مخزون روزی دنبال لیلی میرفت لیلی سکه در وقت	
باش مجنون دست مرا میگوید سر وفاداری زبان بچشش ماه برپا شده	
تا بلبلان بر سرش شیشه بستند	استاده ام راه تو ناپا شود
در دل بدان مرا که ز تو عشق سر سر	زبان پس که خاک گشت سرمه دره
پا بویست که دست دهد ز سر در	چون لیلی پس از آن مت که مراجع شد
مجنون ز جانی دستقیم دید دست که عاشق صادقیت را موقت مهری	
سر ویش را اگر در فراق وصال رفت مجنون دل خون زبان غرغری نشود	
ز سک امونچه سیم دفت	درین ره چون کردم خاک تا
بجان بازی دلم سر گرم خوشیت	هنوز این هیچ باشد کارش است
گرم سر باشد و در پا شود	بود این یک قدم در راه دلم



سرموئیت از جان کندن	بناخن گزینم کوه دل ازین
سکت باشد که گردد میهمانم	بریزد بر زمین کوه استخوانم
نره در کار جان افشاده و آ	رگ پیوندن از بیم خدا
ندارد پیش دستی بایدها	ندارم طاقت از پایشان
جفایت بر دلم از جانست خست	برون آوردم از جیب و فاس
به بلبل حیت کوار کل بنا	سرد جان و دل از بلبل نباشد
ز دلدار است در سینه دلزار	همه چیز از تو دارم ای همدار
ز اسفل جانب اعلی روا	لنس عشق دست او برجا
زبان شر از لب معشوق گوید	دل عاشق غم معشوق جوید
نگذم کندم و جو جو برآرد	برون آرد زمین چیزی که دارد
برارد سر و سر و شمشاد	نراید آدمی جز آدمی زار دارد
در و یکدانه عشق و نشین است	ضمیر عاشق صادق زمین است
از آن کردی دل کرد عشق	ز دل نامد برون غیر عشق
بود زان باغ من پر عشق چنان	سمیت عشق پی بر دل جان
عاشقی را گفتند چه دل داری گفت عشق گفت زریب چه میگوی گفت عشق	

گفته اند از این مرد

گفتند و از زلفت دنیا با که ام خمیر است گفت عشق گفته خاطر است سوده که گفت عشق

آه من العشق و حاله	احرق قلبی بحسراته
همه تن عشقم و ششمم	ز پاتاسر کریان تلوی من
بحرف عشق جاری شد با	برآمد این سخن از مغر خاتم
تن من که چه باشد توده خا	بخود چون عشق دارد جوهر پاک
ز سر دی که بتن بسته ام	نباشد آهیت این در نام
ز بوی عشق بادم یافت آرام	ز سوز عشق خویم گشت کفام
بهار عشق داد این سزه و کل	ز عشقم که کلمه یا آنکه بلبل
ز معشوق عشق و من عشقم	اگر جان و دلم در تن ز عشقم
چو کل افتاده ام در دامن عشق	سر ای کشته ام من کلشن عشق
بهار عشق بر آورده بر من	ز من دارد و گلستانی بدن
ز من چون یافت حسن عشق	برون آورد از خود رنگ بو
منم اکنون که پرورده عشق	درین کلشن بهار آورده عشق
نسیم غم پریشان کرده برم	سجاک و خار یکسان کرده برم
سر در کم خزان غم فروخت	سجاک تیره ابرویم میخت

ز تاشیر حوادث رفته از کار	زمینم گشته اکنون زعفران
حاجی راه حجاز طی میکرد چون منزل میرسد جوانی را میدید تاج و لباس	
فاخر بر سر و رنطاق زین بر کمر سیبی بست گرفته دماغ خویش را خوش میکند چنان	
تازه و پاکیزه است که گویا از جام این میان بر آید آن حاجی چند که سعی نمود با تو	
آن جوان دست نمیداد در منزل آن جوان چون بر روان خود را بنظر حق نمودی بود چون	
بلعبه رسید و چون چنان جوان را بدیدند تنی آن شاهزاده غریب در زیر میز یک کعبه افتاده دید	
غریب زاده بود و پاکیزه شانه زاده	بهر کجا که بود دل معشوق داده بود
بچشم آنکه بوجدت رسید گشت	مجاز زلف و حقیقت جور روی ده
الغرض حاجی از راه اخلاص مدشست شافت تغیر را بخوار حاجی گرفتار دید رسیدی	
آن بود و چون گفت آن ای سر راه دیده چنان طلب مد نظر تو نهادم منزل دل آوار آمد که	
ای بلبل در منزل دویم رسید ای عارف مودت منزل سویم این عیادت که ای عاشق من	
آنکون بدی است عابد میگوید عارف میدانند و عاشق میخواند این که زدن عالم که می	
سجاده کسی است آدمی را	خاک است که پست کنی بر د
حاجی گفت ای آخر مال عشق و حال عاشق همین است	
چه سازم شاه خوبان بی نیازا	چون من عاشقی سرگرم نازا

نکته ای از این دیوانه

بی رحمی ز حرف لب بسته	لب از فرمودن بطلب بسته
ز باز کرده گنگ از کام شبنمی	بر آورده زد دل آرام شبنمی
نمی خفت ز دل حجاز اسیرانجام	نمی یابد ز باغم از لبش کام
بجاک افتاده ام از ناتوانی	از آن مهرستم این مهرانی
چه بود آن لطف و اخوان چه	میان شکر و شهادت این چه
ندارم خبر کس غمخوار دیگر	مرا ز دست دست دایمی بر
گس پاکیزه میاز در خیم	بشفتت بوسه میکش در روم
نمیدانم بخود یکروز مردم	زمین سحر دست با من زخم
نمی بیند کسی زین چشم نمناک	چه می آید ز دل بیرون بخر خاک
نمی آید برون از سینه ام آه	چو من افتاده آه از پادین آه
بروز ناله می جنبیدم از جای	شکست از ناتوانی ناله رایی
زبانم را مجال دم زدن نیست	نفس را بال آرای سخن نیست
غرض از ناتوانی مرده ام من	سر ایاطره سان فسرده ام من
برادر کار و بار عشق این است	همیشه روزگار عشق این است
از معشوق عاشق را نواز د	نواز د اول و آخر که نواز د



و دراز لطف خاک مرده جان  
 بلند می خشد و زان پس کند  
 چه شد که از کرم بخشید افسر  
 برویاند کل از کل خود یکبار  
 از آن سلطان بخود مغرور  
 برحت آنکه اور نیست دردی  
 نمی نالد کی از دوری یار  
 غمی در دل ندارد از جدائی  
 بخورد و خواب مشغول شایم  
 مجنون محزون آن سرگردان دلچون روزی در میان راه از کنار خویش نرفته بود  
 و از مقام مستی منزلی خود را پیش گفته بود مردم دیده اش زور که از سر خیزد  
 بر شحاتی چند که بر پیش نشسته نمود از غیبت بخود آمد کسی که نه را که اش  
 دود از دماغ نفس اماره اش آورده بود بر محزون مفتون بر او آورد و حال آنکه  
 نمی شناخت کجانی که که میخون از تعجب حست گفت ای غریب بی نصیبم  
 میشود که آب شیم تو از وجهی نیست و این بنوائی تو از ره کد زنی خان وانی ای

ملک علی دلاور

مسکین سکن من زدیکت اگر پام روی دست افتانی بر روی بی زاری  
 من سر زانوی بکشی تا نهانی کا شوره بای میاست اگر یاری سر عت نداری  
 ساعتی لب خوش تر یزدان صبر که تا هر چه زبان برده ام حق دانت درم  
 بخندید ای که سر از از خوان محبت لبانی دردی بکم دل رسیدی و نالخت جگر  
 سحر دندان که زیدی که زت بر رخ آن لاری که می نمودی و عاشق تا توان بخشید  
 تو که و پرس دیاس عشق زار  
 بخود پردازد و دوزار فکر من شو  
 ترانان و مرا جانت برب  
 مرا کافیت برب آب دیده  
 مرا بس ناخوش علم آردغ  
 لب شیرین آن مهوش مرا لب  
 مرا آن لب بی الوده بهتر  
 بود بس قوت جانم نعمت باز  
 مرا کاسه چه باشد کیت کیه  
 خور خور از غت نیست لایق  
 لب از من برو مرا بکد از  
 برو مشغول کار خویش تن شو  
 ترا از خوان خود نالست برب  
 ترا اگر شور با برب رسیده  
 بود در خورد تو آن روغن دوع  
 بخور تو قند و شکر با دگر کس  
 ترا برب بود فایوده بهتر  
 لباب قاض می مایده پرواز  
 حریفان بود در خور هر لب  
 بچون من عاشقی در عشق صادق

بآب نام ارمی بود سیلی	کجا پروای من مگرد لیلی
سهر بر کی ندارم بخور و خواب	چو خورشیدم ستم تن درختان
بست این با تو تن پرور چه گویم	مگر شش سخن دیگر چه گویم
ترا چون در دهنود چیست مانا	سر خود گیر و کن فکر دل جان
گرت از هر روان کردی ری	ز داغی بدلت در دمی ری
ولی دارم هزاران داغ بر سر	بهر داغی هزاران داغ در
ندارم هیچ پروا شو سرود	درین ره نیست چون من پی
بهر کس صحبت من در نگردد	خشم جز آتشم در بر نگردد
زاغی راهوای هم آشیانی غنایب بر بود بدین آتشک لایر می نموده در کو	
باغی بال فراغ کشود آن شب بخت و زنی چند بایب هم سری کردن رفت بر آن	
پینو او نغمه سازی براری کردن گرفت سبیل را گوش از او از گلوی آن کینه کو	
گران کردید بنوسن پرسید این کیت چه که منجور و سگشت این حال خسته را	
که راه خلا جا کم کرده بخلاف عادت و بصحر آور	
گند سبیل گفت کار بیل بدی کشید که کجاست سهر می نمرانی با او هم سبیل زنی	
منم بیل مرا باید بهاری	ز داغ سینه و دل لاله زاری

نود و نهم

شود از بوی داغ و داغ دلکش	سکس باغ مرا باشد از نو
سی کور و ز شب مردار گیرد	گرا پرواست کور یا کسیر
چه داند ز داغ قدر لاله باغ	چه سازد داغ لاله دل ز داغ
نه هر کس لایق این سوز سازا	نه هر محمود عشق ایازا
درین معنی بمن سهر و کس نیست	بدی صورت چو من کیم کس نیست
بدل چون لاله داغ بی بدل	چو کل صد خنده ام اندر غل
ز درد آسوده ام و ز داغ دلجو	نیم چون غنایب از باغ دلجو
بهارم لیک دارم در قفادی	بهر یک خنده چندین در
بیا استاده ام چون کوه البرز	چه غم کرمی نه غم بر هر کرم
بدو اوار آمد سملوی خود دل	بماند پشت خانه روی بر دل
جنوم کره تاثیر کسیر	بخود ز خیمه در ز خیمه کسیر
بیا مجنون بصبح جرای جنوم	نمیش ز خیمه از پای جنوم
نیم مجنون که بر ما مونشته	بیک کامم دو صد مجنون نشسته
مجاز من حقیقت پرور آمد	مرا معشوق معنی لب آمد
دل لیلی تنم صحیحی با من	بود هر یک سر مویم چو مجنون



جنون از بس که در زنجیر من شد	بیا افتاد و دامن گیر من شد
مرا از عشق بر هر عضو پیوند	سلاسل بر سلاسل بند و بند
همه تن قیمتی که چون کیم	عذاب اندر عذاب اندر عذاب
نیم چون شمع شب تابش بود	شب و روزم چو دایه آتش فروزا

مشهور است که عاشق دیوانه بسبب تن از پافاده بود و زان که با اختیار  
خویش عین نقش قدم مجال خیدن شدت اطفال شهر رسی بر گردن آن  
سرگشته می بشد و بر هر کوه که دلخواه ایشان بود میجست یعنی چون کبی  
در خم چکان چکان افتاده بسر میدید و از دست آن سباده دلان این را ریشید  
ز آن روز که خستید از دست <sup>دادم</sup> هر سو که می رند چو گو میردم  
ما که نظر عاشق بر عالمی افتاد گفت ای دایه من پاره از عذاب و عذاب عذاب  
بلوئی مایی از در کات جحیم و جهنم ساین کن آن مخدوم مدرسه از عقوبات دوزخ  
در رخسار نار و مهر و رسی درست نمود دیوانه عاشق گفت قسم بقمار  
قادر و اجمال که اگر یکی از اهل دوزخ در بر رخ فراق افتد و با رقیب زمهریر  
بستل کرد و داند که عذاب دوزخ در چرخ عذاب عشق بهشت غیر برشت بوده است  
برابر نیست بر بحر ان غلابی نیاید دوزخ از وی در حسابی

یک روز در دوزخ

بیک شب بحر من صدر دور	خدا دانا است کی باشد بار
نمیکند چشم اندر نامن	قیامتهاست در هنگام من

نسی چون من ندارد و دستکا  
چه شاه است آنکه با کس ز رخسار  
برون چون ایم از خانه بی دا  
بدین قدرت توانای شمع من  
بیک جلوه جهان افروزم ازین  
ز دست من برون می آید این  
بعشق من کرو جانت اگر دل  
سخن را از لبم لطفت و احسان  
ز من دید است دیدن چشم مردم  
ز سر تا پائین می کردم ایجاد  
شمار از سر فرازی دادم از خود  
دید آورده ام بالا و پستی

بدین پایه نباشد بادش  
خوش آن شب که سر و آفرین  
ز یک دادم شود و دو عالم آبا  
ز نیست و نیست نیکو اکم من  
ز یک یقود و صد جان سوختم ازین  
که ما گفته رسم کس را بغیر  
بود در آتش آبت اگر کل  
کلام مرده را من داده ام جان  
شنیدن نم ز من شش کلام  
بود عالم ز من بخت خدا داد  
که ایاز اسانیدم مقصود  
ز بردستی و آنکه زیر دستی

بهین عاشق مرا از هر چه پست  
 زان خوابی ترا پوشیده  
 ز خواب خویش اگر بیدار کردی  
 ترا چون خواب میکرد در آغوش  
 ز من این حرف معنی در کف  
 بنیاید کارای عاشق بخرم  
 تو من بودی و اکنون من باشم  
 تو خود در دیده از من بایست  
 ز تو فریاد چاک بود خوب  
 خلاصی یابی از درد جدایی  
 دوستی دوری ز تو نیندا و هم  
 من از جیب سیرون کشیدم  
 بهر صورت گرفتار خودم من  
 بخود که خود نه پردازم فرا  
 نه بینی زلف را بر روی حجاب  
 ز هر صورت خود من بیدار  
 چو خوابی زان تو بیدار  
 به بیداری تو چون من بیدار  
 تو من باشی لیکن رفتم از تو  
 ز خواب بهوشی بیدار  
 نه هر کس را بود فهم و آموختن  
 تو از من فاشی و من از تو فاش  
 چه بهوشی بودای از تو فریاد  
 تو محبوبی چه می نالی از محبوب  
 از در خویش یابی آشنایی  
 یکانه بودن تو عین فهم است  
 ز خود تو کفتم و از خود شنیدم  
 بهر معنی پی کار خودم من  
 ز خود چون روی چشم اشتیاق  
 بوحی سایه بردار آفتاب

چو از هر چه پست

چو ایم از کبر بر سر ناز  
 از خود نیستی در پائین  
 ز خود شنیدم اگر یابی توانایی  
 منصور علاج چون اتحاد بر فرق استعدا خویش دیدار دایه  
 دوستی بیرون کشیده بر سر یکا نیکی رسید یعنی پای تار سیمین  
 در بود معبود و محو گشت و از صرف و اشتقاق عشق بدین گوشت که  
 تمامی حق بود حق در تمامی  
 بکن از راه حکمت سیر عالم  
 تو در خود بین که هست آنچه بود  
 اگر بخت ترا این باده ستی  
 بگویی چون بگیری بر لب این  
 برون آری چو منصور این ترانه  
 من محشوق را می باید این راز  
 ستوم از وجه دیگر حسن پرده  
 بدان خود را که هستی نایک  
 نه سایه تو آندم آفتابی  
 اگر عقل از جادوای جسم ناست  
 بهین مجموع عالم را در آدم  
 عبیداد من در گشت معبود  
 می ناب تو باشد خود پرستی  
 منم ساقی منم میبانه می  
 بوحدت که بندگی آشتی  
 خوش آن عاشق که کرد اینک  
 معشوقی از سر مردوت و مردی اراده آن کرد که عاشق شایق از ره وصل  
 نماید بشرط آنکه این بی خانمان از نیستی در آید یکی از محرابان خود فرمود که برو



این مایه بگو تا از راه روزن برین آید عاشق قدم از سر ساخت  
 آن مهر که بر درون کند در بند کربان ماند میا کجی گفت این راه  
 ندارد عریان توان تن پرواز بر منگی عا کرد لاجرم پیرن در ماند جان کجی  
 روزی بر من معشوق رسانیده گفت با وجود وفای عاشق چو  
 پیلانی معشوق فرمود اگر خوش آمدی در میان بودی که بودی خود از سانس  
 اگر باشد به بار یک در پیش باید شد برون از سستی خوش  
 بجز جان بر در جان ننگد غلط شد این هم اندران ننگد  
 از آن معشوق رست است در گاه که نبود لبند از دور  
 میبختد سر سوس درین در برون آرا آنچه داری عاشق از  
 بگردان سوس جان پیران بر بر پا را بجیب و سر بدان  
 مرا از تو بود نام نشانی ترا از من شده بر خود کمانی  
 تو ای عاشق فی من فی نوازی فی فی بلکه خود در پرده سازم  
 نه فی بودم نمی بودم کلش لئون مست این همه خود استم  
 مرا با خویش باشد کار و باری منم که باشد اغیار می و باری  
 چشم عشق سویم کن نظاره منم که سبکری بر خود دوا

چشم نظاره

چشم و نظر بازی بیا منم  
 تو در من سستی من از تو پیدا  
 ترا چون نیست تن من از تو چون شد  
 تن و من جلگی زیر و زبر کن  
 شود یکسان از آن پس وین  
 معشوقی عاشق خود در گفت ای حس الوه حس چون موج دریا رو  
 میردی و همچون حباب بم گرفتاری خود هر سو میدی از چون  
 در از ته دریا خبر گیر اگر دلی داری مانند خواص ترک سکر  
 ز خود بگذشته در من کی رسد ز تو وصل من این نخواهد  
 در دیار طلب کن از تفکر چو کردی غرق بحر من تو می در  
 با حل مانده در فکر و زباب در می بجرم تو می دریا بیاب  
 تو سیدای من دریا سحر بجرم آشنا شو ترک بر کن  
 ز سر کردانی زشت بیابان رسان این سیرتی را بیابان  
 بدریا چون در آمد میشود پاک وجود سیل از الایش خاک  
 نگو رست که درویشی در نشی بر کنار دریا بود درین سیل از پر کد خورا

رسانیده با بحر شناخت انفریز دریا تمیز قطرات اشک از سیاه دیده  
 زده فرمود ای سیلاب با کی یاد کن خدایا که فرغ تو از کدورت فراق  
 شد بر اصل راجع گردید که چه دوزی چند مرغ و تو کبشید عاقبت بر سید  
 ز بعد سز نشی سیلاب چون رسید بنیایر سیاه بچون  
 بلی هر کس که دید از دهر نخی نشد ضایع رسید آخر بکنجی  
 بود روزی که سرگردانی دل رساند جان مخزون را بمنزل  
 معشوقی را عاشقی بود در جور از نزدیک طیبیت پیش در خواست تارنده درگاه  
 بخود بخواند و بچون آستانه بر دهلیز در وصل بر آستی نشاند انصاف بنام او  
 رقم نموده سال فرموده نش این دو که ای عاشق تیران که جنت وصال و فراق  
 از کدورت دوستی پیکانکی فحش می شنائی و تویی اگر چنانچه تو از نو دما بود  
 بگذری من معشوق از تو بگذرم و اگر تو بودی خود بگری من بر تو هرگز نگریم  
 دان تا از خود کشت و گوی ای خود نمایی سرسوی داری ازین درد دوری از دیدار  
 دل از خویش مجوری عاشق چون مکتوب معشوق دید در غایت خود ساخته معشوق  
 جدای از خدای خود جدای خدای کر ز خود محو خدای  
 چو باران زبر بر کرد و بدریا گند در یاسی عمان قطره لا

روان

ز خود بگذر بدریا آشنا شو  
 برشتی هر اس از بحر داری  
 تو از دریای زان پس تو دریاست  
 ز تن فکر من مادر میان شد  
 بجز انداز رخت از خود جدا شو  
 چو کشتی غرق کرد و جانساری  
 چو جانا جان شدی من از تو نیست  
 چو تن رفت از میان جان جان  
 نفس را روز باغم کشت مضراب  
 در آن منزل که پیرون از جهات  
 بود مستغنی آنجا سوز از ساء  
 رعد و قهقرو کون کارم خداست  
 ز راز خو گویم آن زمین نباشد  
 تن ما بودم از من بود دارد  
 فرمید داده بود این بود و می  
 بجهت اند شد که ازین باز  
 اگر معشوق گویم جانم از بر  
 اگر کیر در باغم نام معشوق  
 دلم اینک جای کرد در باب  
 بکام دل رسیدن کجاست  
 بر آرد جان بس بی رده اواز  
 نمود من برون از خود کجاست  
 اگر باشد ز جان از تن نباشد  
 مینی جان من از معبود دارد  
 نمیدانم این از کندی  
 حباب ساند ز یاد اشد باز  
 بر آرد از کربان دلم  
 کلامم جا کند در کام معشوق



از خود گویم از محبوب گویم	چون بود غم خود را بگویم
عاشقی میجویم که معشوق خود را بگوید از جهت کمال استغراق که آن	محو معشوق را بود چنین ادا نموده که از جان من بجان من از دل من از زبان
من زبان من در چشم من بچشم من از گوش من به گوش من	بهوش من حال من در دست من و چون همه میدانم چه جای گفتن است
سر ای که تو یک یک بودی معشوق گفتی شکر عاشقم کار عشق اینهاست بیا	زیر که بدایت عشق میل و مودت نهایتش معرفت و نهایتش است عشق معشوق
گذاشت از عشق عاشق سوختن	چو گل شد چونک بودی معشوق
برآمد از میان پنج جدایی	بیکتایی یکی آمد دو تایی
غم در دوقاق از دل روشن شد	رواق و طاق بجران سزگون شد
زوبشست از پاناله زار	خنک شد رخ و اع کرم باران
الم از کشور تن خست برست	بزد پر مرغ آه از سینه برست
فراهم گشت زخم سینه دل	بجهد اندک که آسان گشت مشکل
لئون کارم کشاد اندر کشاد است	همه میداد من این لحظه داد است
منی منم نمیدانم بخردوست	همه او بود اکنون اینهمه دوست

از این که می گویم

مذکور است که مجنون در لیلی باریست و در آن بیان بر هر که در هر چشم	مرا هر کس که آید در نظر محبوبم
میکناید بکبارش کشیده سر و رویش را بخت تمام بوسه میداد کسی در آن	از بخت هر آینه در نظر من
ای گرفتار جنون آنچه وضع و وارست و آنچه دوش و رفتار عاشق را باید که چشم	در دویار نبود دایر باشد
بر طاق اردی معشوق باشد و مردم دیده او محو روی معشوق نه که با هم می	بهر صورت که باشد او بود و من
دو بر سر دوازده در چاه و داده که از اینی معافه نمانی از آنجا که دل از اینی نمانی	اگر در پاشا در دیوار باشد
بهر صورت که باشد او بود و من	بران در هر که باشد خوب دانم
مرا هر کس که آید در نظر محبوبم	نمانده فرق از دل تا لب
از بخت هر آینه در نظر من	مرا لیلی است اگر شکست اگر
در دویار نبود دایر باشد	چو باشد هر چه باشد محو محبوب
عالم محبوب را محبوب دانم	بهر خیرم از آن میلست مای
همه تن دلبر است از پای تا سر	بجهد اندک که پایان شد دیدار
بود محبوب من خوب است اگر	ماند از غیر در چشم نمودی
مرا هر کس که پیش آید بود خوب	از لیلی بود و هر کل بود دوست
که میدانم همه لیلی است لیلی	
بهر خیر خوبی کی شد آخر کار	
نمودی آنکه خبر معشوق بودی	



اگر کاکل و کرسنبل بود است	اگر سر و است اگر تمنا دیا را
اگر ننده و کرازا دیا است	بود معشوق کرباغ است اگر ارا
بسمه او باشد از طوطیستان	جهان در چشم من یکسان نماید
گر فتم جسم باشد جان نماید	بلی باشد بچشم من کل و خار
بمن باشد یکی آسایش ازار	شده یکسان بچشم من و دوا
بودی کردی با من صاف اگرش	بگلشن چون کداز در پناه بلبل
مر آن ریشه باشد غنچه گل	بودت کشته ام زان در جگر
نه توانم جدا کرد آب از سنگ	غم و شادی یکی شد با دل جان
بکام کشت زهر و دهن بدین	بلی شد در نظر نام و کسب
برابر کشت خود دنیا و دینم	عاشقی را که غلبات معشوق

بقعر کجاست شوق نشاندیده بود معشوق از اوچ باز روح نیاز و ذوق ترجم  
 به وقت آن غریب بوق رسید معشوق دید که عاشق جانبش شوق می بیند  
 و هیچ گوید بخاطر معشوق آمد که از شانه گفت با من خبری میگوید عاشق گفت چه گویم  
 معشوق فرمود که معشوق تو ام و تو عاشق منی عاشق گفت معشوق گفت که اگر  
 ندارم هیچ در هیچ خبر نیست ز دستار و سر سیم خبر نیست

نهان در چشم منی جان دانا

نهان دارم نه این چاین و انم	بلو جانان چه بد صفت جانم
درین بحر من اکنون عرق لید	نه از این خبر باشد نه ار کل
چه نویسم ز زبان خایه کت	خرد خود شد و لب از سخن
بر آمد غنای از گلشن عشق	چو کل آمد برون از دامن عشق
چه گلشن هر شک گلستان	بود هر یک این سامان
نگو کنجینه ام دارد زرد من	بود هر حرف این در محال
شهنشاهان گویم محرومت	منم بلبل چون من کشت این
و از خانه من این شمس	درین گلشن چه باشد طوطی
ای گلشن باغ ارم با	مکرم بوده چون من محرم

تمت گلشن عشق شاه محترم الله  
 رحمه الله علیه  
 م م م م



در شهر

ک	دال	زرد	سبز	ک	ک
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰
۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰
۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰

ک	دال	زرد	سبز	ک	ک
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰
۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰
۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰

در شهر

ک	دال	زرد	سبز	ک	ک
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰
۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰
۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰

در شهر

ک	دال	زرد	سبز	ک	ک
۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰	۱۰
۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰	۲۰
۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰	۳۰
۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰	۴۰
۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰	۵۰

فaint, illegible handwritten text in a rectangular frame.



حسن من در جهان شایسته است  
از تو زیاده بود و کمش

استانی نبرد از من شایسته  
حسب کفایت تو بپیر محمد گویایم

سبک رخ در کوفت مهر خورشید است  
ظالم خفته و شکست خورده است

دانش پیران در این عالم شایسته  
چنین در این عالم گویایم

حالا تنگ ششگاه اهر حسیا محمد  
فرزند من خیر هر حسیا محمد